رمان شوریده | cat68 کاربر انجمن نودهشتیاwww.forum.98ia.com

فصل اول :

- آراد زودباش دیرشد

- دارم میام

- اذیت نکن کلاس مامانی دیر شد

- من اماده ام

- افرین گل پسرم

- مامان

- باز چی شده

- میشه نرم مهد

- نه ،زودباش برو سوار ماشین شو

- از دست تو

- بدو کم غر بزن

آراد رو جلوی در مهد پیاده کردم و راهی دانشگاه شدم میدونستم ایندفعه باید این درس رو حذف کنم طبق گفته های پری استادش حسابی گند دماغه اگه تا نیم ساعت دیگه سرکلاس نبودم این درس باید حذف میشد البته طبق گفته های استاد که به پری گفته بود اونقدر درگیری ذهنی داشتم که کلافه بودم با صدای زنگ گوشیم دستمو به سمت صندلی شاگرد بردم وزیرکیفم رو گشتم تا تونستم گوشیم رو پیدا کنم حدس میزدم کیه گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و

- بله

- بله وبلا هیچ معلومه کجایی؟

- چرا داد میزنی توی راهم

- آراد رو چی کار کردی ؟

- مث همیشه

- طفلکی ،چرا نبردیش پیش مامانی

- حیا هم خوب چیزیه

- تو هم بلدی خجالت بکشی

- نه به اندازه ی تو ببو گلابی

- ایش ....میکشمت آوا

- نمی تونی

- ببین پشت خطی دارم کاری نداری

- نه فقط زود بیا

- باشه بای

- بای

اگه این دروغ قلنبه رو نمی اومدم باید تا خود دانشگاه باهاش وراجی میکردم امروزم از اون روزاییه که من اصلا حوصله ندارم

باصدای مجدد زنگ گوشیم به خودم اومدم بدون نگاه کردن به صفحه اش جواب دادم :

- باز چی شده پری

- سلام خانم بدر

- سلام خانم شکوهی چیزی شده

- نه ،یعنی راستش رو بخواین چیزه....

- خانم شکوهی باز اراد دردسر درست کرده

- نگران نباشین چیزی نشده فقط

- فقط چی خانم شکوهی دارین نگرانم میکنین

- ما الان درمانگاهیم

- درمانگاه برای چی

- اراد از روی تاب افتاده البته الان حالش خوبه

- چی .....

ومحکم به چیزی خوردم سرم رو بالا گرفتم وای نه زدم به یه ماشین دیگه اه بد بیاری روی بد بیاری ،بدنم بل کل سست شده بود حالا باید چی کار میکردم وای اراد سریع گوشی رو از زیر صندلی برداشتم و به گوشم نزدیک کردم

- خانم شکوه من الان خودم رو میرسونم

- منتظریم

نگاهی به اطراف انداختم یه خیابون خلوت اخه دردم چی بود که از این خیابون اومدم حالا چرا راننده پیاده نمی شه اخ اخ ببین چه بلایی سرماشینش اوردم حقم داره الان تو شک اینه که چه بلایی سرش نازل شده مث این که باید قید کلاسم رو بزنم مث روزای دیگه خذفش میکنم چاره چیه در ماشین رو باز کردم و رفتم به سمت ماشین جلویی که زده بودم از ریخت وقیافه انداخته بودمش از این زاویه نمی شد راننده رو دید رفتم جلوتر رانندش که جوون به نظر می اومد حالا چرا پیاده نمیشه تور خدا بیا تکلیف منو روشن کن باید برم به پسرم برسم نه مث این که کر تشریف دارن چند ضربه به شیشه ماشین زدم برگشت به سمتم و شیشه رو داد پایین و بااخم نگام میکرد منم اخم کردمو گفتم :

- نمی خواین تکلیف منو روشن کنین

- شما زدین طلبکارم هستین

پررو حداقل پیاده شو ببین چه بلایی سر ماشینت اومده

- من خیلی عجله دارم اقا

- منم عجله دارم ولی صبر میکنیم تا افسر بیاد

- اقای محترم من که قبول دارم مقصرم

- صد درصد

و با طمانینه از ماشینش پیاده شد

- وای چه بلایی سر عروسکم اوردین

حالم بد شد عروسک ....مرد گنده ...

-

- هرچقد خسارتش بشه پرداخت میکنم منتها من باید سریع خودمو برسونم جایی

- شما که نمی خوایین من همین جوری بذارم شما برین

- اوه البته که نه خب من باید چی کار کنم

- یه چیزی رو گرو بذارید پیش من

صدای گوشیم بلند شد پری بود

- الو

- کدوم گوری هستی تو

- ببین پری نمیتونم زیاد صحبت کنم باید برم پیش اراد حالش خوب نیست درضمن تصادفم کردم

- چی ....حالت که الان خوبه صدمه که ندیدی...

- من خوبم چیزیم نشده فعلا برم بهت زنگ میزنم

- باشه بی خبرم نذاریا

گوشی رو قطع کردم و صورتم رو گرفتم سمتش که با کنایه گفت:

- هرچی صدمه است ماشین من دیده

- من که گفتم خسارتش رو میدم

- خب پس من ماشینم رو میبرم تعمیرگاه و شما اونجا خسارتش رو پرداخت کنید

- ببینین اقا من عجله دارم

ابروهاش رو داد بالاو با حالت تدافعی نگام کرد گفت:

- یه دلیل بیارید که من به شما اعتماد کنم

تنها چیزی که به ذهنم رسید شماره تلفنم بود که روی یه تکه کاغذ یادداشت کردم و بهش دادم ازم گرفت و با پوزخند گفت:

- توقع ندارید که با یه شماره اجازه بدم برید اونم با بلایی که سر ماشین عروسکم اوردین

- چی میخواین

- یه چیزی که دسترسی به شما رو اسون تر کنه

- یه لحظه

به سمت ماشینم رفتم همه چیزم رو به هم ریختم تا بلاخره پیداش کردم گرفتم سمتش

- بفرمایید

کارت رو از دستم گرفت ونگاهی بهش انداخت و برای چند صدم ثانیه ابروهاش رفت بالا ودوباره به حالت اولیه برگشت

- خب خانم بدر باهاتون تماس میگیرم

- منتظر تماستون هستم و ممنون

و ازش دور شدم سوار ماشینم شدم و راهی مهد آراد شدم

چشم ازش برنمی داشتم اخه این چه کاری بود که کرده بود اونم انگار طلبکاره یه نگاه بهش انداختم انگار نه انگار یه اخمی هم کرده و دستاشو روی سینه اش قفل کرده زل زده به من ازاین قیافه اش داشت کم کم خنده ام میومد رفتم کنارش روی دوزانو نشستم و دوتا دستای کوچیک وظریفش رو توی دستم گرفتم و لمسشون کردم

- چرا این کارو کردی

- خب دوست ندارم برم مهد

- میدونی تارسیدم چه حالی داشتم

- خیلی اذیت شدی مامانی

- اره اذیت شدم ،تو بااین کارات داری میترسونیم

- پس دیگه منو نبر مهد

- نمیشه که توی خونه تنها بمونی

- خب منو ببر پیش خانم جون

منظورش مامان پری بود

- نمیشه اراد

- چرا مامانی

چی میگفتم....میگفتم دارم سوءاستفاده میکنم از اعتمادشون هرچند دیگه دوست ندارم آراد رو ببرم اونجا داره به اون نوع زندگی عادت میکنه و من نمیخوام .....اراد باید یه مرد باربیاد نه مث باباش ...بابای که حتی ندیدتش ..... بازم گذشته زیاد دوست ندارم بهش فک کنم چون داغونم میکنه

- مامان

- جانم

- من گشنمه

- الان یه چیزی میارم بخوری

- من ماکارونی میخوام

- پس باید صبر کنی

- خیلی طول میکشه

- اره

- ولی من خیلی گشنمه

- برو بازی کن اماده شد صدات میکنم

- باشه

با رفتن اراد بلند شدم برم اشپزخونه که صدای زنگ در بلند شد درو باز کردم پری بود اومد داخل یه راست اومد سمتم یه کمی نگام کرد این دیگه چه نوعشه بعدم چرخی زد دورم و روبه روم ایستاد یه نفس عمیق کشید که گرماشم خورد به صورتم

- چیزیت نشده صحیح وسالمی

- سلامت کو

- سلام

- وعلیک

- الان خوبی وای راستی اراد کجاست حالش خوبه

- هردومون خوبیم ،پری کم کم دارم به این نتیجه میرسم که تو روی اراد تاثیر میذاری

- باز دیگه چه دسته گلی به اب داده

- مدیر مهدو مجبور کرده زنگ بزنه به من بگه از روی تاب افتاده

- شوخی میکنی

- من باتو شوخی دارم دیوونه

- الان کجاست؟

- توی اتاق

- من برم پیشش

- منم برم واسه نهار یه فکر بکنم

- برو منم میام کمکت

داشتم مواد ماکارونی رو تفت میدادم که پری اومد کنارم یه نگاه بهم انداخت و بعدش گفت:

- حالا میخوای چی کار کنی

- چی رو

- خسارت رو میگم

- شاید ماشینم رو فروختم

- این اسقاطی رو

- میگی چی کار کنم سربرجم باید خونه رو تخلیه کنم هنوز هیچ جایی رو پیدا نکردم دوهفته هم پیشتر وقت ندارم

- غصه نخور خدا بزرگه

- امتحان خوبی نیست

- میخوایی به بابا بگم که....

- نه پری خودم یه فکری به حالش میکنم

- راستی مدل ماشینش چی بود

- نمی دونم

- اگه ازون مایه دارا باشه خسارتش زیاد میشه بزار به بابا بگم

- گفتم که نه پری

- چرا ؟

- چرا نداره میخوام روپای خودم وایسم بچه امو بزرگ کنم

- حداقل باید یه مرد باهات بیاد

- ممنون که به فکرمی ، خودم یه فکری میکنم نگران نباش

- هر کمکی خواستی بگو دریغ نمی کنم

- اون که حتما

ویبره ی گوشیم روی اعصابم بود برداشتم ونگاهی به شمارش انداختم این دیگه کیه باصدای گرفته گفتم :

- بله

- سلام ،گوشی خانم بدر

- بله بفرمایید

- میتونم باخودشون صحبت کنم

اه دیوونه خب من خودشم

- خودم هستم

- مهدوی هستم

- به جا نیاوردم

- منم توقع ندارم بشناسیدم

- امرتون

- اما اونقدرام ناشناس نیستم

- مزاحم نشید اقا

- زنگ زدم درخصوص تصادف ....

وای خدای من حالا چی کار کنم

- خب من باید چی کارکنم

- باید ببینمتون

جانم ....زود پسر خاله شدا ....منم مغز فندقی ام خب باید درمورد خسارت صحبت کنیم

- کجا باید بیام

- هرجایی شما راحت ترین

- من مشکلی با جاش ندارم آقای ...

-مهدوی

- بله

- پس بیاین به این ادرس

- چه ساعتی

- یه ساعت دیگه چطوره ؟

نگاهی به ساعت انداختم

- پس من نه اونجام

- میبینمتون

گوشی رو قطع کردم ... باید امروز آراد رو میسپردم دست پری حالا من چطوری برم اون سر شهر به اتاقم رفتم و به آراد که خواب بود نگاه کردم از روی اجباربیدارش کردم

- آراد جان پاشو پسرم

- مامی بذار بخوابم

- پاشو کاردارم باید ببرمت مهد

- من نمیام مهد

- آراد

- نمیام

- دوباره تخس نشو

- مهدو دوست ندارم

- داری مامان رو اذیت میکنی

- ببرم خونه خانم جون

- نمیشه

- چرا؟

- پاشو دیرم شد توی راه یه فکری میکنم

- من صبحونه نخوردم

- تا من برات لقمه درست میکنم حاضر شو

- مسواک نمیزنم

- میزنی آراد وگرنه خونه خانم جون نمیری

- اخ جون

وسریع اومد سمتم و یه بوس ابدار ازم کش رفت پسره لوس

- آراد دیگه تکرار نکنم مامان جان

- باشه مامی

- قول بده شیطونی نکنی

- قول میدم

وانگشت کوچکش رو به سمتم گرفت و منم با لبخند انگشتم رو قفل کردم بهش

- بدو که خاله پری اومد

- بای مامی

- پسر بلا نمیخوای بوس بدی

صورتش رو بوسیدم و یه دست برای پری تکون دادم که جلوی در خونه وایساده بود وبا به بوق گاز ماشین رو گرفتم و رفتم .

نگاهی به جای قرار انداختم و رفتم داخل من به کلاس اینجا نمی خوردم ولی خوبیش این بود که با خونه پری زیاد فاصله نداشت قحط جا بود اومد کافی شاپ انگار قراره ازم خواستگاری کنه دیوونه ...

نگاهی به اطراف انداختم اما ندیدمش اصلا من قیافه اش یادم نیست اون روز اینقدر هول بودم که نفهمیدم چی به چی شد ...

با اشاره دستی یه طرفش برگشتم فک کنم خودش بود جلو رفتم و گفتم :

- سلا م

- سلام خانم بدر بفرمایید بشینید

- زیاد وقت ندارم

- منم قرار نیست زیاد وقتتون رو بگیرم

از خود راضی فک کرده کیه روی صندلی رو به روش نشستم

- گوش میکنم

- انگار خیلی عجله دارین

سرم رو بلند کردمو به صورتش نگاه کردم از صورتش شیطنت میبارید انگار بایه دختر بچه طرفه بهش میومد سی سال رو داشته باشه، موهای مشکی و لختی داشت انگار سرکشم بودن چون چن تاره مو روی پیشونیش ریخته بود ابروهای کشیده ...پوست سفید و شفافی داشت ...رنگ چشماش ...خاکستری تیره ...رنگ مورد علاقه من ...صدایی باعث شد تکونی بخورم

- خب نظرتون چیه ؟

- درمورد

- تصادف

- خب من چقدر باید تقبل کنم

- هنوز ماشینم رو نبردم صافکاری

- چی ...

- وقت نداشتم

- پس هروقت بردین خبرم کنین

- خانم بدر

- بله

- شما خیلی عجولین

این درست حدس زده بود پری هم همین رو میگفت که من خیلی عجولم با این حرفش اخمی ساختگی کردمو گفتم :

- دلیلی نمیبینم بیشتر ازاین اینجا بمونم

- شما دانشجویین درسته

- شما ازکجا میدونین

لبخندی زد که سیکل صورتش زیبا تر شد

- از کارتی که بهم دادین فک کنم کارت دانشجوییتون بود

- اوه بله یادم نبود

- دارم میبینم

نگاهش روی دستام ثابت موند اخم کوچیکی روی صورتش جاخوش کرد سرشو بلند کرد و گفت:

- امیدوارم دفعه بعد واسه گرفتن خسارت همسرتون رو ملاقات کنم

سوالش باعث شد تکون سختی بخورم زیادی تیزبین بود سعی کردم خودم رو جمع وجور کنم

- ایشون مسافرت تشریف دارن

- خیلی بدشد

مونده بودم چی جوابشو بدم

- خب من دیگه باید برم

- اجازه بدید برسونمتون

- ممنون ماشین دارم

- هرجور میلتونه

صدای زنگ گوشیم فرصت نداد جوابشو بدم به صفحه گوشیم نگاه کردم شماره خونه پری بود بازدیگه چی کار کردن

-الو

- سلام مامی

برگشتم و نگاهی به مهدوی انداختم که منو میپاید.

- سلام گل پسرم

- مامانی کی میای

- الان میام ،خاله رو که اذیت نکردی

صدای پری اومد که میگفت : خیلی هم بهمون خوش گذشته

- آراد گوشی رو ایفونه

- اره مامی

صدای خنده های ریزی هم میومد مگه دستم بهت نرسه

- گوشی رو بده خاله پری

- باشه فقط زود بیا

- چشم پسرکم

- سلام آوا خانم چه خبرا

- علیک خبرا پیش توئه نره غول

- اه آوا

- باز چه بلایی میخواین سرم بیارین

- هیچی به خدا

- اره جون خودت

- لوس نشو بیا اینجا مامان میخواد نهار نگهتون داره

- نه میریم خونه

- خودت میدونی و مامان

- کاری نداری

- نه مواظب باش

- خداخافظ

به سمت مهدوی چرخیدم و گفتم :

- بااجازه اتون

- به امید دیدار

از کافه زدم بیرون باید یه راهی پیدا میکردم باید اول از فروش ماشینم شروع کنم بعدم اجاره یه خونه نقلی با پول پیش کمتر خدایا امیدم فقط به خودته کمکم کن نذار تو این راه تنها باشم

- اخرش چند

- راستش با تصادفی که کرده....

هرادم پیه ای هم که بود میفهمید که داره میزنه تو سرمال ولی چاره ی دیگه ای هم ندارم باید خسارت عروسک مهدوی رو هم بدم به فکر پیدا کردن یه خونه هم باید باشم تا صابخونه اساسم رو نریخته توی کوچه هرچند ادم درستی بود ولی خونه ی خودشه کلافه از حرفای اصغر اقا گفتم :

- اخرش چقد

- همون قیمتی که گفتم

- ولی ...

- خودت که میدونی تصادف داشته

گیر داده به تصادف هرچند چاره ی دیگه ای ندارم و مجبورم کوتا بیام ولی اگه بفروشمش یعنی بیکار شدن هرچند راننده اژانس بودن برام سخت بود وپول چندانی نداشت ولی از بیکاری که بهتر بود باید به پری بگم از باباش بخواد برام یه کار پیدا کنه شده با پارتی بازی

- مبارکه اصغر اقا

- پس پولو میریزم به حسابت

با بی میلی سوییچ رو به سمتش گرفتم

- واسه سند زدن خبرم کنید

- رو چشمم ابجی

- به مریم خانمم سلام برسونید

راهی خونه شدم باید وسایل رو کم کم جمع کنم یه هفته بیشتر مهلت ندارم بدون وسیله برام سخت میشه ولی عادت میکنم ادما زود میتونن به تغییرات عادت کنن .

شماره پری اشغال بود دل تو دلم نبود یعنی الان داره با باباش در مورد من صحبت میکنه امیدوارم یه کار برام پیدا بشه دوباره شماره پری رو گرفتم بوق ازاد زد یعنی مکالمه اش با باباش تموم شده

- چته دختر هی زنگ میزنی

- خب استرس دارم پری ،حالا چی شد

- الان با بابایی حرف میزدم گفت یه کار خوب برات سراغ داره البته اگه رئیس شرکت قبولت کنه البته بابا امیدوار بود

- ممنونم پری از بابات خیلی تشکر کن

- اونکه بله ، راستی آوا قضیه خونه چی شد

- شش روز دیگه وقت دارم تنهایی هم بهم خونه نمیدن

- میخوای از بابا بخوام که ...

-حرفشم نزن

- چرا؟

- دیگه ازش خجالت میکشم

- خودتم خوب میدونی بابا تورو ازمن بیشتر دوست داره

- دلیل نمیشه از محبتش سوء استفاده کنم

- مامان یه پیشنهاد داده ولی با شناختی که از تو دارم می دونم قبول نمی کنی

- پس اگه میدونی نگو

- ولی باید بگم شاید نظرت عوض شد

- چه من بخوام چه نخوام تو حرفتو میزنی

- - این یعنی که من بگم

- هرجور دوست داری

- راستش مامان پیشنهاد داده بیاین توی سوئیت عماد زندگی کنی

عماد چه قدر اسمش برام آشناست اها پسر عموی پری

- خودتم خوب میدونی که نمی تونم قبول کنم

- منم به مامان گفتم نظرت چیه

- ممنون که درک میکنی

- برا خونه چه فکر ی کردی

- باید برم بنگاه

- میخوای باهات بیام

- میخواستم همینو بگم

- کی بریم

- فردا صبح زود چطوره ؟

- خوبه با ماشین میام دنبالت

- خوشحالم که تو دوستمی

- منم همین طور

- به مامان بابا سلام برسون

- اونم به چشم صورت آرادی منم ببوس

- حتما

- بای آوا

- بای بای

تلفن رو روی دستگاه گذاشتم و به صورت آراد که توی خوابم شیطنت داشت خیره شدم وبا خودم زمزمه کردم

- کی میخوای بزرگ شی و مواظب مامانت باشی ، بابات حتی نخواست بمونه و بزرگ شدنت رو ببینه ... رنگ چشات منو گاهی وقتا یاد اون میندازه اما دوست ندارم مث اون بی وفا بشی و مامانی رو یادت بره .... تو تنها مونس مامانی هستی ...مامانی بعد از خدا توی این دنیای پست فقط تورو داره هیچ وقت تنهام نذار ...بابات تنهام گذاشت ورفت ...تو اونجوری ترکم نکن

بوسه ای روی پیشونیش زدم و کنارش روی تخت خوابیدم پتو رو روی بدنش درست کردم افکار جورواجوری توی سرم بود اما خستگی زورش بیشتر بود و به خواب رفتم

.

دلشوره بدی داشتم هرچند بابای پری زیادی امیدوار بود اما من بازم اضطراب داشتم اگه قبولم نمیکرد چی بابای پری که میگفت روی حرف من نه نمیاره امیدوارم همین طور باشه به فنجون چایی که ابدارچی شرکت برام اورده بود خیره شدم سرم رو بالا اوردم و به خانم منشی که کم کمش ۴۰ رو داشت خیره شدم انگار اون متوجه سنگینی نگام شد چون سرش رو بالا اورد و یه لبخند اطمینان بخش بهم زد و اشاره کرد چاییم رو بخورم هرچند دیگه یخ شده بود بی خیال چایی شدم و نگاهی به دوروبرم انداختم شرکت بزرگی به نظر نمیومد از در که میومدی داخل میخوردی به میز منشی که رو به روی اتاق رئیس بود البته اتاق در اتاق بود یه ست مبل اداری هم برای مراجعه کنندگان بود که منم روی یکیشون با استرس نشسته بودم بیرون از اتاق چند تا اتاق بود که به علت عجله ای که داشتم زیاددقت نکردم . باصدای تلفن تکون خوردم از بازرسی اونجا دست کشیدم

- خانم بدر

- بله

- بفرمایید داخل آقای مهدوی میخوان شمارو ببینن

- ممنون

از جام بلند شدم و به سمت دررفتم منشی جناب رئیس رو چی صدا کرد هرچی بود به گوشم آشنا اومد ولی ذهنم درگیر این بود که این کارو میگیرم یا نه با دستام ضربه ارومی به در زدم که با صدای بفرمائید جناب

رئیس دستگیره در رو چرخوندم و وارد اتاق شدم رئیس پشت به من روبه پنجره ایستاده بود همون جا جلوی در ایستادم تا اجازه نشستن بهم بده با نگاهی گذرا به اتاقش برگشتم وبهش خیره شدم

- بشینید لطفا

- به ست مبلی که توی اتاقش بود خیره شدم تنها فرقی که با ست مبل اتاق منشی داشت رنگش بود قهوه ای سوخته بود البته با یک نگاه میشد فهمید کل دکوراسیون اتاق قهوه ای سوخته بود

- شما که هنوز وایسادین

- ببخشید

- بشینید

چرا برنمی گشت اینقدر بدم میاد مخاطبم پشتش بهم باشه ولی از روی ناچاری تحمل کردم و روی مبل نشستم و اونم به سمت من برگشت بادیدنش تکون سختی خوردم به هرچیزی فک میکردم الا بودن اون توی این اتاق ، نفس کشیدن برام سخت شده بود اون اینجا چی کار میکرد. ولی اون انگر میدونست منم چون اصلا تعجب نکرد تازه یه لبخند ژکوند روی لباش بود که باعث شد اخم کنم انگار داشت از حرصی که میخوردم لذت میبرد سریع خودم رو جمع وجور کردم و گفتم :

- شمائید

- وقتی عمو جون گفت شما میایین قیافه ام دقیقا مثل الان شما بود

عمو منظورش از کیه ...وای نه یعنی این پسر عموی پری ...خدای من ...دارم دیوونه میشم چرا زودتر نفهمیدم

- منم اصلا انتظارشو نداشتم

- خب الان باید درمورد چی صحبت کنیم

-فک کنم من برای کار اومدم

- پس مسئله تصادف یه بحث جداست

- اگه مبلغ خسارت رو بگین فک کنم قابل حل باشه

-موافقین بحث تصادف رو بذاریم برای بعد

- مشکلی نیست

یه فرم رو گذاشت جلوم و روکرد بهم و گفت:

- اول از این فرم شروع کنید

نگاهی به فرم انداختم شروع کردم به پرکردنش یه سری اطلاعات میخواست که نوشتم سرم رو اوردم بالا که با نگاهش تلاقی پیدا کرد

- چیزه دیگه ای هم هست

- قبلا کجا کار میکردین

- توی آژانس

- آژانس ، منشی بودین دیگه

- نه راننده بودم

باتعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

- واقعا

- بله

- چرا گذاشتینش کنار

- چی رو

- راننده آژانس بودن رو

- چون ماشینم رو فروختم

- خب شغل پرخطری برای یه خانم بوده

- همین طوره

- چرا میخواین کار کنین

- چون به پولش احتیاج دارم

- همسرتون با کارکردنتون مشکلی ندارن

همسرم ... دیگه ازش خبری نداشتم وقتی اون طوری گذاشت و رفت منو با یه بچه تنها گذاشت مگه حقی هم داره که توی زندگی منو پسرم دخالت کنه ...اون الان باید ازدواج کرده باشه و بچه هم داشته باشه ...یعنی شده یه بار به این فکر کنه که پسرش چه وضعیتی داره ...اون از اولشم همین طور بود ... تنها چیزی که ازش خواستم حضانت آراد بود و اون با بی شرمی تمام درمقابل خواسته من ازم خواست مهریه ام رو ببخشم

- مشکلی پیش اومده

- نه چیزی نیست ، راستش من چهارسال پیش از همسرم جدا شدم

- خواسته ی شما بود

- ببخشید

- فضولی منوببخشید

- قراره من این جا چه کاری رو انجام بدم

- منشی شرکت

- ولی شما که منشی دارید

خنده ارومی کرد و گفت :

- خانم صفوی حسابدار شرکته این دوهفته رو هم به من لطف داشته

شرمگین سرم رو انداختم پایین و با انگشتای دستم بازی کردم که دوباره منو مخاطب قرار داد

- از کی میتونین بیاین سرکار

- هروقت شما تعیین کنید

- اگه به من باشه شما ازالان باید شروع به کار کنید

دستپاچه گفتم

- الان

- قصدم مزاح بود از فردا چطوره

- موافقم راستش من زیاد به این کار وارد نیستم

خیره شد به صورتم انگار حرف ناجوری زدم وقتی نگاه منو متوجه خودش دید

- ایرادی نداره از خانم صفوی میخوام بهت اموزش بده

- ممنون

- خواهش میکنم خانم

- پس من برم ...

که باصدای یه بچه حرفم نیمه کاره موند صدا چقدر برام اشنا بود وای نه خدای من برگشتم به سمت مهدوی که اونم متعجب به من نگاه می کرد سریع رفتم سمت در که آراد پشت به من رو به روی خانم صفوی ایستاده بود با حیرت گفتم :

- آراد

به سمتم برگشت چشاش قرمز شده بود با دیدن من بغضش شکست اون اینجا چی کار میکرد به سمتم دوید و گفت:

- مامی

- جانکم چی شدی تو

خودشو انداخت تو بغلم محکم چسپوندمش به خودم روی موهاشو بوسیدم و همین جور که تو بغلم بود بلند شدم که با چهره پری رو به رو شدم با نگام از پری پرسیدم چی شده اونم فقط سرش رو تکون داد به نشونه این که نمیدونم .

- مامانی چت شده ؟

- میخوای تنهام بذاری

- نه پسرکم من که جز تو کسی رو ندارم

- پس چرا منو باخودت نیاوردی

- باز تو لوس شدی

- مامی

- جان مامی

- بریم خونه

- میریم پسرکم

با صدای سلام پری با مهدوی به خودم اومدم آراد رو روی زمین گذاشتم و رو به مهدوی گفتم :

- ببخشید

- مشکلی نیست

رو به آراد که خودشو پشت من قایم کرده بود کرد

- چطوری مرد کوچک

انگار از طرز حرف زدن مهدوی خوشش اومده باشه

از سنگرش اومد بیرون و دستای کوچولوش رو توی دستای مهدوی قرار داد مهدوی هم با اون یکی دستش لپ آراد رو کشید

- خب نمی خوای اسمتو بهم بگی

- آراد

- منم عمادم

- میتونم عمو صداتون کنم

- البته با کمال میل

رو به پری کردم

- شما واسه چی اومدین

- شازده جنابعالی از لحظه ای که اومدی بالا بهونه اتو گرفت منم اومدم بیارمش بالا اما اسانسور تاخیر داشت برا همین آرادی از پله ها اومد تا منم بهش برسم کل اینجا رو گذاشته بود رو سرش

- جدیدا این جوری شده نمیتونم از کنارش جم بخورم

-ونگاهی به آراد که با مهدوی گرم صحبت بود انداختم مهدوی پری رو مخاطب قرار داد

- چه عجب از این ورا دختر عمو

- این به اون در پسر عمو

- زن عمو حالش چطوره ؟

- مث همیشه البته دلش واسه پسر جونش تنگ شده

- زن عمو به من لطف داره ،میبینی گرفتارم وقت نمیکنم بهش سر بزنم

- تو هم فقط خودتی و کارت

- پری

- مگه دروغ میگم جون عماد

- من که حریف زبونت نمیشم

- پس اتش بس اعلام کن

پریدم وسط حرفاشون

- پری دیر شد بریم

- وای یادم نبود

- تو کی یادت می مونه

- آرادم با خودمون ببریم

- چاره ی دیگه ای هم داریم

- نه والا

- دیگه مزاحم کارتون نمیشیم

- مراحمید

- خداحافظ

- به امید دیدار

دست اردا رو گرفتم و باهم از شرکت زدیم بیرون پری هم پشت سرما می اومد باید به دو سه تا بنگاه سر میزدیم ارادم یه کم دست و پاگیر بود ولی چن روزیه بهونه گیر شده .

***

خسته و کوفته خودم رو روی مبل انداختم آرادم سنگین شده بود و دیگه زور بغل کردنشم نداشتم همه جا رو گشتیم اما خونه ای که با پول پیش من بخونه پیدا نکردیم آرادم چون پا به پای ما اومده بود خسته شدو زود خوابید اگه آراد بخواد به بهونه گرفتنش ادامه بده نمیتونم کار کنم من که تموم سعی خودم رو کرده بودم که زیاد وابسته ام نشه خودم خوب میدونم که دارم در حقش کوتاهی میکنم ولی اگه کار نکنم چرخ زندگیم رو چطوری بچرخونم پسرکم مامانی رو ببخش قول میدم وقت بیشتری رو باهات بگذرونم میدونم یه سوال داری که دلت نمیاد بپرسی ولی بپرس ،نترس مامانی ناراحت نمیشه اون اگه بابای خوبی بود نمی رفت ... مارو تنها نمیذاشت وبره ... میدونم اشتباه از من بود که زود بهش جواب دادم ....اگه سماجتش نبود ... اگه مدام سرراهم قرار نمی گرفت هیچ وقت چشم تو به این دنیا باز نمیشد...مامانی رو ببخش ... بابات از اول مرد زندگی من نبود ... اون بچه مادرش بود و روی حرف اون حرف نمیزد .... هیچ وقت نخواستم و نمی خوام ذهنیت تو رو نسبت به اون خراب کنم اما تو هم بهش امیدوار نباش ....تو منو داری و من تورو .... خاله پری هم همدم خوبی برای منه ....

مونده بودم چطوری درخواستم رو بهش بگم

- اقای امینی شما جای پدرم میونید باور کنید هرجایی دنبال خونه گشتم به یه زن تنها خونه اجاره نمیدن

- میگی چی کار کنم دخترم

- اجازه بدین یه مدت بیشتر بمونم تا بتونم یه خونه جور کنم

- خودت که بهتر میدونی من از خدامه که شما این جا بمونید ولی پسرم به خونه احتیاج داره

- یعنی هیچ راهی نیست

-چند روز مهلت میخوای

- اگه یه ماه بهم فرصت بدین ...

- نمی تونم دخترم کم کمش دوهفته دیگه خونه باید خالی بشه

- سعی میکنم سردوهفته خونه رو براتون خالی کنم

- شرمنده اتم دخترم

- این چه حرفیه

- خداحافظ

- به سلامت به خانواده سلان برسونید

در خونه رو بستم و بهش تکیه کردم میدونستم این دو هفته هم مث باد میگذره توی این جامعه به یه زن تنها با یه بچه بدون مرد خونه اجاره نمیدن من باید به کجا چنگ بزنم .... سرمو رو به اسمون گرفتمو گفتم:

من که به خودت تکیه کردم ...من که چشم امیدم به خودته پس ناامیدم نکن ...

-مامی

- جانم

- باهام فوتبال بازی میکنی

لبخند گل و گشادی به روش زدم

- پس توپت کو

- اوناهاش

به سمتی که دستش رو دراز کرده بود نگاه کردم بازی رو آراد شروع کرد بازی باهاش تنها حسنی که بهم داشت باعث شد مدتی از مشغله فکری دورباشم و واسه یه لحظه هم که شده مال خودم باشم با گلی که آراد از بین پاهام وارد دروازه کرد بازی رو تموم کردم

- بریم یه عصرونه درسته بخوریم

- من بستنی

- بستنی نداریم

- بریم بخریم

- الان

- اره

- پس بزن بریم

- با این لباسا

بیراه هم نمی گفت

- پس برو حاضرشو

دونفری از خونه زدیم بیرون حسابی خوش گذروندیم کلی واسه خونه خرید کردیم آرادم تاتونست بستنی خرید ...با دستمال داشتم دهن کثیف آراد رو پاک میکردم که صدای گوشیم بلند شد

- کیه مامی

- خرمگس

- منظورت خاله پریه

خنده ریزی کردم و گوشی رو جواب دادم

- سلام

- سلام ...هیچ معلومه کجایی؟

- بیرونم

- منم میدونم بیرونی الان کجایی؟

- توی کوچه ام ده دقیقه دیگه خونه ام

- پس زود بیا علف زیرپام سبز شد

- چی... مگه الان جلوی خونه ای

- اره

- پس دارم میام

- بجنب

- اراد مامان یه کم سریعتر بیا

خودمو رسوندم خونه پری جلوی درایستاده بود نزدیکش شدم

- پس کو علفای زیر پات

- تو دیرکردی رفتن

- اره جون خودت

- چطوری خاله

- خوبم خاله خرمگس

ها...آراد ....هم من هم پری ماتمون برد

- اراد

- مامی خودت گفتی

- همش زیر سراین مامانته

- خوب توهم

درو باکلید بازکردم

- برین داخل

پری کمک کرد خریدام رو ببرم داخل

- راه گم کردی پری

- راه که نه دیدم جنابعالی سایتون سنگین شده خودم اومدم

- راستی با استادا صحبت کردی

- اره ولی این محرابی گیر داده حتما باید سرکلاساش باشی

- نمیتونم بیام ...اگه هم حذفش کنم بدبخت میشم

- میدونم حالا خودت بیا باهاش حرف بزن

- تنها راهش همینه

- ترم اخری گیر چه استادی افتادیم

- این جوری نگو استاد خوبیه

- چی شده تو طرف استاد محرابی رو گرفتی

کمی هول شد پس حدسم درست بود

تلفن روی میز زنگ میخورد سریع گوشی رو برداشتم

- بله

- لیست سفارشارو برام بیار

- الان میارم

گوشی رو سرجاش گذاشتم و لیست سفارشارو از لا به لای پرونده ها بیرون کشیدم و رفتم سمت اتاقش دوهفته کامل بود که این جا مشغول بودم زیادسخت نبود شایدم ریاست کم توقع بود هیچ وقت اون روز رو یادم نمیره که ازش پرسیدم خسارت ماشینتون چه قدر شده برگشت نگاه تندی انداخت بهم دیگه جرات نکردم ازش دراین مورد بپرسم ولی امروز ازش میپرسم تقه ای به در زدم و رفتم داخل

نزدیک میزش ایستادم سرش پایین بود

- بفرمایید اقای مهدوی

باتعجب نگام کرد

- لیست سفارشاست

- بله

- حسابا که باهم میخوند

- بله

- خوبه

- من برم به کارم برسم

- خانم بدر

- بله

پرونده ای رو به طرفم گرفت

- اینو بدین خانم صفوی بهش بگو تا اخر وقت لازمش دارم

- چشم

پرونده رو ازش گرفتمو راهی اتاق خانم صفوی شدم به جز خانم صفوی دونفر دیگه هم بودند سلام بلندی گفتم و رو به خانم صفوی سفارش آقای مهدوی رو گفتم

درست روی صندلیم ننشسته بودم که باز گوشیم زنگ خورد جدیدا گوشیم زیاد زنگ میخورد با دیدن شماره صابخونه ترس افتاد به جونم اومدم گوشیم رو جواب بدم که در اتاق مهدوی باز شد گوشی رو به گوشم چسبوندم

- سلام اقای امینی

- چطوری دخترم

- ممنون خوبم شما چطورین

- خدارو شکر

- چیزی شده

مهدوی همین جور کنار میز ایستاده بود انگار حواسش جای دیگه ای بود منم خوش خیال بودما

- راستش میخواستم بگم که ..

- راحت باشین

- اگه بتونی تا اخر این هفته خونه رو تخلیه کنید ممنون میشم

- اما شما به من دوهفته فرصت دادین

- پسرم عجله داره

- حالامن توی این فرصت کم چطوری خونه پیدا کنم

- نمیدونم دخترم

- هیچ راهی نداره

- نه ، شرمنده اتم دخترم

- دشمنتون شرمنده باشه

- کار نداری

- نه

گوشی قطع کردم ذهنم درگیر بود حالا من چطوری توی این سه روز یه خونه پیدا کنم خدایا امتحان سختی کمکم کن تنهایی از پسش برنمیام

- چیزی شده

نگاه سرد و پراز ترسم رو بهش انداختم

- فک کنم اره

لبخند کوچکی روی لبش جا خوش کرد ولی زود جمعش کرد

- کمکی از من ساخته است

نمیدونم شاید حالا باید چی کار کنم

- خانم بدر ...شما حالتون خوبه

- بله خوبم ،بامن کاری دارین

- صابخونه جوابتون کرده

گیج نگاش کردم یعنی تمام حرفای منو شنیده حتما شنیده نیاز داشتم بایکی حرف بزنم خب اون کس خودش پیش قدم شد

- بله تا اخر هفته باید تخلیه اش کنم

- خب یه مهلت بگیرین ازش

- کاراز مهلت خواستن گذشته

- بنگاه رفتین

- بله ولی کسی به یه زن تنها با یه بچه خونه نمیدن

کلافه دستی توی موهاش کشید و دوقدم به میز نزدیک شد

- من الان یه قرار کاری دارم باید برم ولی یه فکری دارم

مث منگلا نگاش کردم

- چه فکری

- به زودی میفهمین

امیدوارم ایده خوبی باشه خداحافظی کرد ورفت یعنی چی توی کله اش میگذره

روبه روی هم نشسته بودیم منتظر بودم تا حرفش رو بزنه اما اون انگار حرفی واسه زدن نداشته باشه دستامو توی هم قفل کردم و روی میز گذاشتم

- نمی خواین چیزی بگین

نگام کرد نگاهش یه جوری بود انگار یه کمی ترس داشت از نگاهش خجالت کشیدم سرم رو انداختم پایین

- از حرفام بد برداشت نکنید

مگه چی میخواست بگه کنجکاو بودم ببینم چی میخواد بگه پس سکوت کردم

- راستش با شرایطی که شما دارین من به این نتیجه رسیدم که ...راستش نمیدونم چطوری بگم

- هرجور راحت ترین

- طبقه بالای خونه من خالیه وشما هم نیاز به خونه دارین ...

تو شک حرفاش بودم خیره داشتم نگاش میکردم و پیش خودم فک میکردم چه دلیلی داره که بخواد به من کمک کنه که سرشو بالا گرفت و نگاهامون به هم گره خورد نگاه من سرد بود ولی اون ترس و التماس رو باهم داشت

- منظورتون از این کارا چیه

- فک کنید میخوام یه کار خیر انجام بدم

- نمیتونم قبول کنم

- با این فرصت کمی که دارین نمیتونین یه خونه پیدا کنین تازه بنگاه دارا به یه خانم تنها خونه نمیدن

- با این وجود نمیتونم قبول کنم

- میتونم دلیلش رو بدونم

- دلیلی وجود نداره

- پس چرا قبول نمیکنید

- شما میدونید که من از همسرم جدا شدم وازش یه بچه دارم که حضانتش با منه

- بله

- یه زن با شرایط من همیشه زیر ذره بین مردم بوده وهست

- ولی این دلیل نمیشه ،من منتظر جوابتون هستم بهش فک کنید زود جواب ندید

- فرقی نداره جواب من همونه

- دارین اشتباه میکنین ، به پسرت فک کن بعد تصمیم گرفتن برات راحت تر میشه

- روی چه حسابی دارین بهم اعتماد میکنی

- رو حساب این که دوست پری هستین

حق با اون بود اما نمی تونستم قبول کنم نزدیکی من و اون توی محیط کار و حالا هم توی زندگی یه کمی منو توی دوراهی قرار میداد

- خب نظرت چیه

- اجازه بدین فک کنم

- تا فردا خوبه چون شما فقط چهار روز وقت دارین

- بله

- میرید خونه برسونمتون

- مزاحم شما نمیشم خودم میرم

- فردا میبینمتون

- خداحافظ

اون رفت ومن موندم پیشنهادی که داده بود به کمی غیره منتظره بود اگه تا چهار روز دیگه خونه رو تحویل صابخونه نمیدادم اساسم توی کوچه بود باید به آراد فک کنم اونم حق داره یه زندگی اروم داشته باشه واکنش پری به این موضوع چی ؟ باید برم خونه از جام بلند شدم باید آراد رو از مهد برمیداشتم بعد میرفتم خونه بدون وسیله کار برام سخت شده .

****

- مامی

- جانم پسرم

- راسته که خودمون میریم خونه عمو عماد

آراد چه راحت اونو عمو صدا میکرد چند بار اسمش رو برای خودم تکرار کردم

- قراره بشیم همسایه عمو عماد

- یعنی من میتونم برم پیشش

- اگه دوست داشته باشی چرا که نه

- کی میریم اونجا

- اخر هفته

وقتی به پری موضوع رو گفتم اون خوشحال شد اون که میگفت طبقه بالاش خالیه چه بهتر که شما برین تازه اینجوری بهم نزدیک تریم وقتی پری از این قضیه استقبال کرد ارادم خوشحال شد دلم نیومد شادیش رو که تا الانم توی وجودش بود رو ازش بگیرم پس تصمیم گرفتم قبول کنم این بهترین راه حل مشکل من بود فقط یه مسئله میموند خسته بودم و به خواب رفتم

صبح دیر ازخواب بیدار شدم آراد رو هم بزور از خواب ناز بیدار کردم با یه آژانس اول آراد رو رسوندم وبعد رفتم شرکت یه ساعت تاخیر و این اولین تاخیر من توی حیطه ی کاریم بود تازه روی صندلی نشسته بودم و خم شدم تا سیستم روشن کنم که با صداش غافلگیر کرد

- صبح بخیر خانم بدر

راست نشستم

- صبح شمام بخیر

- فکراتون رو کردین

چه عجله ای هم داشت انگار فکرم رو خوند چون گفت :

- عجله ندارم میخوام اگه قبول کردین یکی رو بفرستم اونجارو تمیز کنه

شرمگین سرم رو انداختم پایین و گفتم

- راستش ...من ...چیزه....

- شما چی؟-

- من قبول میکنم ولی به یه شرط!!

-چشماش رو ریزکرد

- چه شرطی

- هرماه اجاره بدم

با اخم نگاهم کردو گفت

- من به خاطر...

- نه بد برداشت نشه من این جوری راحت ترم

با حالتی که بیشتر به شوخی میخورد گفت

- ولی اجاره اش بالاست

- هرچه قدر شما تعیین کنید

ازقالب شوخی دروامد

- هرچی که من بگم

- بله شما صابخونه اید

- شما الان توی این خونه ای که هستین چقدر اجاره میدید

منم مبلغ رو گفتم سوتی کشید و گفت

- پس منم همین مبلغ رو میخوام چطوره

باید راضی میشدم بلاخره از کرایه ندادن که بهتر بود

- قبوله

- چیزدیگه ای هم هست که باید بهم بگین

- ممنونم به خاطرلطفتون

- خواهش میکنم ،من برم ترتیب کارا رو بدم

سرم پایین بود ولی سنگینی نگاهش رو احساس می کردم سرم رو بالا گرفتم که اون پشت به من داشت به سمت اتاقش میرفت برای اولین بار خوب نگاهش کردم چهارشونه وراست قامت تیپ کلاسیک بهش میومد.به خودم اومدم و دست از کنکاش کردن اون برداشتم وبه کارم رسیدم اونقدر غرق کارم بودم که با صدای تلفن رو میز کمی تکون خوردم

- الو

- شرکت ..

- بله بفرمایید

- اوا خانم

- بله

- شکوه هستم مدیرمهد آراد جون

وای خدای من یادم رفت امروز باید زودتر می رفتم دنبال آراد نگاهم به ساعت افتاد ۲ظهر بود و من باید ساعت ۱۲ آراد رو از مهد میگرفتم حتی یادم نبود ناهار بخورم هرچند گرسنه ام نبود

- بله من الان میام دنبالش

- اگه میشه سریعتر

- بله حتما

سریع گوشی رو قطع کردم و میخواستم زنگ بزنم به آژانس که مهدوی از اتاقش اومد بیرون

- آژانس ...

- بله

- یه ماشین میخواستم

- ادرس تون لطفا

که یهو بوق خورد و نگاه من به دست مهدوی که روی شاسی بود خیره موند

- نیازی به آژانس نیست من دارم میرم شما رو هم میرسونم

توی عمل انجام شده بدی قرار گرفته بودم

- ولی من باید برم مهد آراد

- خوب میریم دنبالش

ناگزیر قبول کردم وباهاش از شرکت زدم بیرون با یه قدم عقب تر ازش راه میرفتم به ماشینش نزدیک شدیم همون ماشین به قول خودش عروسک بود ولی جالب اینجا بود که هنوزم جای تصادف روش بود

مونده بودم جلو بشینم یا عقب سردوراهی بدی گیرکرده بودم بااخلاقی که خودم داشتم ترجیح میدادم عقب بشینم ولی الان من همسایه وهم مستاجروهمین طور کارمندش بودم ونشستن من اونم عقب براش توهین محسوب میشد دستم رو به طرف دستگیره در جلو بردم و روی صندلی نرمش نشستم اونم سریع ماشین رو از پارک دراورد

- اگه ادرس مهد رو لطف کنید ممنون میشم

- ببخشید مزاحم کارتون شدم

- اینو نگین

منم به طور خلاصه ادرس رو دادم هیچ کدوم حرفی نمیزدیم ولی سکوت سرد ماشین رو صدای محمد اصفهانی شکسته بود واز قضا من هم علاقه عجیبی به صداش داشتم ولی به نظرنمیوم اون ازروی علاقه بهش گوش کنه خیلی جدی درحال رانندگی بودجلوی مهدآراد ایستاد

- ممنون

- من منتظرتون هستم

- نه دیگه مزاحمتون نمیشم

- چه اصراری دارین بگین مزاحمین

- اخه... درست نیست

- منتظرم

ناچارا رفتم مهد با کلی معذرت خواهی از خانم شکوه از مهد زدیم بیرون کیف آراد توی دستم بود واون مدام شیطنت میکرد وقتی نزدیک ماشین رسیدیم آراد گفت:

- مامی ماشین جدید خریدی

اخه من پولم کجابود خوشگل پسر

- نه مامانکم ماشین ...

اسمش به زبونم نمیچرخید ولی

- عمو عماده

- اخ جون

وبا عجله اون چند قدم رو هم دوید و درجلو رو باز کرد ومن مثل مجسمه همون جور سرجام سیخ وایساده بودم که با بوقی که آراد زد تکون خوردم و دوباره روی صندلی جلو نشستم آراد هم داشت اذیت میکردو مهدوی هم لبخند رولباش بود تعجبم از این بود که آراد زیاد با مردای جوون رابطه ی خوبی نداشت اما با مهدوی انگار عموی واقعیش باشه

- آراد مامان جان اذیت نکن عمو داره رانندگی میکنه

بااین حرفم ارادکه بین دوتا صندلی وایساده بود نشست و اخم کرد و دستاشم روی سینه اش قفل کرد واین یعنی دلخور شده و باید از دلش درمیاوردم ولی چطوری ؟

کمی به سمت عقب متمایل شدم

- با مامانی قهری

روشو به سمت شیشه چرخوند واین یعنی تموم من باهات قهرم

- عموجون کسی که با مامانش قهر نمیکنه

با حرفش ناخوداگاه نگاش کردم اونم نیم نگاهی بهم انداخت و حواسشو داد به رانندگی

- باهاش قهر نیستم ازش دلخورم

- چرامامانکم ؟

- امروز دو ساعت بیشتر تو مهد موندم تو که میدونی من از مهد متنفرم

- خب یادم رفت

- تو همیشه یادت میره

مهدوی ساکت بود شایدم این قدر منطق حالیش بود که توی دعوای کوچیک مادر و پسر دخالت نکنه ولی حواسش به مکالمه ما بود ...

- آراد

- مگه دروغ میگم

- من تورو یادم نمیره ولی اینقدر مشغله فکری دارم که ...

- من دیگه مهد نمیرم

- درمورد این بعدا حرف میزنیم

آراد با این حرفم ساکت شد و نگاهش رو به مناظر اطراف انداخت سکوت توی ماشین رو اصلا دوست نداشتم اما...

- شما با یه بچه مث یه نوجوون رفتار میکنید هرچند من حق ندارم که توی تربیتش دخالت کنم

حرفش بجا بود ولی اون نمیدونست که آراد مرد خونه منه و باید از الان مرد باربیاد

- میدونم که بعضی از جاها بهش سخت میگیرم ولی من باید درست تربیتش کنم مث یه مرد که از مادرش مراقبت کنه

- شما باید مراقب اون باشید اون فقط چهار سالشه

- وتوقع های من ازش بزرگن

- دقیقا

به خونه رسیده بودیم از ماشین پیاده شدم نگاه سنگین چندتا از همسایه هارو احساس میکردم اما برام نگاهشون مهم نبود

- ممنون که رسوندیمون

- خواهش میکنم راستی خونه اماده است فردا میتونید اسباب کشی کنید

- بازم ممنون ولی فردا کلی کار توی شرکت دارم

- یه فرداهم کار تعطیل چه ایرادی داره

- خدانگهدار

- به امید دیدار

با آرادرفتیم داخل زیر نگاه خانمای کوچه داشتم اب میشدم

از فرداست که توی محله بپیچه ...خدایا چرا ...چرا نگاهشون اینقدر به من و همجنسای من بده ...مگه یه زن تنها بودن چه بدی های داره که باید اینجوری خرد بشیم ....کوچیک بشیم و دم نزنیم ....خودت پشتم باش بذار همیشه بهت تکیه کنم ... نگاهتو ازم نگیر ...تو تنها تکیه گاه منی ...پس هوامو داشته باش ...

نگاهی به کارتن ها انداختم زیاد وسیله نداشتیم با یه کامیون میشد همشون رو برد تا نصف شب مشغول جمع کردن بودم و الانم گیج خواب بودم ولی باید بیدار می موندم آراد معصوم روی تخت خوابیده بود زیاد تو خواب ورجه ورجه میکرد پتو رو روش مرتب کردم و دستی تو موهاش کشیدم روی پیشونیش رو بوسیدم و مشغول جمع کردن وسایلای اتاق شدم ساعت سه نصف شب بود فردا قرار بود پری بیاد کمکم مادرو پدرش قرار بود برن مسافرت و تا اومدن اونا پری بیاد خونه من گیج خواب بودم مدام پلکام رو هم میفتادن مقاومت جایز نبود خودم رو انداختم رو تخت و کنار آرادم خوابیدم .

***

- اقا یه کم آرومتر ....این شکستنیه مواظب باشید

کلافه بودم هرچی میگفتم انگار نمی شنوند شایدم چون من یه زن بودم اینجوری میکردم دوباره نگاهی به نمای بیرونی خونه انداختم یه اپارتمان دو طبقه خوبیش این بود که دو خوابه بود و اراد توی اتاق خودش میخوابید. مهدوی رو اصلاندیدم کلید رو هم داده بود دست پری شاید خواسته راحت باشیم اراد هم داشت با پری بازی میکرد،

- ابجی کارماتموم شد

- دستتون درد نکنه

مبلغی که قرار کرده بودیم رو بهش دادم ولی اخماش رفت تو هم بازم دبه دراورد منتظرموندم تا چی میخواد بگه

- این کمه

- ولی ما قرار مون همین مبلغ بود

- بالا شهرمیشینی زورت میاد پول بدی

- یعنی چی اقا ؟

میدونستم کل کل کردن باهاش عواقب خوبی نداره کیف پولم رو درآوردم وبدون شمارش کردنشون گرفتم سمتش دستش رو اورد جلو ولی قبل ازاین که راننده کامیون برداره دستی اونو گرفت هم من هم راننده کامیون به سمتش چرخیدیم که با دیدنش بی اراده لبخندی اومدرو لبام

- سلام

لحنم کمی صمیمی بود اونم جوابم رو داد

- سلام

- پول مارو بدین بریم پی زندگیمون

تا اومدم حرف بزنم که مهدوی دستشو بلند کرد که چیزی نگم

- مگه پولتو ازخانم نگرفتی

- نه کم بودن

- یعنی چی که کم بود

- ای بابا راسته که شما پولدارا زورتون میاد پول بدین

- پول زور رو زورمون میاد بدیم مگه با خانم قرار نکرده بودین

- بله

- اونوقت حرفت چیه

- به این چندرغاز میگین پول

- همینه که هست

کمی ترسیدم رو به مهدوی گفتم

- یه لحظه میشه بیای

ابروشو دادبالا و کمی از راننده کامیون فاصله گرفتیم

- چی شده

- بهتره پول رو بهش بدین

- برای چی باید بدم

- میترسم اوضاع بدتر بشه

رنگ شیطنت روتوی چشماش دیدم لبخند کجی زدو گفت:

- نگران نباشین چیزی نمیشه

ازم فاصله گرفت نگاهم رو بهش دوختم به دور وبرم نگاه کردم پری واراد نبودن حتما رفتن بالا نگاهم رو دوختم به سمت مهدوی که دیدم راننده راهشو کشید و رفت مهدوی هم به سمت من برگشت و گفت

- حل شد بهتره بریم داخل

قدمام رو باهاش یکی کردم از پله ها بالا رفتیم در نیمه باز بود و صدای خنده های پری و اراد میومد

- مگه دستم بهت نرسه وروجک

- خاله خرمگس

با این حرف آراد خنده بلندی کردم که مهدوی برگشت و نگام کرد سریع خنده ام رو جمع کردم ولی نگاهش هنوز روی صورتم بود این چرا این جوری شده سرم رو از شرم انداختم پایین انگار فهمید معذبم چون چرخی دورخودش زد

- چطوره ؟

گیج نگاش کردم

- منظورم خونه است

- خیلی خوبه بازم ازتوم ممنونم

- میشه اینقدر تعارف نکنین

- عمو عماد

صدای آراد باعث شد حرفامون نمیه کاره بمونه

- چطوری پسر؟

- خوبم عمو

- سلام پسرعمو

- سلام پری خوبی

- خوبم خودت چطوری

- عالیم ،عمو اینا رفتن

- اره الان فک کنم هواپیماشون بلند شده

آراد دست مهدوی رو گرفته بود و میکشیدش

- عمو بیا بریم بازی کنیم

- بزن بریم

با رفتن آراد و مهدوی رو به پری گفتم

- شروع کنیم

پری دستاشو به هم کوبید

- بزن بریم

کارچیدن وسایل تموم شده بود با پری وسط نشینمن روی زمین نشسته بودیم و به کمرهم دیگه تکیه داده بودیم نه اون منومیدید نه من اونو

- وای خدا خسته شدم

- منم همین طور

- توی عمرم این همه کار نکرده بودم

- ببخش تورو هم انداختم تو زحمت

- این جوری نگو من که میدونم از اون حرفاست

- جدی میگم اگه تو نبودی دست تنها از پسش برنمیومدم

درحال مشت زدن رو شونه خودم بودم

- یه دوش حالمون رو جا میاره

-راست میگی ، نهاررو چی کار کنیم

- زنگ میزنیم پیتزا سفارش میدیم چطوره؟

- از این بهتر نمیشه

- پس من برم دوش بگیرم

- بزار اول من برم

خیلی خب بیا تو برو

- اخه تو زیادی طولش میدی

و راهی حموم شدم دوش آب گرم حسابی حالم رو جاآورد زودی اومدم بیرون و لباسام رو پوشیدم

- پری بیا برو

- عافیت

- ممنون

- پس تا من دوش میگیرم برو دنبال آراد

- راست میگی حسابی ازش غافل بودم

- زود بیا که دارم میمیرم از گشنگی

- باشه

از پله ها رفتم پایین چلوی در خونه وایسادم ناخوداگاه دستم رفت سمت شالم درستش کردم و زنگ رو زدم زیاد طول نکشید که درو باز کرد

- سلام

- سلام ،کارتون تموم شد

- بله ،میشه آراد رو صدا کنید

- خوابیده

چی آراد و این موقع بخواب جای تعجب بود شایدم چون صبح زود بیدار شده این جوری شده

- میتونم بیام تو

- اه ببخشید حواسم نبود

وارد خونه شدم با یه نگاه سرسری فهمیدم این بشر فقط قهوه ای دوست داره کلا وسایلش لوکس بودن و زیبا والبته شیک

- بشینید

- مزاحم نمیشم میشه بگین کجا خوابیده

- دنبالم بیاین

از یه راه روی کوچولو گذشت معماری اینجا با طبقه بالا فرق داشت جلوی یه اتاق وایساد درش رو باز کرد و خودش کنار ایستاد وارد اتاق شدم مث اینکه اتاق خوابش بود یه تخت دونفره که آراد روش خوابیده بود و یه قاب عکس که روی میز برعکس شده بود انگار یکی عمدا اونو خوابونده باشه اروم به تخت نزدیک شدم و اومدم بغلش کنم که

- بذارین من بیارمش بالا

- نه خودم میبرمش

- خب بذارین بخوابه بیدار که شد میاد بالا

- نه دیگه بالا باشه خیالم راحت تره که شمارو اذیت نمیکنه

- اذیت نمیکنه باعث میشه سرحال بیام پسر باهوشی دارین

- نظرلطفتتونه

آراد رو بغل کردم و از همون راهی که اومدم برگشتم از پله ها به سختی بالا میرفتم وزنش داره بیشتر میشه روی تخت توی اتاق خودش خوابوندمش پری از حموم اومده بود بیرون

- سفارش دادم الاناست که بیاد

- کجایی تو صدا هست تصویر نیست

- تواتاق خوابتم

- داری چه غلطی میکنی

- بیاموهامو سشوار بکش

موهای پری رو سشوار میکردم که در رو زدن کیف پولم رو برداشتم و رفتم سمت در

- اه شمایین

ونگاهم روی جعبه های پیتزا ثابت شد

- اشتباهی زنگ واحد منو زدن

و پیتزاهارو به سمتم گرفت ازش گرفتم

- بفرمایین داخل

- باید برم یه سری از کارام مونده

با پری ناهار خوردیم به خاطر این که خسته بودیم هردومون گرفتیم خوابیدیم من تا به تختم رسیدم بیهوش شدم

دو روز بود که به این خونه اومده بودیم و با بودن پری بیشتر با مهدوی راحت بودم آراد بیشتر اوقات اونجا بود گاهی از دست خودم کلافه میشم که چرا اومدیم اینجا آراد سرکش تر شده بود واین من بودم که توی خواسته های اون کوتاه می اومدن فک میکردم به مرور زمان بهتر میشه ...

- کجایی تو زود باش دیر میشه ها

به پری توی قاب آینه خیره شدم پشت سرم ایستاده بود لبخند سستی زدم

- چته تو بلندشو زیر پاشون علف سیز میشه

- الان میام

نگاهی به خودم انداختم نیازی نمیدیدم که آرایش کنم نه به خاطر این که خوشگلم اتفاقا برعکس یه زن معمولی ام

تنها خوبی صورتم پوست شفاف و سفیدم بود با چشمای مشکی همین

- آوا

از اینه دل کندم نمیدونستم کار درستی هست یا نه ولی اصرار زیاد آراد با پری باعث شد قبول کنم از وابسته شدن میترسیدم آراد یه بچه بود واین منو نگران می کرد با عجله پله هارو اومدم پایین

- مامی چرا این قدر دیرکردی ،چقدر خودتو توی اینه نگاه کردی

چشای دراومده ام رو زوم کردم روی پری

- باز تو حرف بد یاد این بچه دادی

- وا...به من چه

نگاهم تازه افتاد به مهدوی کم اوردم اونم با یه لبخند محترمانه بهم فهموند کار پریه

- خب کجا قراره بریم ؟

آراد رو به مهدوی گفت

- عمو عماد بریم شهر بازی

مهدوی هم منتظر تاییدیه منو پری بود که پری گفت

- تا شب خیلی مونده اول یه دوری این اطراف بزنیم بعد بریم شهر بازی

بیراه هم نمی گفت همه با این حرف موافقتشون رو اعلام کردن و سوار عروسک مهدوی شدیم کمی دور شهر چرخ زدیم و باسماجت آراد رفتیم شهر بازی پری مثه بچه ها شده بود و با آراد بازی میکرد ومن ساکت درکنار مهدوی راه میرفتم وبه این فک میکردم که اگه از شوهرم جدا نشده بودم خانواده خوشبختی بودیم جوابش برام روشن بود ولی نمیدونستم چرا میخواستم منکرش بشم

- همیشه اینقدر توی خودتونین

نگاهم رو ی آراد و پری ثابت بود که داشتن بازی میکردن بدون این که نگاش کنم با همون حالت جوابشو دادم

- این طور نیست

- اشکال نداره بپرسم پس چطوره؟

بالحن بامزه ای سوالش رو پرسید که لبخند محوی روی لبم آورد

- فک کردم شما دوست دارین توی سکوت قدم بزنید

- یه سواله که مدام میخوام بپرسم

- چه سوالی ؟

- میترسم ناراحتتون کنه

- پس بهتره نپرسین

- اجازه هست بپرسم

کنجکاویش باعث شد منم کنجکاو بشم که چی میخواد بپرسه سرم رو تکون دادم

- سوالتون چیه؟

- چرا از پدرآراد جدا شدین ؟...البته اگه دوست دارین میتونین جواب ندین

وایسادم متعجب نگاش کردم دلیلش از پرسیدن این سوال چی بود ولی باید جواب میدام حداقل برای یه بار خودمو خالی میکردم خودمم مونده بودم که چرا بهش اعتماد دارم و ناخوداگاه باعث میشد باهاش حرف بزنم و هرچی توی دلمه که حتی پری دوست صمیمیم هم نمیدونه رو بهش بگم

- سوالم ناراحتتون کرد

مسیر نگاهم رو به سمت دیگه ای چرخوندم پری و آراد پشمک به دست داشتن دنبال هم میکردن دوست داشتم مث پری باشم ولی من یه زن تنها بودم بایه بچه و این بچه بازی از من گذشته بود

- اگه شنیدن حرفام سرتون رو درد نمیاره مشکلی برای گفتنش ندارم

لبخندی زدو منو به اولین نیمکتی که نزدیکمون بود هدایت کرد با فاصله کنارم نشست

- منتظرم

- ازقشرمتوسط یه خانواده بودم وقتی ۸ سالم بود پدرو مادرم رو توی حادثه تصادف از دست دادم با عمه پدرم زندگی میکردم سن و سالی ازش گذشته بود زن خوبی بود خیلی باهام کنار میومد دختر پرتوقعی نبودتازه دیپلم گرفته بودم یه روز داشتم از یه خیابون رد میشدم که یه ماشین مدل بالا میخواست زیرم بگیره البته زود زد روی ترمز و من صدمه جدی ندیدم فقط پام زخم برداشت واین شد دلیل آشنایی من و حسام من شکایتی ازش نداشتم واون هرچی اصرار کرد که حداقل منو ببره به یه بیمارستان من راضی نشدم ولی درخواستش که میخواست منو برسونه خونه رو قبول کردم درست جلوی خونه پیاده شدم و ازش تشکر کردم

یه هفته از اون قضیه گذشت برای خرید رفته بودم سوپری محله مون که سد راهم شد و با کلی مقدمه چینی گفت که از من خوشش اومده منم یه نگاه به اون انداختم و یه نگاه بخودم ،اون کجا من کجا لبخند مسخره ای زدمو وبا اخم غلیظی ازش خواستم مزاحمم نشه ولی این تازه اول ماجرا بود پیشنهاد ازدواجش رو چند بار دیگه تکرار کرد ولی من روی حرفم بودم شش ماه از اون قضیه گذشته بود که عمه ام مریض شدو بعد از چن روز منو توی این دنیای پراز گرگ تنها گذاشت ...یه ماه بود که تنها بودم شبا از ترس خوابم نمیبرد تا این که دوباره سرو کله حسام پیداشدو پیشنهادش رو تکرار کرد ومن ترسیده از همه چیز....بخاطر تنهایی بهش جواب مثبت دادم ولی غافل ازآینده بودم ... یه هفته گذشته بود و خبری از حسام نشد عاشقش نبودم ، بهش وابسته هم نبودم اگه بخوام رو راست باشم هیچ حسی بهش نداشتم...تا این که یه روز با مادرش اومد مادرش اومد داخل ولی خودش نیومد داخل چیزی از زندگیش نمیدونستم ولی ظاهرش نشون میداد که وضع مالی خوبی دارن ...وقتی مادرش رو دیدم حس خوبی نداشتم انگار من داشتم پسرش رو تصاحب میکردم ...زل زده بود به صورتم زیرذربین نگاهش داشتم اب میشدم که بلاخره لب باز کرد حرف زدنش همانا و توهین کردنش همانا....احساس حقارت میکردم ...هارتو پورت هایالکی میکرد میگفت وقتی همسرش رو از دست داده دست تنها پسرش رو بزرگ کرده وتنها ارزوش اینه که خواهر زاده اش عروسش بشه نه یه پاپتی مث من حالم بدجوری خراب بود وقتی به اون روزا فکر میکنم اذیتت میشم ....نمیدونم چطور مادرش رو راضی کرد ولی من حرفای مادرش رو به دل گرفته بودم پس جواب رد دادم توی عرض یک ماه این قدر اومد و رفت که راضی شدم جشنی توی کار نبود اینا شرطای مادرش برای قبول ازدواج ما بود ...خیلی زود عقد کردیم و من خونه ی اجاره رو به صاحبش برگردوندم و با یه ساکت راهی یه زندگی جدید بودم دو سه ماهه ی اول، زندگی خوبی داشتم ولی مادرش مدام سرناسازگاری داشت ....توی زندگیمون دخالت میکرد ...بهم توهین میکرد...یه سال از زندگیمون گذشته بود که سرو کله دخترخاله اش پیدا شد مث این که با خانواده اش اون ور مرز زندگی میکرد... مادر حسام کم بود این هم اضاف شد دیگه بریده بودم ولی تحمل میکردم ...تا این که متوجه شدم حسام هم رفته توی گروه اونا مدام ایراد میگرفت...دست بزن نداشت ولی اون شب اولین باری بود که یه سیلی ازش خورم ...وهمون شب بود که فهمیدم زندگیم باید تموم بشه ...و بازم اون شب مهمترین اتفاق زندگیم رخ داد ...من آراد رو باردار بودم ... جرات نداشتم چیزی بگم... یه ماه گذشت حالتام مادر حسام رو مشکوک کرد...خبر بارداریم به گوش حسام رسید ولی انگار نه انگار ....انگار برگی از رو درخت نیفتاده باشه ...هشت ماهه باردار بودم که گفت بعداز به دنیا اومدن بچه از هم جدا شیم و این شک بزرگی بود ولی من باید چیکار میکردم ...چن بار تصمیم گرفتم فرار کنم ولی چطوری ؟...میترسیدم بچه ام رو ازم بگیرن ....حسام میخواست بی درد سر از هم جدا شیم ...دوسال بیشتر باهم زندگی نکردیم ...عمر زندگی مشترکم فقط دوسال بود وحاصلش هم آراد بود پسرم...وقتی دیدم اونا میخوان بچه ام رو ازم بگیرن کوتاه نیومدم ...بهش گفتم حضانت آراد بامن ....نمیدونم کجا سیر میکرد که قبول کرد ولی روز بعدش بهم گفت اگه حضانت بچه رو میخوای باید مهریه ات رو ببخشی ...همه امیدم به مهریه ام بود یه زن تنها بایه بچه... ولی نمیدونم چی شد که قبول کردم ....اراد به دنیا اومد و یه هفته بعدش من و حسام از هم جدا شدیم ...توی یه شهر بزرگ ...تنها ...بدون تکیه گاه بودم ...برگشتم به محله ای که توش زندگی میکردم... باید یه تکونی به خودم میدادم ...۲۱سالم بود ...اگه آقای امینی صابخونه قبلیم نبود نمیدونم چه بلایی سر منو آراد میومد ...مرد خوبی بود مث پدرم بود هوامو داشت ... زیر پرو بالمو گرفت ...از این ادما کم پیدا میشه ...گواهینامه مو گرفتم وبا ماشین آقای امینی توی یه آژانس کارمیکردم...اولین مسافرم پری بود ...دختر خوبی بود ...آشنایی من و پریاز اونجا شروع شد ... پری چیز خیلی کمی از زندگی من میدونه ...خانواده خوبی داشت ...چن بار مادرش رو دیدم ... تا این که یه روز از خواب بیدار شدم ...یه ماشین پراید صفر کیلومتر جلوی در بود .... کار پدر پری بود ... قبول نکردم ولی وقتی توجیهم کرد راضی شدم سندش رو به نام خودم زد ...روی ماشین خودم کار میکردم ...پری تصمیم گرفته بودیه بار دیگه شانسش رو امتحان کنه و کنکور بده ...همیشه میگفت عماد میگه من خنگم ...اوایل فک میکردم برادرشه ...ولی بعد

فهمیدم پسرعموشه ولی به اندازه برادرش دوسش داره ...منو تشویق کرد کنکور بدم.. بدم نمیومد ...آراد همیشه توی مهد بود ...فک میکنم به خاطر همین از مهد متنفره...من شدم رقیب درسی پری و پری شد رقیب درسی من ...تنبل نبودم ...وقتی فهمیدیم دانشگاه قبول شدیم کل تهران رو روی سرمردمش خراب کردیم ...زندگیم داشت روی غلطک میافتاد...پسرامینی ازم خواستگاری کرد و منم با قاطعیت تمام جواب رد دادم ...امینی ازم دلخور نشد ولی زنش ازدستم کفری بود ...پسرش ازدواج کرد...میخواست خونه رو براش خالی کنم اما من تا یه سال قرار داد داشتم ... یک سال خیلی زود گذشت آراد چهارسالش شده بود ...رسوندمش مهد و بعدشم زدم ماشین شمارو داغون کردم ...

بعد از تموم شدن حرفام از جام بلند شدم نمی دونم چرا چیزایی که به پری نگفتم به اون گفتم بغض بدی داشت به گلوم چنگ میزد اینجا جاش نبود باد خنکی می وزید، خنکی باد باعث شد که اشکام رها بشن انگار مدتها بود که توی قفس حصار دار چشمام زندونی شده بودن شوری اشک رو توی دهنم احساس می کردم صدای خندهای اراد و پری داشت میومد کنارم ایستاد بود دستمالی رو گرفت به طرفم

- بگیرینش ،پری و آراد دارن میاد

نگاش کردم لبخند متینی روی لباش بود منم لبخند کجی زدم و دستمال رو ازش گرفتم اشکامو پاک کردم

- شما دوتا نمیخواین یکم خوش بگذرونید

به سمت پری برگشتم

- همون که تو خوش گذروندی بسه دختر عمو

- وا عماد

- مگه دروغ میگم صدای خنده هات گوش آسمونو کر کرد

به اراد که چسپیده بود به مهدوی و مهدومی هم دستش رو روی سر آراد میکشید نگاه کردم

- از بازی کردن سیر شدی عزیزکم

- سیرشدم مامی ولی گشنمه من غذا میخوام

با این حرفش هرسه تامون خندیدیم شام رو همون جا پیتزاخوردیم موقع برگشت مهدوی آراد رو روی کولش گذاشته بود و باهاش حرف میزد منو پری هم با چند قدم عقب تر از اونا داشتیم درمورد استاد محرابی بحث میکردیم سوار ماشین شدیم آراد خسته بود و زود خواب رفت پری هم جلو نشسته بود

که مهدوی پری رو مخاطب قرار داد

- راستی پری دوست منو یادت میاد

- کدوم دوستت ؟

- بابا بهزاد

- کدوم بهزاد ؟

انگار پری از عمد بخواد خودشو به نفهمی بزنه

- داری گیج میزنی دیگه ...بهزاد محرابی

- بهزاد محرابی

لرزش خاصی توی صدای پری بود ولی چرا پری به من نگفت که محرابی دوست مهدویه شاید خجالت کشیده

- اره دیگه همون که وقتی رفتم ازش بی خبر بودم یه روز اتفاقی دیدمش استاد دانشگاه شده یه شرکت داره...

- بله میدونم

من سکوت کرده بودم و فقط شنونده بودم

- میدونی ؟

- اره

مهدوی نگاهی به پری انداخت و گفت

- از کجا

- چون استادمونه

- واقعا

- اره

- نمی دونستم

- منم تا این ترمی که باهاش درس داشتم نمیدونستم

-اذیتش که نکردی...

قضیه چی بود ...چرا پری نباید محرابی رو اذیت میکرد ... پس دلیل بد اخلاقی های محرابی با پری ومن برمیگرده به گذشته ولی چرا با من لج کرده

- مگه بیکارم

- پری

- نمیخوام چیزی بشنوم عماد

- حالا چرا از کوره در میری

مهدوی از اینه نگاهی بهم انداخت و دوباره محو رانندگیش شد سر اراد روی پام بود و باعث شده بود پام خواب بره، رسیدیم خونه پری با عجله از ماشین پیاده شد و به سمت خونه رفت این چرا اینجوری کرد

در ماشین رو باز کردم ولی نمیدونستم چی کار کنم مهدوی به دادم رسید

- میخواین من آراد رو بیارم بالا

بدون تعارف قبول کردم

- ممنون میشم

مهدوی با ملاحظه آراد رو برداشت و من به سختی از ماشین پیاده شدم پام بد جوری مومور میشد لنگان لنگان پشت مهدوی میرفتم که به سمتم چرخید

- پاتو چیزیش شده

- خواب رفته خودش خوب میشه

مهدوی اراد رو تا اتاقش برد و با گفتن شب بخیر رفت مونده بودم چیکار کنم پری توی اتاق من بود و درم بسته بود باید میذاشتم یه کم تنها باشه رخت خوابمو توی سالن پهن کردم و با کنجکاوی به گذشته پری به خواب رفتم .

امروز باید میرفتم و با استاد محرابی صحبت میکردم قرار بود پری هم همرام بیاد ولی به خاطر اتفاق دیشب مطمئن نبودم یکمی هم درباره گذشته پری کنجکاو بودم اما باید صبرمیکردم تا پری خودش حرف بزن بزور آراد و بیدار کرده بودم و فرستاده بودمش دستشویی

- آراد مسواکتم بزن

- مامی میشه نزنم

- باید بزنی گلم

به سمت اتاق خواب خودم که پری اونجا بود رفتم تقه ای به در زدم رفتم داخل بادیدن پری جا خوردم بدجوری چشاش پف کرده بو

- چه بلایی سرخودت اوردی دیوونه

- صبح بخیر

- صبح تو هم بخیر

- صبحونه آماده است

- اره بیا بریم

وبه سمت در رفتم

- راستی پری باهام میای

- کجا

- دانشگاه ...استاد محرابی

- نمی دونم

- خودتو اذیت نکن ..تنها میرم

بااین حرفم وحشت رو تو چشاش دیدم

- تنها

- اره ...ببین باخودت چی کار کردی

- عماد چیزی بهت نگفت

- مگه قرار بود چیزی بگه

- نه ...نه

- تو حالت خوبه

- نه

محکم و قاطع ...بعد از خوردن صبحانه پری توی خونه موند و قرار شد یه نهارخوشمزه درست کنه و ارادم مدام میگفت ماکارونی ...از پری خداحافظی کردم آرادم با سرویس مهد جدیدش راهی مهد شد سوار تاکسی شدم

- کجا برم خانم

- دانشگاه

روی صندلی توی اتاق استاد نشسته بودم و منتظر استاد بودم البته منتظرکه نه چون تا سلام کردم یکی از دانشجوهاش صداش کرد ومن نشسته ام تا صحبتش تموم شه با صدای در به سمتش برگشتم

- خب خانم بدر چه کمکی از دست من برمیاد

- راستش من با استادام صحبت کردم و نمیام سرکلاس ولی مثل این که ...

- دانشجویی که با من درس داره باید سرکلاس حاضر باشه

- حتی اگه یه دلیل موجه واسه غیبتش داشته باشه

جوابی نداد نگاش کردم از اون مردایی بود که با یه نگاه میشد پی به جذابت صورتش برد یه چهره خاص ...درکل باجذبه ...

- واون دلیل موجه

نگاهم رو به روی میز دوختم و گفتم

- من یه زن خونه دارم ....راستش شاغل هم هستم واین که من ...

چرا باید بهش کل زندگیم رو بگم

- من منتظرم

عصبی بودم حوصله این که بشینم و بهش دلیل این که نمتونم سرکلاساش حاضربشم رو توضیح بدم پس سعی کردم خونسرد باشم

- مشکل شما اینه که من باید سرکلاس شما باشم

- دقیقا

- سعی میکنم سرکلاستون حاضر بشم استاد

متعجب نگام کرد تغییر موضع ناگهانی من گیجش کرده بود

- خانم بدر

- بله استاد

- شما سه جلسه غیبت دارید

- یه دلیل موجه دارم

- گوش میکنم

- روزی که با شما کلاس داشتم تصادف کردم ...دلیل خوبی بود

- خواهر شوهر و عروس درست مث همید

یعنی چی این چی میگه

- بله

انگار خودشم فهمید حرف بی ربطی زده چون سریع گفت

- ببخشید ... کلاسم دیر شده ومن باید برم ...سرکلاسام می بینمتون

خیلی محترمانه بیرونم کرد از اتاقش زدم بیرون باید یه فکری به حال کلاسام میکردم باید با مهدوی صحبت کنم

***

- خب محرابی بهت چی گفت

- کوه یخ نمیشه باهاش حرف زد

پری اخم کرد و گفت

- یعنی چی

- یعنی بنده باید بیام سرکلاسام

- چی

- همین که شنیدی

- دیوونه است به خدا

- دلیل موجه میخواست

- خب میگفتی بهش

- مگه میشد باهاش حرف زد انگار سهم ارث باباش رو خورده باشم

- شایدم خوردی

لبخند پت وپهنی به پری زدم

- راستی یهو از یه کانال زد یه کانال دیگه

- چی گفت مگه

- چرت و پرت

- بگو

- خواهرشوهرو عروس عین همین

پری تکون سختی خورد صورتش نگران شد و هولم کرده بود

- منظورش چی بوده

- نمیدونم معذرت خواهی هم کرد

- دیگه چی گفت

- هیچی

چرا پری گیرداده بود ...نسبت به پری و محرابی یه حسی داشتم که هم نگران کننده بود و ازطرفی آروم کننده نمیدونم ولی تا چیزی نفهمم دست بردار نیستم ولی خوب یه دستی زدما ...

- حالا کجا میری

- چایی بیارم

- چایی میخوام چی کار

- خسته ای تازه از سرکار اومدی

- دستت درد نکنه

امروز مهدوی نیومده بود سرکار من چون مرخصی ساعتی داشتم رفتم دانشگاه واز اونور رفتم شرکت ...الانم تازه رسیده بودم خونه که پری گرفتم به حرف

- پری

- جانم

- آرادی کو

- رفت پایین

- کدوم پایین

- گیج میزنی آوا ...رفته خونه عماد

اها یادم رفته بود پری به خونهمهدوی میگه پایین البته بیراه هم نمیگه

- چرا گذاشتی بره

- خب بچه اس حوصله اش سر رفته بود

- بدعادت میشه

- زیاد بهش سخت نگیر

- پس چی شد این چایی

- بیا کوفت کن

- ادبم که نداری

- چاییت رو بخور

- پس قندت کو

- از عمد قند نیاوردم تا با شیرینی خودت بخوریش

- بی مزه

- از صبح تا الان تو اب نمک بودم

با این حرفش خنده اومد رو لبم

- میگم پری

- بگو

- یه سوال بپرسم

- اره بپرس

- قضیه تو با این استاد محرابی چیه

انگار منتظر این سوال من بود چون اصلا تعجب نکرد بلکه به جاش یه لبخند کوچولو اومد رو لبش

- الان کنجکاوی دیگه

- بدجور

- خمار دونستنی

- زیاد

- نفهمی حرص میخوری

- بیش از اندازه

- یه کم خجالت بکش

اخمام رفت تو هم

- لوس خوب نگو

- میگم ولی نه الان

- پس کی

- سر فرصت

- بگو وقت گل نی

- دقیقا

- چندش

- هرچی من چیزی نمی گم پرو میشی

یه پشت چشمی براش نازک کردم و مشغول خوردن چایی ام شدم

امروز از اون روزاست روز اعصاب خوردکن دو ساعت تاخیر و این یعنی اخراج هرچند مهدوی به روی خودش نمیاره ...منشی گرفته که کارش راحت باشه حالا منم مدام تاخیر دارم سرجام نشستم ابدارچی شرکت برام چایی اورد ازش تشکر کردم..با اولین زنگ گوشی و رو برداشتم یکی ازشرکتای طرف قرار داد بودو میخواست بامهدوی صحبت کنه

- بله

- اقای مهدوی رئیس شرکت...تماس گرفتند وصل کنم

- ببخش بهزاد ... وصلش کن

مگه مهمون داشت ....به من چه ...یعنی کی بود ...خیلی باهاش راحت بود ...حتما یکی از دوستاش بوده ...حالامن چه گیری دادم به اون، یه ساعتی بود که مشغول کارم بودم که در اتاق مهدوی باز شد اول مهدوی اومد بیرون زوم کردم به در که کی میاد بیرون اما بادیدن این مهمونه بادم خالی شد یه نمه هم هول شدم اون منو نمیدید چون مانیتور جلوی صورتم بود با صدای مهدوی مجبور شدم بلند شم

- سلام

- سلام

خیلی اروم حتی نگامم نکرد که ببینتم

- خانم بدر میشه فاکتورا رو بدین به من

با مخاطب قراردادنم، اونم سرشو بالا تر اورد و چشم تو چشم شدیم همینم مونده بود روز شانسمه دیگه

- خانم بدر شما...

- سلام استاد

مهدوی که میدونست ولی با این وجود یه اخم بدی کرده بود که نگو این که کل روز اینجوریه

- فاکتورا

با این حرف مهدوی سریع کشوی میزو باز کردم و فاکتورا رو بهش دادم اونم گرفت و بعد رو به محرابی گفت

- دستتو میبوسه

وا یعنی چی مگه فاکتورا چشونه منم میتونم جمع شون بزنم

- مطمئنی عماد

- بله خیالت راحت

- باشه پس هفته دیگه همین روز و ساعت میبینمت

- منتظرتم

- خدافظ

یه سرم برام تکون دادو رفت مهدوی هم همین جوری وایساده بود بالای سرم

- چیز میخواین

- از شما توقع نداشتم

- ببخشید ... تاکسی توی راه خراب شد و من ...

- منظورم تاخیرتون نبود خانم بدر

- از چی دارین حرف میزنین

- از پری مطمئن بودم ولی شما دیگه چرا

- آقای مهدوی شما...

داشت از چی حرف میزد یعنی چی بی خیال کار از رو صندلی بلند شدم و دنبالش رفتم توی اتاقش

- آقای مهدوی من باید بدونم چه اشتباهی کردم

- اشتباه نه ...حماقت ...چطور تونستین

- درست حرف بزنین منم بفهمم چی دارین میگین

- یعنی نفهمیدی دارم از چی حرف میزنم

- بله من نمیفهمم شما دارین از چی حرف میزنین

از روی صندلیش بلند شد رفت به سمت در اتاق الانه که بهم بگه برو بیرون ولی مگه من چی کار کرده بودم ...که با صدای بسته شدن در اتاق به خودم اومدم

- باورکنم دارین راستش رو میگین

بازم درمونده شدم ...من توی این موقعیتا کم میارم ...وقتی کم میارم گریه ام میگیره واین بعد از سه سال اولین باره ...اشکام شروع کردن ...خیلی زشت شد مث یه دختر بچه دارم گریه میکنم

بازم اون روزا چرا دارم گریه میکنم ...یادمه هروقت آراد گریه میکرد منم باهاش گریه میکردم ... اما الان واسه چی

- خانم بدر ... خانم بدر ...حالتون خوبه

سریع به خودم اومدم و به دوتا چشم خاکستری نگران خیره شدم مهدوی زود تر به خودش اومد

- الان بهترین

- خوبم ...خب نمیخواین بگین من چه کاری کردم

- این چه دروغی بود که به بهزاد گفته بودین

بهزاد کیه ...اها بعداز کمی انالیز فهمیدم منظورش محرابیه ولی کدوم دروغ

- چی...دروغ ...من

نیشخندی زدو

- میخواین بگین چیزی نمیدونین

اه چرا همش رو اعصاب ادم راه میره این از جام بلند شدم

- برای خودم متاسفم

و از اتاق زدم بیرون شک ندارم هنوزم هنگه ...اما هرکاری میکنم که من چه دروغی به محرابی گفتم به دیوار میخورم اونم با صورت ...تصادفم که واقعیته ...اها شاید ..همه حرفام راسته ...خدا ازت نگذره محرابی ...اخه من چه دروغی دارم بهت بگم ... توراه خونه همش به این قضیه فک میکردم ...پری اون باید

بدونه ...وقتی من نمیدونم پری از کجا میدونه... اونقدر گیج بودم که وقتی از تاکسی پیاده شدم یادم رفته بود کرایه بدم

- ابجی کرایه رو بده بعد برو

وای خدا آبروم رفت چند قدم رفته رو برگشتم و پول رو به راننده دادم . بوی پری هنوزم توی اتاق بود اما خودش دو روزی بود رفته بود خونه باباش چون از مسافرت برگشته بودن.... خودمو از پشت انداختم رو تخت باید ناهارم درست میکردم اما اصلا حوصله نداشتم ...آرادم الان از مهد میاد و صداش درمیاد با سستی ازجام بلند شدمو لباسام رو عوض کردمو رفتم سمت اشپزخونه ...یخچالم خالی شده باید عصر برم خرید ...از کشک بادمجونای دیشب یه چیزی مونده بود یه دم پختک هم درست کردمو رو مبل توی نشیمن ولو شدم دیگه بهتر از این نبود ....

یه امروز که بیکار بودم داشتم خونه رو تمیز میکردم صدای جارو برقی یه طرف جیغ وداد آراد هم از یه طرف داشت روی مبلا بالا و پایین میپرید

- آراد این قدر نپر رواون مبلا پدرشون رو درآوردی

- دارم بازی میکنم

آره جون خودت من که میدونم هدف تو چیه ازامروز عمرا بذارم بری طبقه پایین پس تحملت میکنم

- مامی حوصله ام سررفته

- برو تواتاقت بازی کن

- برم پایین

دست به کمر ایستادم و با پا دکمه جارو رو زدم و خاموش شد.... بایه صدای بد...نگاش کردم

- کدوم پایین

- مامی باز که گیج میزنی

مشکوک نگاش کردم این جمله رو قبلا شنیدم ذهنم یه جرقه زد مطمئنم با این جرقه یه جنگلو میشه سوزوند

- مگه من ده بار بهت نگفتم هرچی خاله پری گفت تو تکرار نکن

- خب اونروز خودم شنیدم بهت گفت

- از دست این خاله پری گوربه گورشده

- مامی گور به گورشده یعنی چی ؟

خنده ام گرفته بود ولی خنده ام رو قورت داده که تو گلوم گیر کرد یه اخم ساختگی کردم و گفتم

- این فضولیا به تو نیومده

- کدوم فضولیا

- آراد

- بله مامی

- برو تواتاقت

- میخوام اینجا باشم

لوله جارو برقی رو به سمتش گرفتم

- میری تو اتاقت یا با این لوله سیاه و کبودت کنم

خنده بانمکی کرد که دلم براش پیچید

- بانو چطور دلت می آید که گلت را سیاه و کبود کنی

- به دلیل این که از فرمان مادرش سرپیچی کرده است

آراد از رو مبل پرید و اومد کنار پام زانو زد

- آه مادر گستاخی کوچک مرا ببخشد و از کبود کردن تنم بگذر

- این بار را از گناهت میگذرم اما تکرار نشود

وهردو با صدای بلند شروع به خندیدن کردیم این تراژدی ساخته خودم بود هروقت اراد حرف گوش نمی کرد این دیالوگ رو میگفتم واونم ادامه اش میداد

- مامی

- جانکم

میدونستم یه درخواست خبیث زیر اون مامی گفتنش هست

- میشه ...برم پایین

طوری این جمله رو گفت که دلم براش سوخت...حقم داشت توی این خونه دل من میپوسید چه برسه به اون

- یه شرط داره

- چه شرطی

- نیم ساعته برگردی ...قبوله

دودل نگام کردو گفت

- باشه

تا جلوی در باهاش رفتم ایستادم تا برسه به پایین نمی دونم چه حسی بود که همون جا موندم آراد زنگ رو فشرد و بعد از چند ثانیه صداش بیچید

- به ..به..چطوری عمو؟

- سلام ...عموعماد گشنه ات بود

میتونستم الان قیافه اش رو حدس بزنم متعجب و باابرو های بالا رفته

- چطور عمو

- اخه سلامت رو خوردی

صدای خنده های مهدوی توی راه پله پیچید منم لبخند روی لبم بود اینو من هروقت سلام یادش میرفت میگفتم

- حالا کی ....

دیگه چیزی نشنیدم جز صدای بسته شدن در خونه مهدوی

دو دل بودم برم پایین یانه باید میرفتم آخه نیم ساعت آراد شده بود دوساعت و من دلم شور میزد ...ولی من چطوری برم باهاش حرف بزنم از اونروز که اون بحث پیش اومد انگار یه قهر توافقی داشتیم البته توی شرکت مجبور بودم باهاش در ارتباط باشم ولی با اخم ... ادم کینه ای نیستم اما تا دلیل این که یکی بی دلیل بهم اهانت کنه رو نفهمم همین جوریم ... متنفرم ... روزایی که میرم دانشگاه دوست دارم کله استاد محرابی رو بکنم ...بااین که استادمه دوست دارم یکی بخوابونم توی گوشش ... از الان نسبت بهش جبهه گرفتم ...شایدم متنفرم ...نمی دونم ولی حس خوبی نداشتم ...پله هارو رفتم پایین دستم رو هوا مونده بود ...دل و زدم به دریا ...زنگ رو زدم ...اولی ...دومی ...سومی ...ولی کسی جواب نداد ...با دست چند ضربه به در زدم

- اقای مهدوی...خونه این ...آراد...

بی خیال در زدن شدم حتما باز مث اون روز با مهدوی رفته باشه بیرون از این شازده پسر من هرکاری بگی برمیاد اما چرا مهدوی چیزی نگفت ...گیج تر از افکارم با سستی و اروم از پله ها بالا میرفتم

- مامی

برگشتم عقب

- کجا بودی ؟

لحنم خشن بود ...احساس کردم آراد ترسید

- مگه نگفتم نیم ساعته خونه باش ...

- ببخشید

- ببخشید ...اراد داری با این رفتارات کاری میکنی که دیگه بهت اجازه ندم بری بیرون

- مامی

- مامی بی مامی برو بالا

- سلام

نگام روی مهدوی که تازه رسیده بود ثابت موند ...منم باهمون لحن تندم گفتم

- سلام

- ببخشید اگه بدون اجازه آراد رو با خودم بردم

حداقل میتونست یه زنگ بزنه

- باید روی آراد بیشتر کنترل داشته باشم

راهم رو کشیدم که بیام بالا

- یه تماس تلفنی فوری داشتم و اصلا حواسم نبود که شما خونه باشید فک کردم آراد پیشم امانته و اونو با خودم بردم شرمنده اگه نگران شدید

- ایرادی نداره

رفتم بالا ...باید یه کوچولو زهر چشم از آراد بگیرم ... زیادی لی لی به لالاش گذاشتم ...

- آراد

- این جام

نگام روش چرخید ...روی مبل نشسته بود انگار میدونست یه دعوای حسابی رو پیش رو داره ... قیافه اش رو مظلوم کرده بود که یکی از در میومد تو میگفت این بچه آزارش به یه مورچه هم نمیرسه ...اما من این مارمولک رو میشناسم

- از امروز حق نداری بری پایین فهمیدی

سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد

- نشنیدم

- باشه

- اگه بفهمم بدون اجازه من رفته باشی پایین

- مامی

- از الان تنبیهی میری تو اتاقت و تا شام بیرون نمیای

- ولی ...

- ولی بی ولی ...برو تواتاقت

با ناراحتی رفت توی اتاقش اگه از الان کوتاه میومدم سرکش تر میشد ...برای رها کردن افکار مزخرف رفتم پای تلویزیون نگام رو دوختم به ساعت تا شب سه ساعت مونده بود

****

- آراد بیا شام

....-

- آراد مگه با تو نیستم

..... -

راهی اتاقش شدم روی تختش نشسته بود درو باز گذاشتمو کلید برق رو زدم اتاق روشن شد

- مگه نمیخوای شام بخوری

- سیرم

باز تخس شد

- که اینطور پس سیری

- بله

- اخرشب نگی من گشنمه

- نمیگم

ابروهام رو انداختم بالا و بی توجه گفتم

- هرجور راحتی اگه نظرت عوض شد بیا برای شام

روی صندلی نشستم که سرو کله اش پیداشد میدونستم که از زندونی شدن توی اتاق متنفره ولی تنها راه حل موجود بود

- بکشم

- آره

عاشق ماکارونی بود برای همین شام ماکارونی پختم

- خب نگفتی با عمو عماد کجا رفتین

با ذوق بی نظیری گفت

- داشتیم با عمو عماد بازی میکردیم که تلفنش زنگ خورد و اونم با عجله دست منو گرفت وبا خودش برد رفتیم بیمارستان پیش یکی از دوستای عمو عماد حالش زیاد خوب نبود فک میکرد من پسر عمو عمادم ...محکم منو بغل کردو بوسید ...بعدش یهو حالش بهم خورد ...و دکترا مارو بیرون کردن ...یکی از دکترا دوست عمو عماد و اون دوست مریضش بود یه کمی باهم حرف زدن که اون دکتره اومد سمت منو لپمو کشید که من اخم کردم ...بدم میاد لپمو بکشن این خاله پری هم لپ منو زیاد میکشه ...

تمام مدتی که آراد داشت حرف میزد من حواسم جای دیگه ای بود ولی با این حرف آخرش به خنده کردم که خودشم ریز ریز خندید

- مامی

- جانم

- الان باهام قهر نیستی

- نه ...ولی اجازه نداری بری پایین ...فهمیدی

- آره

- چرا این قدر آروم می رونی

- اه تورو خدا گیر نده آوا

- میدونی که دیر برسم مساویه با بد بختی

- ار محرابی برای خودت یه غول ساختی

- من نساختم خودش همین جوری غول تشریف دارن

- وا حرفا میزنی آوا

- جدی میگم به جون پری

- چرا اونوقت؟

به پری چیزی از اون قضیه نگفته بودم چه بهتر که الان بگم

- میگم پری منو تو چه دروغی داریم که به محرابی....

هنوز حرفم تموم نشده بود که پری یه ترمز بد گرفت سرعت نداشت ولی چون من ناجور نشسته بودم با کله رفتم تو شیشه و پیشونیم حسابی درد گرفت فک کنم حسابی کبود بشه همین جور که با دستم پیشونیم رو ماساژ میدادم گفتم

- این چه طرز رانندگیه ...چرا یهو میزنی رو ترمز ...سرم داغون شد ...اخ

- تو چی گفتی

- پس توهم شکه شدی نه منم هرچی به این شازده عموت گفتم والا وبلا من از قضیه چیزی نمیدونم بازم ول کن ماجرا نبود

نگام به پری افتاد رنگش زرد شده بود

- پری حالت خوبه

- اره ...میگم آوا من نمیام کلاس

- چی ...نمیام یعنی چی

- بعدا بهت میگم

- این بعدانای تو تمومی ندارن

- بدبخت شدم رفت

- پری

- ها

- خوبی

- اره

- پس راه بیفت

- من که گفتم نمیام کلاس

- نمیخوای که من این جا پیاده شم خودتم خوب میدونی اینجا ماشین گیرنمیاد پس منو برسون دانشگاه بعد هر جا خواستی برو

- باشه

پری یه کم پایین تراز دانشگاه ماشین رو نگه داشته پیاده شدم

- آوا

- شب خونه ای

- آره

- میام پیشت

- منتظرت میمونم

- بای

- بای بای

****

بااین که خسته بودم ولی نگام به ساعت بود و گوشم به زنگ در که پری کی میاد آرادم بعد از کلی ورجه ورجه کردن و بالاو پایین پریدن خوابیده بود ساعت روی هشت و نیم ثابت مونده بود میخواستم با دوتا دستام اون عقربه های مزخرف رو یه کتک درسته بزنم ولی چاره چی بود قرار من با پری ساعت هشت بود شاید تو ترافیک مونده یه خمیازه کشیدم و به این فک میکردم که چطوری از زیر زبون پری حرف بکشم ادم ساده ای بود ولی زیاد دوست نداشت که حرف بزنه با صدای زنگ یه متر از جا پریدم پس بلاخره خانم اومدن به سمت دردویدم و همین طور که درو باز میکردم

- چرا این قدر دیر کردی

چشام چهار تا شد این اینجا چی کار میکرد اونم چشاش چهارتا شده بود انگار مومیای دیده ...وای خدا سروضعم ...نفهمیدم چطوری درو بستم خدایا...ابروم رفت ...با دوتا دستم مشتای آرومی به کله ام میزدم...فکر بد نکنه در موردم ...نگاهی به سرتا پام انداختم ...وای شرم آوره ....یه بلوز استین کوتاه با یه شلوار راحتی ..به خاطر آراد توی پوشیدن لباسام یه کم ملاحظه میکردم ...چه بد شد باید درستش کنم ...بنده خدا پشت دره سریع شالو مانتوم رو برداشتم ...درو باز کردم

- سلام ...ببخشید اونجوری در بستم به روتون

- اشکالی نداره...منتظرکسی بودین

جانم ...یه لبخند مسخره زدمو گفتم

- تا الان که نیومده فک نکنم بیاد ...چیزی شده

- اها یادم رفت برای چی اومدم

منم بودم یادم میرفت هرچند...خدا وکیلی نگاهش بد نبود ...

- گوش میکنم

- نون میخواستم ...راستش نون تموم کردم

لبخندی زدم گفتم

- پیش میاد الان براتون میارم

بدون این که بهش تعارف کنم رفتم سمت یخچال ...پیش خودش نگه چه بی ادب یه تعارف نکرد ...بگه من اینجوریم... مرد بدون همسرش توی خونه من نمیتونه بیاد ...البته یه استثناهایی هم هست ... چند تا نون رو توی بشقاب گذاشتم و بردم ...

- بفرمایید

نگاهی به نونا کرد

- اینا زیاده

- لازمتون میشه

- ممنون

- قابلی نداشت

بشقاب رو ازم گرفت و رفت پایین منم اومدم داخل و در رو بستم ..دوباره روی مبل نشستم ...پری اس داده بود که نمیتونه بیاد بی موقع براشون مهمون اومده واون باید باشه منم که از خداخواسته بلند شدم برم بخوابم همه لامپا رو خاموش کردم تاریکی مطلق رو توی شب دوست دارم مخصوصا وقتی ادم میخواد بخوابه ...جلوی در اتاق آراد وایسادم دلم میخواست امشب پیشش بخوابم ...یه حس بدی داشتم ...حس

ناامنی...میترسیدم...ازچی نمیدونم...خدایا خودت هوامو داشته باش ...میدونم که مدام داری پارتی بازی میکنی ...قول میدم ناامیدت نکنم...من فقط تورو دارم ...خیلی دوست دارم ...اینو از ته قلبم میگم ...باورنمیکنی ...خودت بهتراز من به همه چیز درونم آگاهی ...پس کمکم کن ...در اتاق آراد رو باز کردم ...هجوم بردم روی تختش کشیدمش توی بغلم ...پتو رو هم روش کشیدم و یه چندتا بوس آبدارهم ازش گرفتم ...مامان فدات شه ...قول میدم دیگه اذیت نشی....میترسم آرادکم... میترسم از مامانی دل بکنی ...میخوام پیشم باشی ...

- پری

- دیگه چیه

- اگه نمی خوای حرف بزنی من برم

- کجا بری

- به کارام برسم الان آراد از مهد میاد ناهار میخواد

- حالا کو تا آراد بیا

- خیلی خب حالا

- نمی دونم از کجا شروع کنم

- از هرجایی راحت تری

- نمیدونم آوا اگه باتو آشنا نمی شدم باید چی کار میکردم

- اینو من باید بگم

- بگم

- اره ...نه صبر کن یه دو تاچایی دبش بیارم

- از دست تو

پری تازه رسیده بود امروز میخواست حرف بزنه ومن داشتم از کنجکاوی میمردم چایی هارو برداشتم و رفتم رو مبل کنارش نشستم

- اینم از چایی بنال ببینم

پری یه لبخند ژکوند تحویلم دا و شروع کرد به حرف زدن

- شونزده سالم بود عماد با ما زندگی میکرد از وقتی چشمام رو باز کرده بودم عماد توی خونه ما زندگی میکرد همه از اون جشن شروع شد بابام برای رفتن دوساله عماد به فرانسه یه جشن گودبای پارتی گرفت اون جا بود که با دوستای عماد آشنا شدم البته دوتا شون رو می شناختم چون زیاد رفت وآمد میکردن ولی اون یکی کسی نبود جز بهزاد محرابی جوونی که توی لحظه اول به دلم نشست نمی دونم ولی یه جورایی ازش خوشم اومده بود اما اون همش تو خودش بود انگار کسی براش مهم نبود توی جشن یه جورایی معذب بود انگار بار اوله که به این جور جشنا میومد ...بعد از مهمونی خیلی دوست داشتم درموردش بدونم ولی

خجالت میکشیدم از عماد بپرسم ..عماد از برادرهم بهم نزدیک تر بود و...مادرم اونو بیشتر از من دوست داشت که باعث میشد صدام دربیاد ...مادر اونشب سوال منو از عماد پرسید ... وعماد گفت که بهزاد دوست صمیمیشه ولی چون از یه خانواده فقیر بوده زیاد رفت و امد نمی کرد و این رفت و امد بیرون از خونه بود ....ازش خوشم اومده بود از اون مهمونی دیگه ندیدمش ...عماد که رفت ...منم گوشه گیر شدم از بچه درسخون مدرسه تنزل پیدا کردم به شاگرد تنبل همه اینو به رفتن عماد ربط میدادن ولی من دردم رو بهتر از هرکسی میدونستم ...تااین که دوسال عماد مث برق گذشت ومن برای اولین بار کنکور دادم و قبول نشدم کلا قید درس خوندن رو زدم باباو مامان برای اومدن عماد میخواستن جشن بگیرن ولی عماد قبول نمیکرد ...عماد با بابا صحبت کرده بود واز اون روز به بعد عماد اومد اینجا ....یه روز که توی اتاق عماد دنبال یه کتاب بودم چشمم به یه عکس چهار نفره افتاد عماد و بهزاد و حسام و امیر چهار تا دوست جدا نشدنی ...عماد شرکت زد و بهزاد شده بود استاد دانشگاه...ولی درمورد حسام چیز زیادی نمیدونم فقط میدونم که ازدواج کرد و بعد هم از ایران رفتن و امیر هم شد یه دکتر خوب رابطه هاشون کمتر شده بود تا این که یه روز که رفته بودم خونه عماد ...اونم اونجا بود ...نمی دونم چم شده بود مدام گند میزدم تا این که اشتباهی لیوان نوشابه اون رو سرمیز نهار برداشتم و با چشمای چهارتا شده عماد رو به رو شدم ولی من کارم عمدی نبود خیلی کم باهاش برخورد داشتم ... به امید این که ببینمش بیشتر روزا میرفتم خونه عماد ...اون روز عماد نبود ...اومده بود یه کار با عماد داشت ...من خنگم ...

پری به اینجای حرفاش که رسید ساکت شد بهش زمان دادم تا آروم بشه چشمای خیس شو بهم دوخت یه لبخند اطمینان بخش زدم و اونم دوباره برگشت به اون روز

- من خنگم بهش ابراز علاقه کردم یه دختر هیجده ساله بودم...پراز غرور... نمیدونم چطوری این کارو کردم ولی وقتی حرفشو زد وقتی اون جمله رو گفت از خودم بدم اومد ...ازش بدم اومد ... ازاین که احساسم رو گفته بودم پشیمون شدم ... میدونی چی بهم گفت تویه جمله گفت ...ولی اتیشم زد .....

- من این حس رو نسبت به شما ندارم

سوختم آوا ...یه هفته تموم سوختم ....توی تب ...مدام هذیون میگفتم ...مث این که توی اون چرت و پرت گفتنام ...اسم بهزاد رو اورده بودم که عماد فهمید ... رفته بود بااون حرف زده بود و اونم کله قضیه رو گذاشته بود کف دست عماد ...عماد ازم شاکی شد حقم داشت ...من دخترعموش ..جلوی دوستش ابروش رو برده بودم ..هرچند...این کار من باعث شد دوستی چند ساله عماد و بهزاد بهم بخوره ...نمیدونم شاید من اشتباه فک میکردم ...یه سال طول کشید تا خودم باشم ...تا این که دوباره دیدمش ...توی محوطه دانشگاه...من دانشجو نبودم با یکی از دوستام رفته بودم ...دخترا دوره اش کرده بودن قلبم شروع کرد به تپیدن اون منو ندید ولی من ...نفهمیدم چطور شد که تو سرراهم سبز شدی وقتی داشتم آروم اشک میریختم مث بقیه نگام نکردی ...نگاهت یه جوری بود انگار میخواستی بگی اون لیاقت اشک ریختن نداره واون شد شروع دوستی منو تو ...خوشحال بودم که تو دوستمی وقتی از زندگیت فهمیدم ...به خودم اومد ...توی سختی ها دست و پا میزدی ولی کوتاه نمیومدی ...تصمیم گرفتم برم دانشگاه...وقتی به تو گفتم توهم قبول کردی .....دانشگاه قبول شدیم ..منو تو باهم یه رشته این اوج خوشبختی من بود با این که از تو کوچیکتر بودم ولی همش فک میکردم هم سنیم تورو مث خواهر نداشتم دوست داشتم ...تا این که اون روز دوباره دیدمش ...تو همراهم نبودی ....و به جرات میتونم بگم اون اولین برخورد جدی ما بود به طور رسمی به نشونه ادب سلام کردم و راهی کلاسم شدم ولی توی دلم غوغا بود ...گاهی منو تورو باهم میدید ...نمیدونم چه فکری درموردم میکرد ...شاید من باعثش شدم من به جز اون حماقت یه حماقت دیگه هم کردم خودمم نمیدونم چرا ...وقتی برق انگشتر توی دستاش رو دیدم ...شکستم ...شکسته بودم ...خرد شدم ... تا این که به خاطر کار تو مجبور شدم برم باهاش حرف بزنم واون دروغ رو گفتم

وقتی وارد اتاقش شدم به رسم ادب از روی صندلیش بلند شد

- سلام استاد

- سلام ..خانم مهدوی

- راستش اومدم درمورد کلاسای دوستم باهاتون صحبت کنم

- هرکمکی از دستم بربیاد دریغ نمیکنم

من مغرور از خود راضی ...

- ممنون میشم

وقتی مشکل تورو گفتم قبول نکرد نتونستم خودم رو نگه دارم لحظه بیرون اومدنم از اتاقش صدام زد

- کم از این دوستیا پیدا میشه

منم منظورش رو فهمیدم اما نمیدونم چه کرمی داشتم که گفتم

...گفتم که ...که تو ...چیزه

گیج نگاش کردم وا چرا پری اینجوری میکنه رفتم به کمکش

- خب تو چی گفتی

که تو خواهر شوهرمی

- چی

این تنها صدایی بود که از گلوم اومد بیرون ...پری چی کار کرده بود

- آوا

- کوفت و آوا این چه کاری بود که کردی

- خودمم نمیدونم

- برا همین پسرعموت ...

- عماد چی

- اونجوری داشت حرص میخورد ..اخه این چی بود تو برداشتی به محرابی گفتی

- نمیدونم فک میکردم خنک میشم و تلافی کاراش رو درمیارم که این جوری شد

- تلافی کدوم کارا

شرمگین سرش رو انداخت پایین درکش نمیکردم ...ولی اگه من توی موقعیت پری بودم چی کار میکردم ...

- پری

- حالا چی کار کنم

- یه کاریش میکنیم

- چطوری؟

- از امروز تو دیگه اون پری سابق نیستی

- چی؟

- یعنی محرابی توی زندگیت نبوده

- بی خیالش شم

- اره ...راحت و ریلکس میری سرکلاسش

- نمیتونم

- پس تنها راه حلش حذف کردنشه

- نه

- بله

- خوشت میاد زجرم بدی

- من یا خودت

- خودم

- افرین ..توباید روی رفتارو احساساتت کنترل داشته باشی میفهمی چی میگم

- دقیقا

- شاید دیدارای شما بیشتر بشه بخاطر روابط دوستانه اون و پسرعموت ...درضمن ممکنه تواین دیدارا زنشم ببینی

- من باید برم خونه

- پری

- الان نه آوا تو درک نمی کنی من چی میکشم

- اینو نگو

- باید برم خونه

- تو حالت خوب نیست

- رسیدم خونه بهت خبر میدم

- پس منتظرم نذاریا

- بای

- بای بای

با رفتن پری به این فکر میکردم که چطوری توی صورت مهدوی و محرابی نگاه کنم هرچند توی این قضیه روح من بی خبر بود چه برسه به خودم زنگ در خبراز اومدن گلم میداد درو باز کردم

- سلام عزیزکم

- سلام مامی

- چته

- هیچی

- آراد

- میرم توی اتاقم

این دیگه چشه راه افتادم سمت اتاقش

- خوبی مامانم

- نه

- چرا؟

- چون خسته شدم

دوقدم بهش نزدیک شدم

- ازچی

- از تو خونه نشستن ... دوست دارم برم با بچه ها بازی کنم ...برم پارک ...برم پیش عمو عماد دوهفته اس ندیدمش

پس بگو دردت چیه باز مهدوی رو دیدی فیلت یاد هندستون کرد

- خیلی خوب از فردا هروز عصر میبرمت پارک چطوره

- مامی

- بله

- میتونم برم پیش عمو عماد

نمی دونم چی باعث شد که محکمو قاطع بگم

- نه

کلافه بودنش رو دیدم ولی به روی خودم نیاوردم از اتاقش اومدم بیرون ...زنگ گوشیم روی اعصاب بود پری بود سریع جواب دادم

- الو پری

- سلام

- خوبی ..سالم رسیدی خونه

- آره خوبم زنگ زدم بهت بگم رسیدم نگران نشی

یه کم با پری حرف زدم و بعدم خدافظی کردیم

سرم توی کتابم بود هرکاری میکردم این مبحث نمی رفت تو مخم آرادم به خاطر سروصدا کردنش فرستاده بودم پیش مهدوی حداقل این موقعه ها وجودش به درد میخوره یکی انگار قصد کرده بود رو پله ها مسابقه دو بزاره کلافه از جام بلند شدم ده دقیقه ای میشد که آراد رفته بود پایین ...درخونه رو باز کردم ببینم کیه مث دیوونه ها داره روی پله ها راه میره که دیدم آراد نفس زنون داره میاد طرفم حالا خوبه چهار تا پله بیشتر نیست

- آراد این چه طرز راه رفتنه

اونم بدون حرف قفط دست منو میکشید و میبرد به سمت پله ها داشت نفس نفس میزد ..دستم رو از دستش کشیدم و

- بگو ببینم چته

- عموعماد

- عموعماد چی

- عموعماد حالش خوب نیست

یه جوری شدم سریع همراه آراد رفتم پایین با دوتا ضربه به در رفتم داخل

- کجاست؟

اراد به کاناپه اشاره کرد وای خدای من ...این چرا این جوری شده رفتم نزدیک کارام دست خودم نبود

- آقای مهدوی ...آقای مهدوی

فقط ناله میکرد دستش روی سرش بود یعنی چش بود نامطمئن دستم رو بردم سمت دستش آروم با دست لرزونم دستش رو از روی سرش برداشتم و دستم رو روی پیشونیش گذاشتم داغ بود شاید سرماخورده ...سریع رفتم سمت آشپزخونه اش دنبال چی میگشتم خودمم نمیدونم ...دریخچال رو باز کردم ...دنبال یه مسکن میکشتم ..اما دریغ از دارو ...برگشتم تو سالن

- آراد

- مامی عموعماد چشه؟

- چیزی نیست حالش خوب میشه فک کنم یه سردرد ساده است

اره جون خودم

- زود خوب میشه

- آره به شرطی که بری خونه و از تو کابینت سبد دارویی رو برام بیاری

- باشه

- آراد

- بله

- جاشو که میدونی

- اره

با رفتن آراد رفتم سراغ مهدوی حالاباید چی کار میکردم

- آقای مهدوی صدام رو میشنوید

- سرم ...داروهام ...

روی دوزانو نشستم

- داروهاتون کجاست ؟

- توی اتاقم

سریع رفتم سمت اتاقش دوباره نگام به قاب عکس برعکس شده افتاد ولی الان وقت کنجکاوی نبود ...داروهاشو توی کشو دیدم سریع برداشتم وبا یه لیوان آب رفتم بالای سرش حالا چطور به خوردش بدم نشستم و دستم رو بردم سمت سرش ،سرش رو اوردم بالاو قرص رو به زور فرستادم توی دهنش و از روش اب رو ریختم تو دهنش که از دوطرف دهنش آب ریخت و رفت سمت کردنش لیوان رو گذاشتم زمین و با دستمال آبی رو که ریخته بود و عرقای روی پیشونیش رو پاک کردم .

از توی کمد یه پتو برداشتم و انداختم روش همون جا مثه مجسمه بالای سرش وایساد بودم و داشتم ارزیابیش میکردم چشاش بسته بود چه اروم خوابیده بود درست مثل آراد با این تفاوت که این اروم بود ولی آراد تو خوابم قیافه شیطونی داشت ...باصدای بسته شدن در نگاهم رو از مهدوی گرفتم و به آراد که سبد دارویی دستش بود نگاه کردم به سمتش رفتم

- بدش به من

- حالش خوبه

لبخند اطمینان بخشی زدم

- اره ..الانم خوابیده بهتر سروصدا راه نندازی باشه

- چشم

و به سمت کاناپه ای که مهدوی روش خوابیده بود رفت

- مامی

- جانکم

- میتونم پیشش بمونم

با لبخندم موافقتم رو بهش فهموندم ...چم بود که همش لبخند رولبم بود...نمیدونم به سمت آشپزخونه رفتم و کل کابینتاش رو زیرو رو کردم تا تونستم وسایلی رو که میخوام پیدا کنم ..یه ساعتی بود که توی آشپزخونه مشغول درست کردن سوپ بودم که صدای حرف زدن اومد زیر ظرف سوپ رو خاموش کردم و رفتم بیرون که

- الان بهتری عمو عماد

- اره عمو خوبم

- من خیلی ترسیدم

- پس تورو هم ترسوندم

- نه به اندازه مامی

جانم این جوجه داشت چی میگفت داشت چی تحویل این مهدوی میداد با یه سرفه ساختگی حضورنازنینم رو اعلام مردم ولی با دین او وضعیت صدام دراومد

- آراد

اراد روی شکم مهدوی نشسته بود و دستاشو توی دستای مهدوی گره کرده بود با داد من هردوشون با چشمای گرد شده نگام کردن

- بیا پایین عمو خودش حالش خوب نیست

- این جا راحت ترم

با یه چشم غره حسابی از خجالت پسرم دراومدم ولی مهدوی با بهت زل زده بود به من من خنگم با این نگاه اون یه نگاه به خودم انداختم وای خدا باز من این ریختی اومدم جلوی این ..ای خدا منو بکش و راحتم کن جرات سربلند کردن نداشتم ولی ناچار بودم

- من دیگه باید برم ...براتون سوپ پختم حتما بخورین ..

بلاخره به خودش اومد

- ببخشید انداختمتون توی زحمت ...این چه کاری بود خودم یه چیزی درست میکردم ..دستون درد نکنه

- بااجازه ..ارد بریم مامان

- من نمیام پیش عمو عماد میمونم

تعلل رو جایز ندونستم سریع رفتم خونه وحسابی از خجالت خودم دراومد ...

دوساعتی بود که اومده بودم خونه ولی از طرفی هم نگران مهدوی بودم میترسیدم حالش بدتربشه بین دوتا احساس درگیربودم ولی بلاخره به یکی از اونا پیروز شدم شال و مانتوم رو برداشتم و رفتم پایین از هر پله ای که میرفتم یکی از دکمه هامو می بستم رسیدم نزدیک در زنگ رو فشار دادم استرس داشتم در باز شد

- سلام مامی

- سلام پسرکم

لپشو بوسیدم

رفتم داخل کسی نبود برگشتم سمت اراد

- پس آقای مهدوی کجاست ؟

- رفته حموم

- آها ..سوپش رو خورد

- اره خیلی هم از دست پختت تعریف کرد بهم گفت قدر تو بدونم

ابروی بالا انداختم و به آراد که روی کاناپه لم داده بود و داشت کارتن میدین نگاه کردم انگار خونه خاله اشه همچین راحت نشسته که نگو همون طور سیخ وایساده بودم آروم گفتم :

- نوش جونش

- واقعا خوشمزه بود

انگار فشار برق قوی بهم وصل شده باشه جرات نمیکردم برگردمو به پشت سرم که مطمئن بودم مهدوی ایستاده نگاه کنم ولی ادب حکم میکرد که برگردم

عافیت باشه

- ممنون ..بشینین

- الان حالتون خوبه

- لبخند ملیحی زد که ادم خوشبحالش میشد روی نزدیک ترین مبل به خودم نشستم

- آراد اون کنترل رو بذار کنار خراب میشه

- بذارین راحت باشه

زیرچشمی نگاش کردم موهاش هنوز خیس بود تا حالا با لباس خونه ندیده بودمش اگه هم دیدمش اصلا دقت نکردم یه تی شرت آبی ملایم با یه شلوار راحتی سفید ..ای وا خدا مرگم بده ...خدایا ببخش ...نمی خواستم اینجوری نگاش کنم سرم رو انداختم پایین و گوشه لبم رو به دندون گرفتم ...معذب بودم ...توی افکار خودم بودم که

- بفرمایید

به سینی که مهدوی به سمتم گرفته بود خیره شدم فنجون قهوه رو برداشتم و تشکر کردم

- اینم برا گل پسر عمو

اومدم بگم آراد نباید قهوه بخوره که یادم اومد یه لیوان شربت توی سینی بود پس خفه شدم ...پس اونم این چیزا حالیش میشد ...بچه داریش خوبه ...ولی چرا تاحالا ازدواج نکرده ...یه کمی اونجا موندم و بعدم با آراد رفتیم خونه

- آراد پاشو مامان

- خوابم میاد

- پاشو سرویس مهدت میره ها

- مامی نمیرم

این بساط هر صبح من با این وروجک بود مطمئنم این آخر منو سکته میده ...یا این قدر از دستش حرص میخورم که زود پیر میشم ..لحاف رو از روش برداشتم و با چند تا قلقلک در ناحیه های حساس بدنش خوابش رو از سرش پروندم

- مامی ولم کن بیدارم

- تا از روتختت پایین نیای باور نمی کنم

آراد اومد پایین که صدای زنگ در خونه هم بلند شد

- تا من درو باز میکنم جنابعالی میری مسواک میزنی

روش رو ترش کرد همین جور که به سمت در میرفتم

- رو ترش نکن نمی تونی از زیرش در بری پس زود باش مسواکتو بزن

درو باز کرده بودم و صورتم به جای این که به سمت در باشه به پشت سرم نگاه میکردم انگار آراد اونجا بود ومن داشتم باهاش حرف میزدم ..داشت بوی نون تازه میومد سریع به سمت در برگشتم لبخندی زدم

- سلام ..صبح بخیر

- سلام صبح شما هم بخیر

نگاهی اجمالی بهش انداختم گرمکن تنش بود هنذفری هم توی گوشش بودحتما رفته بود برا ورزش صبحگاهی ... نون سنگک رو گرفت سمتم

- بفرمائید واسه شماست

- دستتون درد نکنه

- خواهش میکنم حدس میزدم با وجود آراد صبحا نمی تونین برین نونوایی

لبخند زدمو گفتم

- بله دوساعت باید بالا سرش وایسم تا از خواب بیدار شه

- الان تونستین بیدارش کنید

- تا حدودی

- پس مزاحم کارتون نمی شم

- مراحمید

- شرکت میبینمتون

سری تکون دادم یه کمی وایسادم و بعد رفتم داخل نون رو گذاشتم توی ظرف و رفتم سراغ آراد سرم رو تکون دادم با داد

- آراد

دومتر پرید هوا منو بالای سرش ندیده بود دوباره گرفته خوابیده

- بدو مسواک ..برم و بیام سه باره خوابیدی تنبیه میشی

رفتم میز صبحونه رو آماده کردم و منتظر آراد بودم که با اخم اومد

- باز چته که با دنیا قهر کردی

- هیچی

- اره جون مامانت

با این حرفم اراد خنده بلندی کرد صبحونه اش رو درست خورد میدنستم از چی ناراحته مگه دستم به این پری گوربه گورشده نرسه

- بدو مامان فک کنم سرویست اومد

با آراد از پله ها پایین اومدیم که همزمان با ما در خونه مهدوی هم باز شد و اونم آماده از خونه زد بیرون با دیدن آراد گفت

- چته عمو سلامت رو همراه صبحونه ات خوردی

داشت خنده ام میومد پس سرم رو انداختم پایین

- نه

- پس چته

- به زور از خواب بلند شده

انگار امروز منو مهدوی قصد کرده بودیم آراد رو اذیت کنیم

- هیچم این طور نیست

من و مهدوی با چشمای گرد شده باهم گفتم

- پس چیه ؟

و هردومون برای چند لحظه ساکت شدیم

- مامی میذاری منم با خاله پری برم شمال فقط سه روزه

- مگه من دستم به این خاله پری نرسه باز تورهوایی کرد

درسته زیاد خونه نبودم اما یه روز کامل آراد ازم دور نبوده که حالا سه روز پیشم نباشه

- نه نمی تونی بری

- میدونستم نمی ذاری برم

- پس بدو سرویست اومد

برای این که تلافی کنه گونه مهدوی رو بوسید و به حالت قهر از من روشو گرفت و رفت سوار سرویسش شد با ابروهای بالا رفته به مهدوی نگاه کردم اونم شونه ای بالا انداخت و گفت

- بیان سوار شین امروز من میرسونمتون

حوصله رفتن تا سرخیابون رو نداشتم کل انرژیم رو برای آراد هدر داده بودم پس سوار شدم بی تعارف حرکت کرد پشت ترافیک موندیم

- چرا نمیذارین بره شمال

- درسته پری دوستم اما نمی تونم بزارم آراد بره

- چرا؟

- دوری از آراد اونم سه روز کم نیست که

- ولی اون دوست داره بره تازه هیچ اتفاقی نمی افته درضمن عمو وزن عموهم هستند

- مطمئنم اتفاقی نمی افته اما با دلتنگی خودم که نمی تونم کنار بیام

- ولی نباید به خاطر خودت بچه رو از تفریحاتی که نیاز داره محروم کنید فک نمیکنم سه روز زمان زیادی باشه

- باید فک کنم

- سعی کنید خواسته های اونو در نظر بگیری

حق با مهدوی بود من زیادی آراد رو محدود کرده بود

- ولی اون هنوز خوب و بد خودش رو نمیدونه

- اگه اجازه ندی اون توی جمع باشه درآینده ممکن به مشکل بخوره ..یا یه بچه کم رو وخجالتی بار بیاد ...

- انگار امروز شما قصد دارین تا رضایت رو از من نگیرین ول کن ماجرا نشین

- اتفاقا میتونم براتون مرخصی رد کنم شما هم برین

- نه فک کنم زیاد از اخلاق خوبتون سوءاستفاده کرده باشم

- تصمیم گیرنده خودتی ..امید وارم از حرفام ناراحت نشین شما خیلی بهش سخت میگیرین ...اون بچه است ...بعضی وقتا دوست داره بره بیرون ...با دوستاش باشه ...تفریحات سالم داشته باشه ...یا بره مسافرت دارین زیادی محدودش میکنی

- شما اینجوری فک میکنید

- دقیقا ومطمئنم بهش خوش میگذره

تموم مدت به حرفای مهدوی فکر میکردم وبه این نتیجه رسیدم که حق با مهدوی بود البته قبلا پری و مادرش هم گفته بودن اما من...نمی دونم شاید میترسیدم ..تمام این سالا بایه ترس زندگی کردم ...

- مامی

- بازچیه

- چرا این همه لباس میذاری

- شاید یهو هوا سرد شد

- مامی

- دیگه چیه ؟

- دارن در میزنن

- خب برو باز کن

- نه خودت برو

- میبینی که دستم بنده برو دروباز کن

- نمیرم

- ای بابا اخه چرا

- مطمئنم خال پریه دوباره میگیره لپمو میکشه

خنده ام میومد ولی جلوی خودموگرفتم که جلوش نخندم وگرنه پرو میشه خوبه حالا با پری میره شمال رفتم سمت در همین که در و باز کردمو پری رو دیدم خندم ترکید حالا نخند کی بخند پری گیج و متعجب نگام میکرد با چشاش داشت میپرسید برا چی میخندی که خنده ام تشدید شد

- اجازه هست بیام داخل

مهدوی ...چه قدر زشت من داشتم جلو مهدوی اونجوری میخندیدم ...پری خدا از رو زمین محوت کنه یه خبری میدادی ..ابرویی ...لب کج کردنی ..خاک برسرت پاک آبروم رفت خنده ام رو جمع کردمو

- خواهش میکنم ..بفرمایید

- آراد کو ؟

دوباره داشت خنده ام میومد که یادم اومد مهدوی این جاست

- قایم شده

- واسه چی

- از دست تو کشتی بچه امو از بس لپشو کشیدی

- پس بگو خنده ات واسه چی بود این گل پسرت باز بد منو گفته پیشت

- یه جورایی آره

- حالا کجاست

- تو اتاقش

- برم حسابشو برسم

- پری لپ بچه امو نکش

با رفتن پری رو به مهدوی که دست از پا خشک تر همونجا وایساده بودو تو فکربود کردم و گفتم

- چرا وایسادین بفرمائید بشینید

اومد روی مبل بشینه که یه دفه گفتم

- نه اونجا نشینین

بنده خدا سکته کرد چند میلی بیشتر با مبل فاصله نداشت که با داد من راست وایساد و گیج منو نگاه کرد به سمت مبل رفتم از دست این آراد نمی دونه جای اسباب بازی هاش کجاست هرجایی برسه میندازه دستم رو دراز کردمو خونه سازی آراد رو برداشتم ...مهدوی که تازه فهمیده بود قضیه چیه خنده اش اومد ولی زود خنده اش رو جمع کرد

- حالا میتونین بشینین

- مطمئن باشم امنیت داره

خنده ریزی کردم که شک ندارم دید

- بله خطر رفع شد

براش یه فنجون چای بردم که صدای دادو بیداد از اتاق اراد اومد منو مهدوی نگاهی به هم بعدم به در اتاق آراد که آراد سریع از اتاق اومد بیرون و دوید سمت منو مهدوی و با جیغ و داد

- عموعماد ...مامی منو از دست خاله پری نجات بدین الان منو میکشه

وخودشو پرت کرد تو بغل عماد از اونطرفم پری با عصبانیت ساختگی داشت آراد رو تهدید میکرد منم سینی به دست همینجور ماتم برده بود

- مگه دستم بهت نرسه وروجک ...

- دستت بهم نمیرسه جام امنه

زود به خودم اومدم انگار مهدوی هم مث من توی شک حرفای این دوتا بود

- شما دوتا چتونه ...خونه رو گذاشتین رو سرتون

- از شازده پسرت بپرس

قبل از این که من چیزی بپرسم مهدوی ازآراد پرسید

- باز چی کار کردی عمو این وحشی شده

نمیدونستم بخندم یا عصبانی باشم که با جیغ پری دومتر پریدم هوا

- عماد

رو به آراد کردمو گفتم

- باز چی کار کردی

آرادم دوباره قیافه مظلومی گرفت

- من که کاریش نداشتم خودش لپ منو کشید من دردم اومد دستشو گاز گرفتم

با این حرف آراد مهدوی یه خنده بلندی کرد که شک نداشتم کل ساختمون خراب مشه رو سرمون

- آفرین عمو دفاع از خودت بوده وهیچ محاکمه ای هم نداره ولی بیشتر مواظب باش

- آقای مهدوی

- بله

- اینو نگین الان بدتر میشه

پری خودشو پرت کرد رو مبل و قیافه ناراحتی به خودش گرفت

- ببین پسرت چه بلایی سرم آورده ...حالا دچار نقص عضو شدم ...کی میاد منو بگیره

- پری

- جانم آوا

- نگفتم لپشو نکش

- نگفتی بودی که جدیدا هار شده

- مامی هار یعنی چی

آراد روی پاهای مهدوی نشسته بود جوری که چونه مهدوی میفتاد روی سر آراد

- پری جلو بچه درست حرف بزن ...آراد تو هم از روی پاهای آقای مهدوی پاشو خسته میشن

آراد اومد بیاد پایین که مهدوی نذاشت و گفت

- بشین عمو جون ایرادی نداره

- عمو مامی که نگفت هار چیه شما بهم میگین

مهدوی یه نگاه به پری کرد و گفت

- لحظه ای که خاله پری داشت دنبالت میکرد قیافه اش یادته

آرادم با سر تائد کرد

- اون لحظه خاله پری هار شده بود به این میگن هار

من که دیگه خنده ام داشت به قهقهه تبدیل میشد پری هم نامردی نکرد و با کوسن افتاد به جون مهدوی منم برای ریختن چای رفتم اشپزخونه ولی صدای مهدوی و پری و آراد میومد

- ولم کن دیوونه خفه ام کردی

- تانگی غلط کردم ولت نمیکنم

- عمرا اگه بگم

- پس خفه شی بهتر

صداهاشون خوابید چای رو بردم و خوردیم قرار بود بریم خونه پری مادرش شام دعوتمون کرده بود چون فرداش قرار بود برن شمال پس منو آرادم باید میموندیم اونجا تا صبح که حرکت میکنن تا اونا مشغول چایاشون بودن منم آماده شدم چمدون کوچیک و جمع و جور آراد رو هم با خودم بردم توی هال ...قرار بود با ماشین مهدوی بریم خونه پری اینا ....

- وای مامی بسه

- بار آخره میگم اذیت نمی کنی هرچی هم آقاجون و خانم جون با خاله پری گفتن گوشی میکنی باشه

- باشه مامی

محکم به خودم فشارش دادم اینقدر بوسیدمش که صداش دراومد

- پری مواظب آراد باش

- نمی گفتی هم بودم

خنده تلخی کردمو به سوار شدنشون نگاه کردم ماشین حرکت کرد و من کنار مهدوی به رفتن آراد نگاه میکردم که با پری از پشت شیشه برام دست تکون میدادن منم دستم رو براشون تکون دادم و اشکای بی اختیارموبا پشت دست پاک کردم

- بهتر ماهم بریم

حواسم جای دیگه ای بود

- کجا بریم

لبخند متینی زد

- شرکت

منم به گیج بازی خودم لبخند زدم ...جدیدا احساس راحتی بیشتری با همسایه پایینی مون دارم ... یه حس خوبم بهش اضافه شده ...حسی که هنوز درکش نکردم...نمیدونم چه حسی یه ...تاحالا تجربه اش نکرده بودم ... اونقدر توی کشف این حسه بودم که نفهمیدم چطوری رسیدیم شرکت

- نمیخواین پیاده بشین

شرمگین و خجالت زده از ماشین پیاده شدم تازگیا نگاه کارمندا یه جوردیگه بود ...نگاه بعضیا شون آزار دهنده بود ...شاید چون من با مهدوی میومدم اینا ...وای خدا ...دوباره شروع شد نگاه ...نگاهایی که توی تک تکشون حرف بود ..بیخیال راز نگاه ها وارد اتاق خودم شدم مهدوی هم رفت سمت اتاقش قبل از این که درو ببنده برگشت سمتم انگار فهمیده بود نگاه کارمنداش چه مرد و چه زنش یه جورایی اذیتم کرده

- میشه بگین برام یه فنجون قهوه بیارن

-بله

ورفت و در رو بست ...تا ساعت ۲ مشغول کار بودم

***

از خواب پاشدم و یه راست رفتم سمت اتاق آراد درو باز کردم گیج خواب بودم

همین طور که چشام بسته بود به تخت آراد نزدیک شدم

- پاشو مهدت دیرمیشه

- آراد مگه با تونیستم

چشامو باز کردم تازه فهمیدم آراد نیست با این که دیشب باهاش حرف زده بودم ...بازم یادم رفته بود که رفته شمال ... نگاهی به تخت خالیش انداختم دلم براش تنگ شده بود بیش از اندازه

از اتاق آراد زدم بیرون مث هرروز صبحونه ام رو خوردمو راهی شرکت شدم ...

دوتا تقه به در اتاقش زدم ولی صدایی نیومد ...حالا چی کار کنم ...این چرا جواب نمیده ...دستم رو بردم سمت دستگیره در ولی همونجا موند شاید توی وضع مناسبی نباشه ...منم خلما دارم به چه چیزایی فک میکنم ...

- آقای مهدوی ....آقای مهدوی

هیچ صدایی نمیاد نکنه نیست ...نه بابا خودش بهم گفت لیست فروش رو بیارم ...شاید رفته ...اگه رفته بود که میدیدمش باید از جلوی خودم رد بشه ... نکنه دوباره حالش بد شده باشه ...سریع در و باز کردم از چیزی که دیدم چیزی نمونده بود سکته رو بزنم مهدوی با دستاش محکم سرشو فشار میداد مث اون روز توی خونه اش ... بی اختیار دنبال کتش میگشتم ...پشت سرخودش بود به چوب رختی آویزون بود ..با چند قدم بلند خودمو به میزش رسوندم

- حالتون خوبه

سرشو بلند کرد چشماش قرمز شده بود ..سرم رو نزدیک تر بردم

- داروهات کجاست

سرشو تکون داد به سمت کتش رفتم جیباشو گشتم ولی نبود

- نیست

با صدایی که حاکی از درد بود گفت

- نیاوردمشون

از روی میز یه لیوان اب برداشتم گرفتم سمتش ولی نگرفت چون با دوتا دستش سرش رو گرفته بود پس لیوان رو به لبش نزدیک کردمو اونم کمی خورد سرشو برد عقب

- الان بهترین ...بهتره دراز بکشید

متعجب نگام کرد

- قراردارم

وای نیم ساعت دیگه باوکیل شرکت ...قرار داشت حالا باید چی کار میکردم کنسلش میکنم ...به سمت دوتا مبل رفتمو بهم چسبوندمشون

- اقای مهدوی بهتر بیاین اینجا دراز بکشید

مث یه بچه حرف گوش کن از رو صندلی بلند شد و روی دوتا مبل دراز کشید کتش رو روش انداختم

- میرم قرارتون رو کنسل کنم

سریع شماره گرفتم بعداز چهار تا بوق منشی شرکت جواب داد و بهش گفتم رئیس شرکت مشکلی براشون پیش اومده نمی تونن بیان خواستم قرارشون رو کنسل کنید از این حرفا از منشی خداحافظی کردمو راهی اتاق مهدوی شدم چشاش رو بسته بود و داشت ناله میکرد مگه چش بود ...احساس میکردم تبم داره آخه داشت عرق میکرد ...با تردید دستم رو به سمت پیشونیش بردم ...بله توی تب می سوخت ...باید میبردمش بیمارستان ولی چطوری ؟

- اقای مهدوی صدام رو میشنوین

چشماش رو باز کرد

- باید ببرمتون بیمارستان شما اصلا حالتون خوب نیست

سرشو تکون داد ..یعنی چی سرتکون دادنم شد جواب

- خواهش میکنم ...شمارو باید یه دکتر ببینه

لبخند اطمینان بخشی زد ولی من نگران بودم ... با دستش به گوشی روی میز اشاره کرد موبایلش رو برداشتم

- امیرو بگیر

توی لیست مخاطبینش شماره امیر رو گرفتم ..این که نمی تونه حرف بزنه گوشی رو به گوش خودم چسپوندم بوق اول که خورد سریع صدای مردونه اونور خط گفت

- به به آقا عماد...

نباید میذاشتم زیادی حرف بزنه

- سلام ..بدرم منشی شرکت آقای مهدوی

صداش رنگ نگرانی گرفت

- چیزی شده عماد طوریش شده

انگار میدونست

- بله ...حالشون خوب نیست راضی به بیمارستان اومدنم نمیشن

- من اونم میشناسم... میشه گوشی رو بدین بهش

- بله گوشی

گوشی رو به سمت مهدوی گرفتم با دست لرزون ازم گرفتش

- الو

- ...

- زنده فرضم کن

با این حرفشم یه جوری شدم

- ....

- مگه فضولی

- ....

- نمیام

- ....

- لجبازی نمیکنم

- ....

- نمی تونم رانندگی کنم

من یهو پریدم وسط

- من رانندگی میکنم

با این حرفم نگام کرد فک کنم پشت خطی هم ساکت شد

- ...

- باشه میام

- ...

- بعدا حسابتو میرسم

قطع کرد احساس میکردم یه جورایی خوشحاله اما واسه چی ..مگه فضولم

- بهتره بریم

- شماحالتون خوب نیست می خواین بگم بیان کمکتون

- نه خودم میتونم بیام

دنبال کتش میگشت ...گرفتم سمتش ..ازم گرفتش نیمچه لبخندی روی لب داشت ...اون از جلو میرفت منم مث اسکورتش از پشت مواظب بودم یه وقت اتفاقی نیفته براش رسیدیم کنار ماشین اون سمت راننده من سمت شاگرد

- قرار بود من راننده باشم

ماشین رو دور زدو امد سمت شاگرد و منم رفتم سمت راننده یه چیزی این وسط کم بود سرم رو گرفتم بالا که چشمم به سوئیچ توی دستش افتاد ازش گرفتم و نشستم پشت فرمون

- میشه آدرس بیمارستان رو بگین

- بیمارستان ...

بلد بودم توی سکوت داشتم رانندگی میکردم البته گاه گاهی صدای ناله اش در میومد جلوی بیمارستان پیاده شدیم یه بیمارستان خصوصی ... شونه به شونه اش قدم برمیداشتم که اومد بیفته ناخواگاه دستم رو بردم سمتش و نذاشتم بیفته بهم تکیه داد از آرادم سنگین تر بود ....این نزدیکی بیش از حد اذیتم میکرد ....بوی عطر تنش ...وای خدایا ببخش .. باز زدم جاده خاکی ...یه حسه ناشناخته داره قلقلکم میده ...پرستار بهمون نزدیک شد مهدوی رو روی تخت خوابوند

و رفت دکتر رو صدا کنه

- خانم بدر

- بله

- بگو بیمار دکتر امیر صدر م

- باشه

به سمت پرستار دویدم

- ببخشید ایشون بیمار دکتر صدر هستند

- صداشون میکنم

برگشتم پیش مهدوی

داشتم به دست دکتر نگاه میکردم که روی سر مهدوی در حال گردش بود از لحظه ای که اومد فقط یه نیم نگاه بهش انداختم

- تو که از من سالمتری

سرمو گرفتم بالا دکتر صدر بالبخند داشت به مهدوی نگاه میکرد مهدوی هم کم نیاورد

- وقتی دکتر تو باشی معلومه دیگه تشخیص درست نمیدی که

- خانم بدر ،درست گفتم

منو مخاطب قرار داده بود

- بله درسته

- خوشبختم

- منم همین طور

- این بیمارتون رو هم میتونید با خودتون ببرید

یه جوری گفت بیمارتون که انگار بچه است ...

- یعنی چیزیشون نیست

متوجه ابروهای بالا رفته مهدوی به دوستش شدم

- نه

- اقای مهدوی میشه این قدر با ایما و اشاره حرف نزنید

هردوشون با تعجب زل زدن بهم من خودمم مونده بود فقط شاخ در بیارم از شرم سرم رو انداختم پایین

- اگه خودش بخواد بهتون میگه

جانم این دیگه چی میگه این وسط منظور من که این نبود

- من بیرون منتظرتونم

اینو با اخم و بالحن تند گفتم هنوز دور نشده بودم که صدای دکتر صدر روشنیدم

- بهتره زود تصمیمت رو بگیری

- الان وقتش نیست

- عماد

- بعدا درموردش حرف میزنیم

- این درد با دارو آروم نمیشه

- امیر

- از دست تو عماد

با صدای مهدوی که توی راهرو پیچید سرجام وایسادم و صبرکردم بهم برسه

- از دستم ناراحت شدین

- شما حق دارین نخوای کسی بدونه ولی تنهایی هم نمی تونین تحملش کنید

- میشه شما رانندگی کنید

خیلی خوب مسیر صحبت رو عوض کرد

- چرا که نه

- ممنون

تمام مسیر بیمارستان تا خونه توی سکوت سپری شد وقتی رسیدیم خونه

سوئیچ رو به سمتش گرفتم

- آقای مهدوی

- بله

- شما مطمئنید حالتون خوبه

نمی دونم از توی چشام چی دید که لبخند جذابی زد

- اگه خواست حالم بدشه خبرتون میکنم

- پس امیدوارم خبرم نکنید

گوشیم داشت زنگ میخورد شماره پری بود سریع جواب دادم

- سلام آوا خانم خوبی

- سلام پری، خوبم خودت چطوری؟

- عالی

- بایدم باشه ...خوش میگذره

- بله ...کاش توهم میومدی

- باز شروع نکن، آرادکم کجاست؟

- پیش بابام

- اخ عزیزم دلم براش یه ذره شده

- ماهم اینجا پشم شیشه

- نخیر خورده شیشه

- من تورو دارم غصه ندارم

- پری کم حرف بزن گوشی رو بده گل پسرم

- توهم منو خفه میکنی با این شازده ات

- بهتر

- پررو

- شنیدم

- گفتم که بشنویی از طرف من بای

- الو مامی

- سلام عسلم

- مامی دلم برات تنگ شده

- مامانم دلش برا آرادی تنگ شده

- مامی

- جانم

- میتونم شنا کنم

- نه گل پسرم خطرناکه از خاله پری دور نمی شی باشه

- باشه

- مامان قربونت بره

- مامی

- جانکم

- به عمو عماد بگو دلم براش تنگ شده

با این حرف آراد نگاهی به مهدوی انداختم انگار فهمید داریم درمورد اون حرف میزنیم چون زل زد به گوش

- میخوای باهاش حرف بزنی

- عمو عماد اونجاست

- اره

- گوشی رو بده بهش مامی

وروجک چه زود منو فروخت به مهدوی

- بوس بده مامان

صدای بوسش رو که شنیدم گوشی رو گرفتم سمت مهدوی اونم گوشی رو گرفت

- سلام عمو

...-

- منم دلم برات تنگ شده

... -

- میدونم

...-

- حرف مامانت رو گوش کن

... -

- تو پسر باهوشی هستی مگه نه

- ....

لبخند روی لب مهدوی اومد و یه نیم نگاه بهم انداخت

- باشه مواظبش هستم

چی میگن این دوتا بهم

-...

- به خاله پری بگو یه لحظه ساکت شه

- ....

- باشه عمو

- ....

- مواظب خودت باش...بای

گوشی رو به سمتم گرفت منم گوشی رو گرفتم و با یه خدا حافظی کوتاه رفتم بالا اینقدر خسته بودم که با همون لباسا روی مبل افتادم و چشمام رو هم رفت

شال روی سرم رو مرتب کردمو به سینی که توی دستم بود نگاه کردم ...یعنی کار درستی کردم ...شاید فکر بد کنه درموردم ...ولی اون که نمی تونه آشپزی کنه ...حالا که چیزی نشده ..یه کم سوپ براش آوردم ...زنگ رو فشردم ...چند دقیقه طول کشید تا درو باز کرد همین که منو سینی به دست دید لبخند اومد رو لبش ...پررو ...ببین به خاطر سوپ نیشش تا کجا باز میشه ...نگام بهش بود هنوزم میشد آثار درد رو توی صورتش دید

- براتون سوپ آوردم

- دستتون درد نکنه

- خواهش میکنم

- بفرمائید داخل

- مزاحم استراحتتون نمی شم

- اینجوری نگید

سینی رو به سمتش گرفتم ولی ازم نگرفت

- میشه خواهش کنم بیارینش داخل اخه اصلا نمیتونم نگهش دارم

انگار درد داشت پس چرا لجبازی میکرد ...از جلوی در کنار رفت و منم سینی سوپ رو بردم داخل اشپزخونه اش ...کلا میشه گفت مهدوی یه مرد باسلیقه اس خونه اش برعکس مردای دیگه که من شنیدم

شلخته ان خیلی تمیزه حتی از خونه من ... یه قاشق از جاقاشقی برداشتم و سینی سوپ رو گذاشتم جلوش و خودم روی مبل نشستم

- بخورین ...ضعفتون رو برطرف میکنه

نگاه عاجزش رو بهم دوخت نگو که نمی تونی خودت بخوری نگاهش رو نادیده گرفتم و اونم خودش قاشق رو از محتویات ظرف سوپ پر کردو به سمت دهنش برد که دست لرزونش میونه راه باعث افتادن قاشق شد قاشق با صدای بدی به زمین خورد و توی وجودمنم یه چیزی تکون خورد... سخت بود ولی باید بهش کمک میکردم

- ایرادی نداره میرم یه قاشق دیگه بیارم

از جام بلند شدم داشت اشکم در میومد چرا این جوری شدم ...چش بود چرا نمی خواست کسی چیزی بدونه ...چرا ؟سریع با یه قاشق برداشتموبرگشتم پیشش کنار میز نشستم

- من دهنتون میکنم

به خودم این حس رو دادم که دارم به آراد غذا میدم دستم داشت میلرزید این نزدیکی داشت عصبیم میکرد قاشق نزدیک دهنش بود واون به دست من و قاشق نگاه میکرد

- میشه دهنتون رو باز کنید دستم خسته شد

اینو با شوخی گفتم تا از اون حالو هوا در بیاد دهنش رو باز کرد و من محتویات قاشق رو توی دهنش خالی کردم چند تا قاشق دیگه هم خورد ... قاشق دیگه ای هم به سمت دهنش بردم که با دستش دستم رو دور کرد واین یعنی که بسه ولی ...

- شما که چیزی نخوردین

- سیرشدم ...ممنون خوشمزه بود

- خواهش میکنم ...نوش جون

- بهتون زحمت دادم

- اینو نگین اقای مهدوی

- میشه دیگه نگید آقای مهدوی

با تعجب زل زدم بهش لبخند بانمکی زد که به خاطر دردش زود جمعش کرد

- پس چی صداتون کنم

- نمی دونم ولی وقتی منو اینجوری صدا میکنید منم مجبورم بگم خانم بدر

خنده ام گرفته بود حق با اون بود زیادی رسمی حرف میزدم اما من باید چی صداش میکردم آقا عماد ...ها من چی گفتم ...نگفتم مهدوی...

- و اونوقت راه حلش

- هنوز به جواب درستی نرسیدم

خنده ملایمی کردم که نگاهش به صورتم خیره موند از سنگینی نگاهش سرم رو انداختم پایین

- میشه برام یه پتو بیارین

انگار سردش بود حالش اصلا خوب نبود اینو مطمئن بودم خوبی فردا به این بود که جمعه بود وگرنه باید میرفتم شرکت ....

- الان میارم

پتو رو روش کشیدم ولی افاقه نکرد چون بازم سردش بود پتوی دیگه ای هم انداختم روش

- حالتون خوب نیست کاش بیمارستان میموندین

- چیزی نیست خوب میشم

دستم موقع انداختن پتودستم به دستش خورد توی یه کلمه تنش یخ بود بی اراده دستم رو بردم سمت سرش روی پیشونیش گذاشتم ...تنش سرد بود طوری که احساس کردم خودم کوره اتیشم ..اومدم دستم رو بردارم که بادستش دستم رو نگه داشته

- دستتون گرمه میشه روی پیشونیم نگه اش دارین

سست شدم و بی اراده گذاشتم دستم روی پیشونیش بمونه ...از درد اون احساس میکردم سر خودمم در حال ترکیدنه سرم رو به پشتی مبل تکیه دادمو سعی کردم برای چند لحظه چشمامو ببندم دستم هنوز روی پیشونیش بود ودست اون روی دست من ...یه حس اطمینان بخش ..یه جورایی مثتکیه گاه داشتن میموند ...چشام روی هم بود ...و دیگه نفهمیدم چی شد

با سنگینی چیزی که روم افتاد چشمام رو باز کردم که با دیدن مهدوی و پتوی که روم انداخته بود به خودم اومدم

- ببخشید مثل این که بیدارتون کردم

گیج سرم رو اینوررو اونور میچرخوندم وقتی از پیدا کردن چیزی که میخواستم ناامید شدم ..تازه یادم افتاد من این جا خوابیدم ...وای خدا منو بکش و راحتم کن ...چطوری خوابم برد

- ساعت چنده

- شش صبح

نگاش کردم باز گرمکن تنش بود یعنی با اون حالش رفته بود ورزش صبحگاهیش انگار حالش خوب بود از منم سالم تر بود راست میگفت این رفیق دکترش که این هیچیش نیست ...فقط بلدبود آدمو نگران خودش کنه

- شما حالتون خوب شد

- یه سردرد کوچولو بود

اره جون خودت داشتی میمردی ...من چه ریلکس لم داده بودم رو مبل شالم رو روی سرم مرتب کردمو سریع گفتم

- من دیگه برم بالا

وسریع رفتم سمت در

- آوا خانم

با صداش سرجام میخکوب شدم جانم این منو چی صدا کرد تکونی به خودم دادمو برگشتم به سمتش

- بله

- راه حلش رو پیدا کردم

گیج پرسیدم :

- راه حل چی رو

- رسمی حرف زدن شمارو

- پس یه جواب پیدا کردین

- دقیقا

- وجواب

- میتونید به اسم کوچیک صدام کنید اینجوری راحت ترم ولی وقتی میگین اقای مهدوی فک میکنم یه پیرمرد هفتاد ساله ام

با این حرفش لبخند متینی تحویلش دادمو با یه خداحافظی سریع زدم بیرون

کل دیشت رو من اونجا خوابیده بودم وای خدا چه قدر بد شد ...اصلا چطوری خواب رفتم ...نفهمیدم چی شد ... در رو بستم ...احساس خستگی میکردم یه دوش آب گرم حالم رو جا میاورد ....بعد از حموم صبحونه مفصلی خوردم ...کل خونه رو تمیز کردم ...بعدم ولو شدم رو مبل و تلویزیون رو روشن کردم و خودم رو مشغول کردم یه ساعتی همین جور گذشت کلافه بودم ...گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به پری باید با آراد حرف میزدم دو روز بود ندیده بودمش با اولین بوق پری جواب داد

- میذاشتی زنگ بخوره بعد جواب میدادی

- گفتم خوب نیست منتظربمونی

- سلام ،خوبی

- علیک سلام ،توپ توپ

- خدارو شکر...آرادی من خوابه یا بیدار

- خواب هفت پادشاه رو داره میبینه ... دیشب تا دیروقت بیداربود و با بابا داشت فوتبال نگاه میکرد

- مامان قربونش بره

- بله دیگه

- دیگه چه خبر خوش میگذره

- بد نمی گذره جای شما خالی ...تو چی کار میکنی

- دستان به جایما...بی حوصله ام پری

- حدس میزدم ....

- کی میاین

- فردا حرکت میکنیم

- خواسیتن راه بیفتین بهم خبر بده

- اطاعت میشه قربان

- کم مزه بریز

- بی جنبه

- آراد بیدار شد بهم زنگ بزن میخوام باهاش حرف بزنم

- پول تلفنم زیاد میشه خودت زنگ بزن

- خسیس

- همینه که هست

- کاری نداری

- نه فدات شم مواظب خودت باش

- هستم

- بای آوا جونم

- بای بای

گوشی رو انداختم روی مبل داشت خوابم میومد همون جا چشمام رو بستمو دوباره خوابیدم

باصدای زنگ در دویدم بیرون جلوی در اصلی ساختمون ایستادم و بهش خیره شدم رنگ پوستش یه کم تیره شده بود با لبای خندون دوید سمتم چقد دلم براش تنگ شده بود من دویدم سمتش محکم بغلش کردم

- اگه بدونی مامان چقدر دلتنگت بود دیگه تنهاش نمی ذاری

- منم دلم برات تنگ شده بود مامی

- مامی فدات شه پسرکم

روی موهاش رو بوسیدم نگام روی بقیه ثابت موند همین طور که آراد بغلم بود با پری رو بوسی کردم

- دلم یه کوچولو واسه ات تنگ شده بود

- اگه بگی یه ذره دل من واسه تو تنگ شده باشه

با مادر پری هم رو بوسی کردمو با پدرشم سلام و احوالپرسی معمول رو کردم هرچی تعارف کردم نیومدن بالا امروز شنبه بود ومن به خاطر آراد شرکت نرفتم چه خوبه آدم رئیسش همسایه اش باشه این جوری پارتیش بیشتره

آراد با دو رفت داخل منم چمدونش رو برداشتم و رفتم داخل که آراد رو جلوی خونه آقا عماد دیدم جدیدن مهدوی شده بود آقا عماد خودش خواست باهاش راحت باشم یه جورایی خودمم راحت تر بودم

- مامی چرا عمو عماد درو باز نمی کنه

- خوشگل مامانی عمو شرکته

- پس چرا شما نرفتی شرکت

- چون از عمو مرخصی گرفتم چون گل پسرم داشت از مسافرت میومد

- دلم برا عموعماد تنگ شده

- هروقت اومد میتونی ببینیش

- واقعا مامی

- آره پسرم ...بریم بالا برام تعریف کن چیکارا کردی

رفتیم خونه ،آرادم داشت از کارایی که کرده بود و جاهایی که رفته بودنبرام تعریف میکرد منم درحال گوش دادن چمدونش رو باز کردم چشمم به دوتا بسته کادو پیچ شده افتاد گرفتمشون بالا و گفتم

- بلا اینا مال کیه؟

آراد از رو تخت اومد پایین و کنار من روی زمین زانو زد و بسته هارو از من گرفت و بعد از بررسی کردنشون یکی رو گرفت سمت من

- اینو واسه تو خریدم

مشکوک نگاش کردم

- مرسی پسرم ...اون یکی مال کیه

نگاه به بسته توی دستش انداخت

- اینم برا عمو عماد گرفتم ...نمی خوای بازش کنی

کادوش رو باز کردم وای خدای من چه شال خوشگلی

- خیلی خوشگله ...از الان سلیقه ات خوبه ها

- مامی بپوش ببینم رو سرت

از دست این وروجک شال رو گذاشتم رو سرم

- چطوره بهم اومده

آراد ابرویی بالا انداخت و گفت

- ای بد نشده

وبا خنده از اتاق زد بیرون مگه دستم بهت نرسه وروجک دنبالش دویدم بعداز کلی دویدن و اینور و انور شدن گرفتمش و تا تونستم قلقلکش دادم که صداش در اومد

- مامی بسه ...مامی نکن

- بگو دیگه اذیت نمیکنم

- مامی ...ولم کن ...دلم درد گرفت از بس خندیدم

- تا تو باشی که مامانی رو اذیت نکنی

کشیدمش توی بغلم وفشردمش به خودم

- برای ناهار چی درست کنم

- ماکارونی

- شکل ماکارونی شدی تو

- مامی

- شوخی کردم ...پاشو ببرمت حموم

- خودم میرم

- الان میخوای بگی بزرگ شدی دیگه

- بله ..زشته تو منو بشوری

خنده ای کردم که باعث شد آراد اخم کنه

- مامی دارم جدی میگم

- مگه من گفتم داری شوخی میکنی

- پس چرا داری میخندی

- به این که گل پسرم مردی شده واسه خودش

- پس من برم حموم

- باشه تا تو بیای منم ماکارونی مامان پخت درست میکنم چطوره؟

- عالیه

- پس بدو برو حموم

بارفتن آراد منم مشغول درست کردن ناهار شدم آرادم از حموم اومد بیرون پوستش تیره شده بود ...به قول خودش افتاب سوخته شدم ...ناهارو باهم توی تعریفای آراد خوردیم و بعداز جمع کردن میز.. آرادم رفت سراغ تلویزیون منم ظرفا رو شستم و رفتم کنارش داشت کارتون تام و جری میدید با دیدن من سرش رو گذاشت رو پام و دراز کشید منم دستمو توی موهای لخت و مشکیش اینو و اونور میکردم

- چه پسرخوبی دارم من ...چقدر خوب مامانش رو درک میکنه ....ولی مامان تو رو درست درک نمیکنه .....داری زود بزرگ میشی ..میدونم به خاطر منه ...مامانی رو ببخش ....نفهمیدی بچگی یعنی چی ...سعی کردم مرد بار بیای ...میخوام تکیه گاه من باشی ...پشتم باشی ...آرادی مامان ...مامان جدیدا یه جوری شده ...کلافه است ...مدام نگرانه ...گاهی وقتا هم میترسه ...یه حس جدیدی تو وجودشه ...یه حس متفاوت ... نترس، مامانی هنوزم عاشق توئه ... مامانی رو به خاطر این حس جدیدش ببخش باشه گلم

دیدم آراد هیچی نمی گه نگاش کردم طفلی بچه ام از خستگی راه خوابش برده بود خم شدمو پیشونیش رو بوسیدم و آروم سرش رو روی کوسن گذاشتم پتو رو روش کشیدم حالاکه آراد خوابیده بود منم برم یکمی درس بخونم

- مامی الان میتونم برم

- زشته مامانم ،تازه از راه رسیده خسته است بذار یکم بگذره بعد برو

- نه الان برم دلم براش تنگ شده قول میدم زود بیام

- آراد

- خواهش ...قول میدم شیطونی نکنم

- پس قول دادیا

آرادم با این حرفم سریع رفت بیرون همین که از خواب بیدار شد میخواست بره پایین ...برم به درسم برسم ...یه ساعت بیشتر وقت ندارم چون قرار بود پری بیاد اونقدر سرم توی کتاب بود که چیزی نمونده بود شکل نوشته های کتابم بشم نفهمیدم زمان چه زود گذشت با زنگ در عینک مطالعه ام رو جابجا کردم و از جام بلند شدم درو باز کردم پری بود با یه شاخه گل رز نباتی چیزی که من عاشقش بودم گل رو به سمتم گرفت

- تقدیم به بهترین رفیق بی معرفت دنیا

گل رو با لبخند ازش گرفتم

- بیا تو کم هم مزه بریز

- بی ذوق این همه احساس خرجت کردم

گل رو به سمت بینی ام بردم و بو کردم

- دستت درد نکنه

- قابل نداشت

پری با یه حالت هیجانی رو به روم نشست و دستام رو گرفت تو دستاش

- چه خبرا

- سلامتی

- اه میگم خنگی بهت برمیخوره

اخم کردم که پری با انگشت اشاره اش اخمم رو باز کردو گفت

- حالا چرا اخم میکنی

- از دست تو

- اخه من سه روز تورو با این پسر عموی خنگ تر از خودت تنها گذاشتم که چی

پس بگو تو سراین چی میگذره اخممو غلیظ تر کردمو با لحن تندی گفتم

- پری

- مگه دروغ میگم

- تو درمورد من چی فکر کردی

- این که لیاقت خوشبختی رو داری

- واونوقت خوشبختی منو تو چی میبینی

- نمی گم عماد مرد کاملیه ولی یه حسی بهم میگه که اون لیاقت تورو داره

- واین فکر رو از اون کله پوکت در اوردی

- آوا دارم جدی میگم

- منم دارم جدی میگم

- ای کارو باخودت و آراد نکن

- کدوم کار من از اینی که الان هستم راضی ام

- ولی آراد که بزرگتر بشه کارت سخت تر میشه

- اینهمه بچه بدون پدر بزرگ میشن آرادم یکی مثل اونا

- بچه های دیگه پشتوانه های دیگه ای هم دارن

- این بحث بی فایده رو تمومش کن

- داری از چی فرار میکنی

- پری

- آوا تو تغییر کردی ...عوض شدی

- همه تغییر میکنن ..سن آدما میره بالا روحیاتشون عوض میشه

- سعی نکن بحث رو دور بزنی آوا

کلافه بودم حق با پری بود ولی من جراتش رو نداشتم ...از پس زده شدن میترسیدم ...از شکست فراری بودم ..از زندگی خسته بودم از نگاه مردم شهر خسته بودم گرمی اشک رو روی گونه هام حس میکردم ولی تلاشی واسه مهارشون نکردم

- عزیزدلم چرا گریه میکنی

پری بهم نزدیک شد صورتمو بین دوتا دستش گرفت اشکامو پاک کرد

- گریه نکن فدات شم ...پری غلط کرد باشه

با این حرفش بین گریه خنده ام اومد اونم خندید توی بغل پری گم شدم

- پری خسته ام

- آوا به زندگی سخت نگیر

از بغلش اومدم بیرون و با لحن شوخی گفتم :

- ببین کارم به کجا رسیده

- ببخش آوا

- تقصیر تو نیست امروز اگه گریه نمی کردم آروم نمی شدم

- پس الان آرومی

- اره

پری روی مبل کنارم نشست یه بسته از کیفش کشید بیرون و گرفت سمتم

- قابل تورو نداره

- وای پری راضی به زحمتت نبودم

- تحفه است دیگه

- دستت درد نکنه

- نمی خوای بازش کنی

- توکه از من هول تری

- زود بازش کن

بازش کردم وای خدا ...چیزی که عاشقشم ...از اون قابای سه تیکه بود یه نگاه قدردارانه به پری کردمو قابا رو گذاشتم رو میزو دوباره پری رو بغل کردم

- افتادی تو زحمت

- باز که گفتی ...تولدم جبران میکنی

- لوس

- همینه که هست

- حرف خودمو به خودم تحویل نده

اونشب با پری از هر دری حرف زدیم ..هنوز نمیدونستم قضیه بیماری عماد رو به پری بگم یانه ...فعلا دست نگه داشتم شاید خودش باهاشون در میون گذاشت ..آرادم اتاق کناری منو پری داشت خواب پادشاه سوم رو میدید ...صدای خرو پوف پری هم بلند شده بود و فقط من بیدار بودم و به آینده ای نامعلوم فکر میکردم ..به آراد ...وبه همسایه پایینی ...نسبت به حسی که داشتم و زندگی خصوصیش کنجکاو بودم اگه از پری می پرسیدم بد تر به بحثی که امروز داشتیم دامن میزدم پس خودم رو به دست کسی سپردم که خودش منو به این راه کشونده بود...خدایا خودت کمکم کن ...بهم قدرت اینو بده که مقاوم باشم...و به بد و خوبت راضی...به همه چیزایی که بهم دادی شکرت ...دوست دارم قد بزرگی خودت

- عمو رو اذیت نمی کنی

- سعی می کنم پسر خوبی باشم

- فربونت برم

- اگه حرفای مادر و پسریتون تموم شده بجنبین که دیرم شده

به سمت پری چرخیدم

- هنوز وقت داریم

- شاید خوردیم به ترافیک

بی راه هم نمی گفت ...به خاطر پروژه مون باید میرفتیم دنبال اطلاعات مهم و آراد رو از روی اجبار و به خواست پری گذاشتیمش پیش عماد یه بوس از گونه اش گرفتم و با پری رفتیم کل روز رو درگیر بودیم از این جا به اونجا ....بلاخره بعد از کلی دوندگی تونستیم چیزایی که میخواستیم رو پیدا کنیم الان تو ماشین کنار پری نشسته بودم و راهی خونه بودیم

- وای پری دارم میمیرم از خستگی

- منم ...پاهام بدجوری درد میکنه

- اخه امروز باید کفش پاشنه بلند بپوشی

- خب چیکار کنم از کفشای اسپرت زیاد خوشم نمیاد

- پری من گشنمه تو چی

- اگه تو الان بگی سرت در میکنه منم همونو میگم

با حرف پری نیشم باز شد

- رو آب بخندی ، همون کارایی که تو کرد منم کردم

- باید برم دنبال آراد

- بنظر میاد این پسرعموی ما بچه داریش خوبه باید براش استین بالا بزنیم

با این حرف پری که شوخی بود ته دلم خالی شد ...چرا این جوری شدم

- راستی پری چرا تاالان ازدواج نکرده

- نمی دونم اتفاقا مامان و بابا چن تارو پیشنهاد کردن و اما عماد قبول نکرد ...من که فک میکنم یکی رو زیر سرداره

- این طور فکر میکنی

- آره دیگه ...میگم آوا

- جانم

- بنظر تو عماد یه چیزی رو قایم نمی کنه

پری توی این چیزا گیرایی بالایی داشت من هول شدم نه به خاطر عماد بلکه به خاطر بیماری که داشت پس ..

- ها ...نمیدونم...شاید

- رسیدیم

از ماشین پیاده شدم و سرم رو از شیشه بردم داخل

- نمی یای بالا

- نه باید برم زیادی اون دوتارو تو خونه تنها میذارم میترسم سر پیری برام هوو بیارن

- از دست تو پری

- مگه شوخی میکنم

- نه کاملا درست میفرمائید

- کار نداری

- نه مواظب باش

-هستم ..بای

- بای بای

همون جا وایسادم تا پری از دیدم دور شد سری تکون دادمو رفتم بالا زنگ خونه عماد رو زدم کسی باز نکرد حتما بیرونن رفتم بالا لباس عوض کردم و رفتم فکری به حال شام کنم ... مشغول درست کردن کوکو سبزی شدم ...زنگ خونه صداش در اومد باز کردم آراد بود و پشت سرشم عماد بود

- سلام مامی

- سلام

جواب سلام دوتاشون رو دادم تعارفش کردم بیاد داخل اونم بی تعارف اومد داخل

- مامی شام کوکو سبزی داریم

- آره پسرم

- وای عمو عماد شام رو با ما میخوری

عماد نگاهی به من انداخت انگار منتظر تائیدیه من بود منم بالبخند قبول کردم

- چرا که نه

- اخ جون ...عمو بریم اتاق من

- بریم

بارفتن اون دوتا منم میز شام رو چیدم و رفتم صداشون کنم صدای خندهاشون میومد نمیدونم چه حسی وادارم کرد اونجا وایسم تکیه ام رو دارم به چارچوب در اتاق و نگاهم رو دوختم بهشون ...عماد چهار دست و پا بود و آرادم رو کمرش و مدام میگفت :

- هی ...سریعتر ...

- عمو سنیگنی

وآراد میخندید خنده هایی که از عمق وجودش بود ...نمیدونم چه قدر اونجا وایساده بودم که با صدای عماد که جلوم وایساده بود به خودم اومدم

- چیزی گفتین

از نگاش شیطنت میبارید ..انگار قصد دست انداختنم رو داشت

- من که چیزی نگفتم

نگام رو توی کل اتاق چرخوندم ولی ...

- رفته دستشویی

از کجا فهمید... تکیه ام رو از در گرفتم و راست وایسادم

- شام حاضره

وپشت بهش وایسادم که برم آشپزخونه

- میشه یه خواهشی بکنم

برنگشتم ...یعنی چه خواهشی ازم داشت ...صدای قدماش که بهم نزدیک میشد رو شنیدم و بوی عطرش به دماغم خورد سرم رو بالا گرفتم درست رو به روی من ...من برای نگاه کردنش باید سرم رو بالا میگرفتم ولی اون به من تسلط کامل داشت

- نمی خوای بدونید چه خواهشی دارم

- چه خواهشی

دسته کلیدی رو گرفت جلوی صورتم

- من چندروزی دارم میرم مسافرت میشه به گلای خونه ام آب بدید

نفسم رو با شدت فوت کردم بیرون ..داشتم سکته رو میزدم کلید رو گرفتم

- حتما

- ممنون که قبول کردین

- خواهش میکنم ...شام سرد شد

شام رو خوردیم و عمادم بعد از کلی تشکر راهی خونه اش شد ...

امروزم مث بقیه روزا اومده بودم به گلای خونه عماد آب بدم ..چند روز گذشته رو خیلی سعی کرده بودم که به اتاق خواب یا همون اتاق ممنوعه نرم ..خب چی کار کنم دست خودم نیست ..خیلی دوست دارم اون قاب عکس رو ببینم ..شایدم عکس کسیه که خیلی دوسش داره ...اخه یکی نیست بگه زشته اون بهت اعتماد کرده ...خب اون از کجا میدونه که من توی اتاقش سرک کشیدم...درسته که اون نمیفهمه اما بازم کار درستی نیست ...چرا ازش اجازه نمی گیری اینجوری برات بهتره ...به خودت نگاه کن ۲۵سالته یه شکست داشتی و الان یه بچه داری ...دیگه یه دختر نوجون ۱۸ساله نیستی ... پس به خودت بیا ...تمام سعی ام رو کردم تا به اون اتاق نرم ...وقتی کارم با گلا تموم شد درو قفل کردم و رفتم بالا امروزم مث روزای دیگه

****

نصف شب بود و من مشغول درس خوندن بودم خواب از سرم پریده بود ساعت یک بود برای رفع خستگیم رفتم چایی دم کنم..کتری رو اب کردم و گذاشتم رو گاز که با صدای شکسته شدن یه چیزی اونم از طبقه پایین کل وجودمو ترس گرفت یعنی کی تو خونه عماده ..خودش که نیست چون کلیداش دست منه ...وای خدای من نکنه دزد باشه ...با هول زیر کتری رو خاموش کردمو تی آشپزخونه رو برداشتم و آروم رفتم بیرون دمپایی نپوشیدم میترسیدم صدا بده ...داشتم آروم آروم از پله ها میرفتم پایین ...وای درخونه نیمه باز بود و صدای خرده های شیشه شکسته میومد...آروم درو بیشتر بازکردم ،خونه حسابی تاریک بود یادم رفته بود لامپ رو روشن بذارم ...آروم داشتم میرفتم جلو که پام خورد به یه چیزی و محکم خوردم زمین و یه جیغ بنفشم کشیدم ...احساس کردم یکی بازوم رو گرفت سریع چشام رو باز کردم

- تو کی هستی ...توی خونه مردم چی میخوای

- آروم باشید آوا خانم منم عماد

با شنیدن صداش نفس اسوده ای کشیدم

- شمائین...

- ببخشید حتما حسابی ترسوندمتون

دقیقا حالا چرااینجا این همه تاریکه

- بله فکر کردم دزد اومده

چشمام به تاریکی عادت کرده بود اومدم بلند شم که قوزک پام تیرکشید

- اخ

- چی شد

- قوزک پام ...اخ

- برم لامپ رو روشن کنم

بزار واسه بعد هنوز زوده...پام حسابی درد میکرد ..همین که لامپ رو روشن کرد چشمام رو بستم ..چشام به تاریکی عادت کرده بود کم کم بازشون کردم عماد کنارم نشسته بود و داشت با چشماش پای بیچاره منو معاینه میکرد ژست دکترا رو گرفته بود یکی میگفت این تخصص داره ..والا ...

- اجازه هست

- ببخشید

- یه نگاه به پاتون بندازم شاید در رفته باشه

سرم رو تکون دادم سعی کردم صدام در نیاد پام توی دستاش بود یه کم با دست ماساژش داد

- در رفته ...میتونین بلند شین

یه چیزی میخوادا.... بابا اگه میتونستم که بلند شم الان اینجا نبودم ..انگار خودشم فهمید اومد یه چیزی بگه که نگاش افتاد به تی که کنارم بود

- این چیه

- خب معلومه تی

- منم میدونم ..اینجا چی کار میکنه

- من آوردمش

گیج نگام کرد

- برای چی

- خب تنها چیزی بود که دم دستم بود

خنده ای کرد و سرش رو تکون داد

- پس شانس آوردم

- بله

اینو از رو حرصی که میخوردم گفتم

- دستت رو بذار رو شونه ام و بلند شو

باترس نگاش کردم که خودش فهمید

- شما از من میترسین

دیوونه است به خدا ...رک پرسید ..هول کردم ...

- چیزه ... من ...راستش نه ...یعنی

- اوا خانم

توی صداش عصبانیت بود یه جورایی میشه گفت رنگ دلخوری داشت

- بله

- باید بهم تکیه کنید تا بتونید راه برید

- باید برم بالا

- فکر نکنم بتونید از اون همه پله برید بالا

- ولی ...

با دودلی دستم رو روی شونه اش گذاشتم و با یه پا از رو زمین بلند شدم ...اونم منو روی نزدیک ترین مبل برد ..روی مبل نشستم که اونم رفت و با جعبه کمک های اولیه اش اومد ..خب توکه این همه به پزشکی علاقه داشتی چرا نرفتی دکتر بشی آخه

- اخ

- متاسفم

پامو با اب گرم شست و بعدم با یه باند پیچید ولی پام بدجوری ورم کرده بود خودش بی ریخت بود بی ریخت تر شد

- من دیگه برم بالا

- شما چقدر لجبازین ..گفتم که نباید بهش فشار بیارین

- اخه ..

- چیزی شده

- آراد بالا تنهاست ...اگه بیدارشه و ببینه من نیستم میترسه

- مشکل شما فقط آراده

دستمو بردم سمت سرم که ای دل غافل باز من بی حیا شده بودم که با صدای بلندی گفتم

- نه ...

- پس چی

گیج به عماد نگاه کردم ..داشتم از خجالت اب میشدم ...حالا نکه این بیچاره منو اینجوری رویت نکرده ...این باره سومم بود که این جوری جلوش ظاهر میشدم موهام وای با اون فرشون ...حالا باید بیست و چهارساعته مانتو و شال سرم باشه ...وای خدا دارم دیوونه میشم

- من باید برم بالا

- به جز آراد چیزه دیگه ای هم لازم دارین

چی ...این داشت چی میگفت ...سعی کردم رو پام بلند شم با دردی که پیچید دوباره افتادم رو مبل

- میرم آراد رو بیارم اینجا

بهتر بود ازش بخوام شال و مانتومم بیاره

- آقا عماد

یه کم مکث کرد و برگشت سمتم

- بله

- میشه ...میشه مانتو و شال منم...

دیگه نتونستم بقیه اش رو به زبون بیارم تا همین جاشم بزور گفتم ..اخه الان وقتش بود اینجوری بشی ... انگار پام زبون داشت که جوابم رو بده

عماد آراد به بغل اومد از جلوم رد شد و اراد رو برد به اتاق خواب خودش و بعد از چندقیقه برگشت و دوباره زد از خونه بیرون ...وا این چشه ...کجا رفت ...اومد ...به دستش نگاه کردم سرش پایین بود ..شال و مانتوی منو آورده بود همین طور که سرش پایین بود اونا رو کنارم روی مبل گذاشت ...این چرا یهو سربه زیر شد ...حقم داره من با این وضع ناجور رو بروش نشسته بودم ..حالا یعنی این همهچه مثبته ... شالو کشیدم رو سرم و مانتوم رو انداختم روم کمی خودمو جمع و جور کردم پام داشت میسوخت ...اروم خم شدمو یه کم پامو نوازش کردم ازنوع خشنش

- خیلی درد داره

ها...این که هنوز اینجاست ...چرا نرفته بخوابه ...بخوابه ..پس من کجا بخوابم ..اینجا نه ...کمرم داغون میشه

- درد نه داره میسوزه

- طبیعیه

کجاش طبیعی ...پای خودتم داغون شده بود همینو میگفتی ...نمی دونم چم شده بود

- مث اینکه حق باشماست

- دیروقته بهتر بخوابین

و بهم نزدیک شد دستش رو به سمتم دراز کرد وا این چرا یهو جنی شد

- مگه نمی خواین بخوابین

تازه دوهزاریم راست شد دستم رو توی دستاش گذاشتم اونم بهم نزدیک تر شد و باتکیه بهش منو به سمت اتاق خوابش هدایت کرد آراد روی تخت عماد خوابیده بود خوبی تختش به این بود که دونفره بود منم آروم با کمک عماد گوشه تخت نشستم منتظر بودم که بره ..اما اون قاب عکس رو برداشت و توی کشوی میز گذاشت و با یه لبخندناشی رفت سمت در اتاق...

- شب بخیر

و لامپ اتاق رو خاموش کردو درم پشت سر خودش بست ...مانتو و شالم رو دراوردم و روی تخت دراز کشیدم و لحافی که بوی مردونه میداد رو روی سرم کشیدم و دیگه نفهمیدم چی شد ...

صبح با سرو صدا از خواب بیدار شدم ولی چشمام بسته بود عادتم بود دیگه ..کش و قوسی به بدنم دادم وبه زور چشمام رو باز کردم بادیدن تخت و اتاق تازه به خودم اومدم ...اومدم از تخت بیام پایین پاهام رو گذاشتم زمین که صدای دادم رفت هوا

- اخ پام

فک کنم صدا اونقدر بلند بود که باعث شد سرو صدای بیرونیا بخوابه ...بیرونیا نگاهم رو به تخت دوختم آراد نبود...مگه ساعت چند بود ...بادیدن ساعت چشام در اومد ساعت ۱۱ظهر بود ...دستم رو جلوی دهنم گرفتم که جیغ نزنم ...همون لحظه در اتاق به شدت باز شد اول آرادو پشت سرش عماد ...هردوشون نگران به نظر میرسیدن آراد سریع اومد سمتم ...نگام به عماد بود...این بشر جدیدا خیلی سر به زیر شده بود

- مامی ...حالت خوبه ...چرا داد زدی

دهنم وا موند یعنی صدام به گوش اینام رسیده بود ...چه زشت

-چیزی نبود ...یعنی چرا پام...پام درد گرفت

- مگه پات چی شده

- خوردم زمین

- مامی مگه شیطونی کردی که خوردی زمین

با این حرف آراد عماد خنده بلندی کرد و به سمت تخت اومد و دستاش رو روی شونه های آراد گذاشت و بعدم خم شدو به چیزایی در گوش آراد گفت که کم کم نیش آراد باز شد منم مث این خل و چلا زل زده بودم بهشون بعدم عماد راست وایسادو رو به آراد گفت :

-حالا فهمیدی عمو جون

آرادم در حالی که دوتا دستشو روی دهنش گرفته بود که نخنده سرش رو تکون داد

- حالا هم برو کارتونت رو نگاه کن عمو جون

آرادم یه بوس گذاشت رو لپم و از اتاق زد بیرون ...دست به سینه وایساده بود اخم کردم و نگام رو انداختم تو چشاش

- چی بهش گفتی

ابرویی انداخت بالا و یه لبخند ژکوندتحویلم داد

- مردونه بود

داشتم از حرص زیادی که میخوردم خفه میشدم که متوجه شدم شالم تو دستاشه وا شال من دست این چی کار میکنه ...چند قدم اومد نزدیک ...داشتم تو خودم جمع میشدم ...داشت چی کار میکرد ...چشمام رو باز و بسته کردم که یه چیزی بهش بگم که با افتادن شال روی سرم متعجب نگاش کردم ...دستمو بردم سمت شالی که عماد انداخته بود روی سرم ...نگام توی نگاه سردرگمش ،گم شد ...از چیزی که تو نگاهش بود ترسیدم ..ته دلم خالی شد سریع به خودم اومدم وسرم رو انداختم پایین و بی احتیاط اومدم بلند شم که باز صدای دادم رفت هوا ...بهم نزدیک شد ...خم شد رو پام ...

- بهتون گفتم بهش فشار نیارید...ورمش بدتر شده ... اگه نمی ترسین بهم تکیه کنید

اروم دستم رو بردم سمت شونه اش ...از خود راضی ... با گذاشتن دستم روی شونه اش تکون خوردن تنش رو حس کردم بدون این که برگرده نگام کنه به سمت در اتاق رفت ...جلوی یه در وایساد ...درو باز کرد از

بوی مواد شوینده ای که خورد به دماغم حدس زدم سرویس بهداشتی باشه ... منو به داخل هدایت کردو دروبست ...نگاهی به خودم انداختم البته از توی آینه کم مونده بود خودم از قیافه ام سکته کنم ...دست و صورتم رو شستم ...ولی مسواک ...من باید مسواک میزدم ...لنگون درو باز کردم که باهاش رو در رو شدم این همین جا وایساده بود

- تموم شد

- چیزه ...

- چیزی لازم دارین

- آره ...نه یعنی آره

بچه داشت خنده اش میومد ...

- اگه چیزی لازم دارید توی درای آینه هست

این فکر کرده بود من چی میخوام ...نکنه ...وا ...نفهمیدم چطوری گفتم

- مسواک

خودمم جا خوردم اینقدر ضایع گفتم

- بازم همونجا هست

درو بستم و بهش تکیه دادم و دوتا هم مشت هوله سر بیچاره ام کردم ...مسواک رو زدم .. اومدم بیرون و لنگون رفتم سمت نشین من ...نگاشون کن توروخدا ...حالا آراد بچه اس ..تو دیگه چرا سی سالته ...خجالتم نمی کشه ...پا به پای آراد نشسته داره کارتون میبینه ....نکه خودم نگاه نمی کنم ...متوجه ام نشدن ...گشنم بود ولی باید صبر میکردم تا نهار ...روی مبل نشستم و بهشون خیره شدم...

توی افکارم غرق بودم...تنها بودن با عماد یه جورایی درست نبود ...بهتر بود برم خونه خودم ...اونجا راحت ترم ...اصلا چه کاریه زنگ میزنم به پری ...دستم رو بردم سمت جیبم اما گوشیم نبود ...نکنه گوشیم بالا جا مونده باشه ...وای خدا ...حالا نکه خیلی مهم بودم ...درسته کسی رو نداشتم که بهم زنگ بزنه ...پری ...اون از دیشب تا الان حتما چند بار زنگ زده باید بهش زنگ بزنم ...نگام به تلفن خونه عماد افتاد چرا از همین جا بهش زنگ نزنم ...از پری میخوام که بیاد اینجا ...با بودن پری اینجا حس بهتری دارم

- چیزی شده

نگاهم رو به عماد که روی مبل رو یه روی من باخیال راحت لم داده بود و پای راستش رو انداخته بود روی اون یکی پاش و دستشم زیر چونه اش بود وبا یه نگاه کنجکاو منو زیر ذربین گرفته بود

- باید چیزی شده باشه

- نمی دونم ولی اونجوری که شما تو فکر بودین حتما یه چیزی شده

راست میگفت ...اصلا این از کجا میدونست که من وقتی یه چیزی شده باشه همش تو فکرم ..باید یه جوری جمع و جورش کنم

- باید یه زنگ بزنم به پری

- خب بزنید

-گوشیم بالا جامونده

- خب از تلفن همین جا استفاده کنید

- با این پا

خودمم از لحنم تعجب کردم انگار داشتم با پری حرف میزدم ...عماد از جاش بلند شد گوشی تلفن رو از رو دستگاهش برداشت و شماره گرفت و گذاشت کنار گوشش بعداز چند ثانیه هم شروع کرد به حرف زدن ...منم سرم رو انداختم پایین و سعی خودمم رو کردم که به حرفاش گوش ندم ولی اینقدر بلند حرف میزد که آدم میشنید دیگه

-- سلام دختر عمو

- این داشت با پری حرف میزد

- چی شده حالا مگه

.... -

- جدی میگی

.... -

- نه ...نمیدونم ...به من که چیزی نگفت

با شنیدن حرفاش سریع سرم رو گرفتم بالا نگاهش به من بود وبا یه دستش گوشی رو گرفته بود وبا دست دیگه اش موهای توی پیشونیش رو کنار میزد ولی اونا سرکش تر میشدن وباز برمیگشتن سر جای اولشون ...توی نگاهش شیطنت بود ...یه جورایی حس میکردم داره پری رو اذیت میکنه

-حالا تو مطمئنی

.... -

- خب شاید گوشیش جایی افتاده باشه

.... -

- برم بالا بگم چی

حدسم درست بود حتما پری زنگ زده بوده به گوشیم و چون من جواب نداده بودم ...وحالا با تماس عماد ...اونم که حسابی پری رو نگران کرده بود حیف که پام وضعش خوب نبود وگرنه گوشی رو از دستش میگرفتم

- حرفا میزنی پری

- ...

-خب شاید نمی خواد جوابتو بده

-....

- باز چیه ؟

- ....

- ای بابا یه روز تعطیلی هم نمی ذاری ادم آرامش داشته باشه

- ....

سرم رو تکون دادم ...داشتم کم کم از این بازی که عماد شروع کرده بود یه جورایی لذت میبردم ...حرفاش باعث شد خنده بیاد رو لبم که اونم با دیدن خنده ام خنده اش اومد ولی زود جمعش کردو انگشت اشاره اش رو گذاشت رو بینیش ...داشت پری رو بدجور اذیت میکرد

- ببین چی کار کردی که به تماساتم جواب نمیده

- ....

- چقدر بلند داد میزنی گوشم کر شد

- ....

- ببین یه بار دیگه بهش زنگ بزن شاید رفته بیرون یادش رفته گوشیش رو ببره

- ...

- از بس خنگی

- ...

- خفه ام کردی از بس گفتی عماد

آرادم که از بازی شروع شده داشت خوشش میومد تلویزیون رو ول کرد و اومد روی پاهام نشست وسرش رو بهم نزدیک کرد

- مامی عمو عماد داره خاله پری رو اذیت میکنه

- اره

و همزمان با آراد خندیدم که باعث شد عماد دستش رو بذاره روی بینیش و این یعنی خفه شید البته از نوع محترمانه اش ...آرادم یه دستشو رو گذاشت جلوی دهن من و یه دستشم جلوی دهن خودش

- باشه ...ببین منم نگران شدم ...بهم خبر بده

- ...

- نه ...سلام برسون

- ...

- خدافظ

گوشی رو قطع کرد و یه نفس عمیق کشید و یهو برگشت سمت آراد و گفت بدو عمو باید بریم بالا ...وا...باهم رفتن بیرون ...یه چند دقیقه بعد عماد گوشی من دستش بود داشت حرف میزد صداشم تغییر داده بود ...آرادم از صدای عماد داشت ریسه میرفت از خنده ...

- یعنی چی خانم

- ....

- ای بابا من به شما چی بگم ده بار زنگ زدین به این گوشی بی صاحاب من

منم از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت ولی زود خودمو کنترل کردم شده بود عین این لات و لوتای محله ..لحنش بامزه بود ...

- ای بابا ابجی من نمیدونم شما چی میگین

- ....

- دوستتون

- ...

- خب این دوست شما چه صنمی به من داره

- ...

- خانم هرچی چی محترم ،دیگه به این شماره زنگ نزن

- ....

- هرچی من میگم نره شما میگی بدوش

- ....

- خب به من چه

- ....

- خانم مزاحم نشو

و گوشی رو قطع کرد و خودش رو پرت کرد رو مبل منم مات و متحیر داشتم نگاش میکردم ...دستاشو دراز کرد و آرادم پرید تو بغلش

- اینجوری باید حال خاله پری رو گرفت

طفلی پری گیر چه کسی افتاده بود ...با بهتره بگم چه پسرعمویی داره پری

- دمت گرم

ها ...آراد چی گفت ..این کلمه هارو از کی یاد گرفته ...چشمم روشن ...همین یه قلم هم مونده بود ..از دست این بچه ..

- آراد

- بله مامی

- دمت گرم یعنی چی

- خب همه میگن

- چون همه میگن که تو نباید تکرار کنی گل پسر

آراد برگشت و به عماد نگاه کرد

- حق با مامانته

نگاهی به عماد انداختم

- دیگه بسه بهتر بهش بگید من اینجام

- هنوز زوده

- اما...

- خواهش میکنم ...چیزی نمیشه

- ولی اگه اتفاقی براش افتاد

- همه ی مسولیتش بامن

- هرجور...

صدای تلفن مانع گفتن حرفم شد عماد خم شد و تلفن رو برداشت ...همین طور که داشت به شماره نگاه میکرد روی موهای آرادم بوسید....گذاشت تلفن حسابی زنگ بخوره ....

- الو...الو ...پری تویی

- ....

- نه چیزی نیست

- ...

- گفتم که ...راستش من الان از بالا میام هرچی در زدم کسی درو باز نکرد که صدای تلفن باعث شد سریع بیام واسه همین

عجب دغله بازی بود این عماد واسه هرچیزی یه راهکار داشت مطمئن بودم پری سکته رو زده

- حالا چرا گریه میکنی

- ....

- چی ...مطمئنی

- ....

- نمی دونم

- ....

- ای بابا یه دقیقه گریه نکن بفهمم چی میگی

- ...

- پری یه نصف روز ه که ....هنوز که چیزی نشده

- ....

- خب شاید گوشیش رو دزدیدن

- ...

- بجای ابغوره گرفتن پاشو بیا اینجا

آراد کله اش رو به گوشی چسپونده بود و عمادم گوشی رو یه کم با فاصله از گوشش گرفته بود که آرادم بشنوه

- اره

- ...

- نه بابا هنوز که چیزی نشده

- ....

- حالمو بهم زدی پری با گریه کردنت

- ....

- منتظرم

- ....

- ببین پری درست رانندگی میکنیا

- ...

- باشه

و گوشی رو قطع کرد ...

- چی شد عمو عماد

- خاله پری داره میاد اینجا

- واقعا

- آره عمو

منم اون وسط هیچ کاره با دهن باز داشتم نگاشون میکردم

- میگم عمو اگه خاله پری بیاد اینجا که مارو میبینه

- خوب واسه همین گفتم بیاد

بیا پسرم خودش مارمولکی بود ...حالا بدترم شد

- خوب وقتی اومد منو مامی قایم میشیم

- فکر بدی نیستا

- بعدش که حسابی خاله پری گریه کرد میایم بیرون تا مارو ببینه

جانم این دوتا واقعا قصد کرده بودن پری رو سکته بدن

- به به ...دیگه چی

- مامی

- اونجوی قیافه نگیر من تورو میشناسم

آراد دستاشو بهم قفل کردو جلوی صورتش گرفت

- مامی خواهش

مونده بودم چی بگم که عماد پرید وسط حرفامون

- به نظر من که تا اینجاش اومدین این یه تیکه رو هم قبول کنید دیگه

احساس میکنم بین دوتا پسر بچه تخس حرف گوش نکن گیر کردم

- تا اینجاش که بزور اومدم ...بقیه اشم قبوله

آراد پرید تو هوا و دستاشو به هم میکوبید

- افرین به مامی خودم

الان با آراد توی اتاق عماد قایم شدیم چون پری اینجاست ومنم به خواست این دوتا قایم شدم ....طبق نقشه ،بعد از چند دقیقه مهدوی میاد توی اتاق و من میرم بیرون آخه من چی به اینا بگم... نمی دونم چقدره که توی اتاقیم ...تا میخوام چیزی بگم آراد دستشو میذاره جلوی دهنم منم ناچارم خفه شم... درد پام کمتر شده اما هنوز ورمش رو داره ...در باز شد و مهدوی که معلوم بود داشت بزور خودشو نگه داشته بود که نخنده پیداش شد ....مگه گم شده بود ....اومد داخل و درو بست نزیک تر اومدو صداشم آرومتر کرد و گفت

- تا سکته رو نزده برین بیرون

گیج نگاش کردم و خودش و آراد به خاطر شیرین کاریشون دستاشون رو زدن بهم چی میگن ...آها بزن قدش ....ببینین این بچه ی پایینی چطوری بچه منو از راه بدر کرد ....نفسم رو فوت کردم بیرون و لنگون لنگون رفتم بیرون ...پری پشت به من روی مبل نشسته بود ...با شنیدن صدای در فکر میکرد عماده برای همین داشت حرف میزد

- حالا چی کار کنیم ...یعنی چه بلایی سرشون اومده

صداش بغض داشت دلم نیومد بیشتر از این اذیت بشه بهش نزدیک شدم و دستام رو گذاشتم رو چشماش ..دستای سرد پری داست دستام رو لمس میکرد

- اوا ...خودتی ...

- دیوونه ای پری

دستام رو برداشتم و به چشمای پر از اشکش نگاه کردم که با تعجب وایساده بود ...پری اونور مبل منم اینور مبل پری زود مبل رو دور زد و رو بروم وایساد ....اخم کرده بود ...بهتره بگم داشت عصبانیتش رو نشون میداد

- خیلی بی فکری آوا

- خیلی ترسیدی

- داشتم سکته می کردم

با این حرفش خنده بلندی کردم امروز همه از این جمله استفاده کرد بودند

- منو حرص میدی حالا نشستی میخندی

- به خدا من بی تقصیرم

- تو گفتی من باور کردم

- جدی میگم همش تقصیر این پسرم عموت با این پسر منه

- وای آوا ....ببینم پس اون مرده که گوشی تورو جواب داد کی بود

- من بودم

دوتا مون برگشتیم ...عماد و آراد باهم وایساده بودن و داشتن مارو نگاه میکردن پری عصبانی کوسن رو از رو مبل برداشت و پرت کرد سمت عماد

- دیوونه ...نمی دونی چقدر ترسیدم ...مگه دستم بهت نرسه

- خاله پری

- جونم خاله

- الان عصبانی نیستی

- از دست این عموی خل و چلت آره

- از دست منو مامی چی

پری یه نگاه خشن ساختگی بهم انداخت که من سریع دستام رو به حالت تسلیم بردم بالا

- نه خاله جون ...ولی دیگه تکرار نشه اینم به اون رفیق گامبوت بگو

- پری

- چیه

- حرف بد جلوی آراد

- از دست تو آوا

بعدم منو خیلی یهویی گرفت تو بغلش

- خیلی نگرانت شدم آوا

- اخ ...پام پری ...پاتو از روش بردار

پری قشنگ روی همون پای ضرب دیده ام پاگذاشته بود داشت جونم در میومد ..ولی بزور خودمو نگه داشتم که جیغ نزنم

- پری پاش داغون بود زدی داغون ترش کردی

پری با این حرف عماد با نگرانی نگام کرد و گفت

- چت شده

- هیچی خوردم زمین و پام دررفته

- اخی بمیرم الهی

کمکم کرد روی مبل بشینم ...پری یه نگاهی به دور و برش انداخت و چون عماد و آراد رو ندید یه نیشگون درسته از بازوم گرفت

- تو اینجا چه غلطی میکنی

- باز تو گیر دادیا

- مگه دروغ میگم

- نه ولی اونجوری که تو فکر میکنی نیست

- مگه من چطوری فک میکنم

- کوفت پری من ذهن منحرف تورو میشناسم

- براخودت ...من کجا منحرفم

همون لحظه آراد و عماد با لباس بیرون جلومون ظاهر شدن

- مامی منو عمو عماد میخوایم بریم پارک

توی عمل انجام شده قرار گرفته بودم ...درضمن یه چیزای بود که باید به پری میگفتم و حضور اونا اونجا صحیح نبود

- باشه ...عمو رو هم اذیت نمی کنی

- باشه

بوسم کردو اومد بره که پری جیغش در اوند

- پس من چی

- حسود

با این حرفم پری اتیشی شد آراد برای این که زودتر به پارکش برسه صورت پری رو بوسید و رفت با بسته شدن در منم یه نفس عمیق کشیدم

- هوی ..چته ..

- ده بار بهت گفتم مث ادم حرف بزن

- نمی تونم

- برا همینه که رو دستم موندی

- آوا

- شوخی کردم

- زود تند سریع بگو قضیه چیه

- قضیه چی ؟

- همین پای چلاقت

- خفه شی پری

- بعد به من میگی بد حرف میزنم

- خب جلوی آراد حرف میزنی دیگه ...اونم سریع تقلید میکنه

- خب حالا تعریف کن ببینم

باید کل جریان رو میذاشتم کف دستش وگرنه بازوم تا شب کبود میشد ...منم از جریان اون شب تا الان رو موبه مو براش توضیح دادم و بعضی از جاهاشم پری دادمیزد...بلاخره سرهمی یه چیزی گذاشتم کف دستش

- که اینطور

- پری

- میگم دیشب که بخیر گذشت

- پری

- کوفت و پری

- خجالت بکش

پری ابرویی انداخت بالاو گفت

- نمی کشم ..خودت بکش

- بی حیا

- تویی یا من

- پری کمک کن برم بالا

- برا چی اونم با ین پا

- باید برم حموم

- ای ناقلا

- پری

- خیلی خب بریم

- آره

با کمک پری رفتم خونه ولی پام بدجوری درد میکرد ...رفتم حموم و یه کم حالم بهتر شد ....منتظر آرادم ...هنوز برنگشتن ...ساعت هشت شبه ....پری هم رفته بود خونه ...دررو روهم گذاشته بود که اگه آراد اومد به پام فشار نیارم ...ولی هنوز خبری از آراد نبود نگران نبودم ...چون هرجایی بود عمادم باهاش بود و این قلبم رو آروم میکرد ...نمی دونم چرا همچین حسی دارم ...ولی برای نپذیرفتنش خیلی دیر بود ...خیلی دیر....

چشمام داشت رو هم میرفت ..به زور باز نگهشون داشته بودم ...ساعت ده شب بود و خبری از آراد نبود ...نگران شدم مانتو و شالم رو برداشتم و زدم بیرون ...هنوز دوتا پله رو پایین نرفته بودم که در ورودی باز شدو بعدم صدای حرفاشون

- بدو عمو که حسابی دیر کردیم

- مامی حسابمون رو میرسه

- بایدم برسه تا الان بیرون بودیم حتما نگرانت شده

- من که فک میکنم مامی خوابش برده

حواسشون به من نبود که بالای پله ها مثل مجسمه آزادی وایساده بودم . دهنم یه متر باز شده بود

- باید حسابی معذرت خواهی کنم

- فک کنم مامی تورو هم دعوا کنه عمو

- من از الان ترسیدم

بااین حرفش لبخندی رو لبم جا خوش کرد ژست ادمای مستبد رو به خودم گرفتم

- تا این موقع شب کجا بودین

هردوشون با دیدن من،روی پله ها ماتشون برد

- مگه با شما نبودم

- مامی توبیداری

- نه خوابم ...کجا بودین تا این موقع

- سلام ...ببخشین همش تقصیر من بود

- نه مامی تقصیر عمو نبود دوستش حالش بهم خورده بود رفتیم دیدنش برا همین دیر شد

خیره شدم به دو تاشون چشامو باریک کردم

- سرم کلاه که نمیذارین

- نه به خدا مامی

- الان حالشون چطوره؟

- خدارو شکر بهترن

- امیدواره زودتر خوب شن ...آراد بدو بالا

- شب بخیر عمو عماد

صورت عمادم بوس کرد و رفت بالا منم نگاهی بهش انداختم

- شب بخیر

- شب شماهم بخیر

در و بستم و به آراد که زور میزد شلوار لیش رو در بیاره کمک کردم

- مامی دوست عمو خیلی آدم خوبیه

- واقعا

- آره ..تازه ازم خواست عمو صداش کنم

- چه خوب ...منظورت آقا امیره دیگه

- نه مامی عمو امیر که دکتره...اون یکی دوستش ..اسمش چی بود

- خیلی خب فهمیدم ...حتما آقا بهزاد بوده

- اه..مامی عمو بهزادم نه ...

بعدم مشکوک نگام کرد و مث آدم بزرگا گفت

- مامی تو دوستای عمو عماد رو میشناسی

با لبخند سری تکون دادم

- دیدیشون

- آره گل پسر ...عمو بهزاد استاد مامانی و خاله پریه و عمو امیرم وقتی عمو عماد حالش بد شد دیدمش

- اهان...ولی مامی این دوستش رو ندیدی

- حق با توئه

شلوار راحتی رو پاش کردم

- بد برو جیش بعدم چی ...

- مسواک ..بدم میاد

- بعداز مسواکم میری لالا بدو ببینم

خواب از سرم پریده بود نسبت به این دوست عماد یه جورایی کنجکاو بودم اونقدر توی فکر این موضوع بودم که صدای آراد رو نشنیدم ..وقتی دستای خیسش رو روی صورتم گذاشت به خودم اومدم

- مامی فهمیدم اسمش چی بود

- چی بود

- عمو حسام

بدنم شل شد....انتظار هر اسمی رو داشتم جزء این ...حس بدی افتاد به جونم ...برای چند ثانیه ...سریع به خودم اومد ...چیزی که زیاده اسمه حالا من چرا گیر داده بودم به اون ...خدایا راضی ام به رضای تو...اون خیلی وقته از ایران رفته

- مامی خوبی

- اره پسرم بهتره بری بخوابی

- مامی

- جونم پسرکم

- امشب پیشت بخوابم

- اره

چراغا رو خاموش کردم و رفتم بخوابم لیوان آب آرادم گذاشتم رو عسلی اتاق ...بعضی شبا از تو خواب بیدار میشد و آب میخواست ...روی تخت دراز کشیدم و آرادم خودش رو انداخت تو بغلم ...به خودم فشردمش

- عمو رو که اذیت نکردی

- نه

- افرین پسر خوشگلم

- مامی

- جونم

- قراره خاله پری عروس بشه

- نمی دونم ...چرا اینو پرسیدی مامانم

- آخه ...اخه عمو امیر و عمو عماد داشتن در مورد عمو بهزاد و خاله پری حرف میزدن

لبخندی اومد رو لبم که اون سرش ناپیدا بود

- کار درستی نکردی که به حرفاشون گوش کردی

- من نمی خواستم گوش کنم ...اخه من پیش عمو عماد بودم که این حرفا رو زدن

- پس هر چیزی رو که میبینی و میشنوی به کسی نگو

- حتی به تو

- حتی به من

- ولی

- ولی نداره ...مگه نمی خوای رازدار خوبی باشی

- بله

- پس چیزی رو که بهت میگم گوش کن

- باشه

- حالا هم چشماتو ببند تا فرشته ها بیان تو خوابت

- شب بخیر مامی

- شب تو هم بخیر عزیزم

اراد بعد کمی این دنده و اون دنده شدن گرفت خوابید ...من بعداز کلی فکر راجبه پری و استاد محرابی خوابم برد ...

- باید فکر کنم

- فکرکردن نمیخواد

- پری خودتم خوب میدونی این یه جمع خانوادگیه

- از دست تو آوا ...من دوساعته دارم بنزین میسوزونم

- نه

- پس دردت چیه ؟

- بودن منو آراد توی اون جمع درست نیست

- ول کن تورو خدا بیا بریم دلت میاد منو با اون اعجوبه تنها بذاری

- باز تو حرف بد درمورد مردم زدی

- تو هم ببینیش نظرت عوض میشه

- هیچم این طور نیست

- خب پس من به بابا اینا میگم تو هم داری میای

- نه پری

- به خاطر من

- نه...

- کسی نیست که ،جزء خانواده دوست بابام ..درضمن عماد و منو باباو مامانم

- اینا کسی محسوب نمیشن

- چرا ...ولی اعجوبه نه

- شب بهت خبر میدم

- خودم زنگ میزنم

- زیاد امیدوار نباش

- لوس

- برم به کارم برسم تا اخراج نشدم

- باشه ...بای

- بای بای

گوشی رو روی دستگاه گذاشتم و به کاغذای روی میز خیره شدم ... اخرای برج اسفند بود و به خاطر بستن حسابا حسابی سرم شلوغ بود ...امروزم پری گیر داده بود که روز دوم عید رو همراه خانواده اش برم شمال ...هرچند تو سه باری باهاشون رفته بودم ولی این دفعه فرق میکرد هم خانواده دوست بابای پری بودن و هم عماد ..البته عماد زیاد مهم نبود توی نرفتنم ...هرچی هم میگفتم نه ،پری یه دلیل میخواست و اخرشم راضیم میکرد که برم ...واقعا دلم دریا میخواست ...پیشنهاد پری به موقع بود ...ولی وقتی فهمیدم دوست باباشم همراهمونهبادم خالی شد و حسابی دپرس شدم...با زنگ خوردن گوشی سریع جواب دادم

- میشه بیاین اتاقم

- الان میام

خدا بخیر بگذرونه راهی اتاق جناب رئیس همسایه شدم بعد از درزدن و اجازه ورود رفتم داخل

- خواسین بیام

- بله ..توی حسابا به مشکل خوردم

- کمکی از دست من برمیاد

- البته ...برا همین خواستم بیاین

- من باید چی کار کنم

- باید حساباتو دستی حساب کنم

ماشین حساب روی میز رو برداشت و با کلی ورقه اومد روی مبل نشست

- بشینین

روبروش نشستم کاغذارو گذاشت جلوی روم و ماشین حساب رو کشید جلوی خودش

- شما عددا رو بخونید تا من حسابشون کنم

کاغذا رو برداشتم و شروع کردم به خوندن ...چند ساعتی بود که مشغول بودیم ..گاهی این قدر راحت باهم حرف میزدیم که خودمم مونده بودم ...گردنم بدجوری درد میکرد ...یه کم بیشتر نمونده بود ... بعداز تموم شدن کار سرم رو آوردم بالا و یه کم چرخوندمش ...و با دستم ماساژش دادم

...عمادم چند باری انگشتای دستشو جمع و بسته کرد....خوبیش این بود که حسابا باهم خوند ...حقم داشت حسابی انگشتاش درد گرفته بود بلند شدو رفت سمت میزش...گوشی رو برداشت

و یه چیزای هم گفت که من اصلا متوجه نشدم و دوباره برگشت سرجاش

منم با نشستن اون بلند شدم که باعث تعجبش شد

- من دیگه برم لیستا رو سرو سامون بدم

و بدون این که بذارم اون چیزی بگه زدم بیرون ... جدیدا دوست داشتم کمتر ببینمش ...مگه قبلا زیاد میدیدمش ...خودمم نمیدونم ...وای سرم داره میترکه

از درد ...

از صبح زود تا الان سرو صدای طبقه پایین نذاشته دو کلمه درس بخونم ...خونه تکونی داشت ...روز تعطیلی هم من بیچاره اسایش ندارم ...بهتره برم به سرو گوشی آب بدم...خجالت بکش آوا ...به چه بهونه ای میخوای بری پایین ...خب آراد اون جاست ... سریع زدم بیرون ...اوه ..اینجا چه خبره ....درخونه عماد باز بود و کلی بهم ریخته بود...داشتم سرک می کشیدم...سرو صدای دوتا کارگری که گرفته بود میومد اما از خودش و آراد خبری نبود ...

- اقا عماد ....آقا عماد

- بله ..بامن کاری داشتین

انگار میخواست بره بیرون ...یه جورایی هم عجله داشت ...شایدم هول بود ...به خاطر چی نمیدونم ....

- اومدم دنبال آراد ...

- توی اتاق داره بازی میکنه

- میشه صداش کنید

- ببخشید من باید برم جلوی در ...یه چیزی سفارش دادم برم برای حساب کتاب

- مزاحتون نمیشم

- این چه حرفیه ...راه اتاقم رو که بلدین

چرا اینجوری گفت ...نمیدونم ...خب بهتره برم دنبال آراد حتما حسابی این جا اذیت کرده با تعارف عماد رفتم داخل و خودشم با اجازه ای گفت و رفت بیرون ...منم به بی نظمی توی خونه نگاه میکردم ...کل خونه بهم ریخته بود ...داشت خونه تکونی میکرد ...به سمت اتاقش رفتم ...درو که باز کردم ...آراد داشت به یه قطار که روی ریل بود و در حال حرکت بود نگاه میکرد ... با دیدن من دکمه وایسادن قطار رو زد

-اومدی دنبالم

- آره

- ولی من که اذیت نکردم

- مگه من گفتم اذیت کردی

- نه

- پس چی ؟

- یعنی نیومدی دنبالم

- چرا دیگه باید بریم خونه

- ولی من دارم بازی میکنم

- توی اتاق خودتم میتونی بازی کنی

- ولی من میخوام اینجا بازی کنم

- آراد

- اونجا تو باهام بازی نمی کنی

- اگه بیای بریم قول میدم باهات بازی کنم

- قول دادیا

- قبوله

با آراد از اتاق زدیم بیرون که با دیدن یه دختر بچه و بعدم یه خانم جوان که جلوی در بودن فک کنم اونا هم با دیدن منو آراد تعجب کردن ...زن و بچه عماد که نبودن ...از کجا معلوم شاید باشن ...ولی پری گفت عماد ازدواج نکرده ...اگه ازدواج نکرده پس ... اون خانم هم که با دیدن من تعجب کرده بود سریع به خودش اومد و به سمتم اومد...دخترش بیشتر از سه سال نمیزد از اون دختر بچه های لوس و تو دلبرو ...چهره دختره خیلی بانمک بود ته چهراش شبیه مادرش بود

- سلام

گیج داشتم نگاش میکردم

- سلام

- من گیسو ام افتخار اشنایی با کی رو دارم

لبخندی که روی لبش بود باعث شد زود خودمو جمع و جور کنم

- آوا

- خوشبختم

- منم همین طور

گیسو دخترش رو صدا کرد

- واینم دختر گلم بهار

انگارداشتیم تو داشته هامون رقابت میکردیم ولی من آراد رو که از پشت مانتوم رو گرفته بود معرفی نکردم

- سلام خانم کوچولو

واونم دستای کوچیکش رو به سمتم گرفت مادرش هم با لبخند به حرکت ما نگاه میکرد

- بهتره ما بریم

- آوا خانم

- بله

- نمی خوای این اقا پسر رو به منو ودخترم معرفی کنید

- پسرم آراد ...با اجازه

قدم اول رو بر نداشته بودم که یه صدای مردونه دیگه سرجام میخکوبم کرد

- خانم بدر درسته

به در ورودی خونه نگاه کردم در همین لحظه بهار کوچولو به سمت اون خیز برداشت

- بابایی

امیر صدر دکترو دوست عماد بود با دیدن دخترش بغلش کردو به سمت منو گیسو اومد

- سلام

- سلام

- فک کنم با خانم و دخترم آشنا شدید

- بله همین طوره

- سلام عمو

آراد که از قبل امیر رو میشناخت سریع دست داد ...انگار آراد از یه چیزی ناراحت بود ...نمیدونم ...ولی نگاهش به بهار و پدرش ...یه جوری بود انگار اونم اون اغوش رو میخواست ...اغوش گرم پدر...داشتم یه جوری میشدم ..نمیدونم این حس کوفتی چطوری اومد سراغم ...نکنه آرادمن ...شاید من اشتباه فک کردم ...افکارم رو صدای ظریف و زنونه ای که به طور خاصی همراه با ناز بود به هم زد

- عماد

- مگه شوخی میکنم برو از داداشت بپرس

اینم صدای عماد بود چه قدر صمیمی ...نگاهم به دختری که شونه به شونه عماد داشت بهمون نزدیک میشدن افتاد ...فوق العاده بود ...به نوعی دیگه زیبا بود ...آراریش ملایمی هم داشت ...ولی ناخوداگاه حس بدی بهش پیدا کردم ... اونم با دیدن من اخم ظریفی کرد که باعث جذابیت صورتش میشد ...احساسم بهم میگفت توی اون جمع منو پسرم اضافه ایم ....

- آراد بهتر بریم مامانی

- کجا برین آوا خانم

با صدای عماد سعی کردم به خودم مسلط باشم ولی صدای زنونه نمیذاشت

- عماد معرفی نمی کنی

- اول از همه ببخشید که اینجا بهم ریخته اس..

و عماد کنار امیر ایستاد و اون دختر خانم جذاب هم کنارش ایستاد

- ایشون آوا خانم هستند همسایه بالایی

با این حرف عماد اخم های اون دختر خانم باز شد و لبخند زد این چرا جنی شد

- فک کنم با امیر و خانمش آشنا شده باشی ...اینم هم خواهر امیر آرام

به آرام نگاه کردم

- خوشبختم

- منم همین طور

- خب با اجازه تون من برم

- بودی آوا جان

جانم ...این چه زود صمیمی شد با لبخند به گیسو نگاه کردم

- ممنون ...خوشحال شدم باهاتون آشنا شدم

و به سمت آراد که تازه داشت با بهار بازی میکرد رفتم و با یه خدافظی بلند از خونه اومدم بیرون اما عماد تا جلوی در همراهیم کرد

- میذاشتی آراد بمونه

- تا الانم زیادی مونده بود

- تازه همبازی پیدا کرده بود

- خوب نیست مهموناتون رو منتظر بذارید

- حق با شماست

خیلی آروم داشتم از پله ها میرفتم بالا ...یه جوری بودم ...بی حوصله ...همه ی حواسم به مهموناى عماد بود ...مهموناش... نه فقط آرام خانم ...

- مامی

- جونم

- حوصله ام سر رفته

دوساعتی بود که از خونه عماد اومده بودیم بالا ...آراد مشغول بازی بود و منم درحال درس خوندن ولی فکرم جای دیگه ای بود ...داشتم با خودم چی کار میکردم ...

- مامی

- جونم پسرم

- بریم بیرون

- الان

- آره

- بذار زنگ بزنم خاله پری ، باشه

- باشه

گوشیم رو از روی میز برداشتم و زنگ ردم به پری بعداز سه تا بوق جواب داد

- به به ببین کی زنگ زده

- سلامم که بلد نیستی

- سلام به روی ماهت

- چی کار میکنی

- تو خونه نشستم دارم غصه میخورم

- غصه چی

- آخه حوصله ام سر رفته

- پس پاشو بیا اینجا

- واقعا

- آره

- آوا

- جانم

- چیزی شده

- نه برا چی

- همین جوری

- آراد بی حوصله است گفتم اگه تو بیای باهم ببریمش بیرون

- چرا که نه ...راستی بارو بندیلت رو ببند سه روز دیگه رفتنی هستیم

- حالا کو تا سه روز دیگه

- بی ذوقی

- میای

- آره میام

- پس منتظرم

- بوق زدم جلو در باشین

- باشه بابا

- فعلا

گوشی رو قطع کردم حوصله بیرون رفتن رو نداشتم ...خودم رو روی تخت ولو کردم ...

صدای بوق ماشین پری روی اعصاب بود ...عادت بدی پری همین بود دستش رو روی بوق میذاشت و برنمیداشت ...گاهی وقتا کلافه ام میکرد و الانم از اون وقتاست

- آراد مامانی زود باش

- مامی من آماده ام

- پس بدو برو تا صدای بوق خاله پری همسایه هارو نکشونده اینجا

- مامی مگه تو نمیای

- آره میام ...حالا بدو برو پایین

- از دست خاله پری

آراد با عجله از خونه زد بیرون منم سریع اماده شدم و زدم بیرون داشتم بند کفشم رو می بستم که صدای مهمونای همسایه پایینی اومد از روی نردهای راه پله خم شدم پایین ..مث این که قصد داشتن برن ...باز صدای بوق پری اومد ...ولی زشت بود بدوم برا همین مث یه خانم متین از پله ها رفتم پایین

- سلام

فک کنم صدام به گوش همشون رسید و به نوعی همشون جواب دادن نگام روبه سمت تک تکشون انداختم ...امیر دخترش رو که خوابیده بود بغل گرفته بود و یه لبخند بانمک روی لبش بود و گیسو هم کنارش وایساده بود و اما عماد خان با آرام خانمش کناره هم،بهشون زل زدم یه لحظه به این فک کردم که زوج خوبی میشن و از فکر خودم لبخندی زدم که همزمان با لبخند من اخمای عماد رفت تو هم....خب به من چه ...ایستادن جایز نبود و گرنه باید کلی غرغر از پری میشنیدم

- بااجازه

- خواهش میکنم

ازشون دور بودم ولی نه در اون حدی که حرفاشون رو نشنوم واولین صدا روکه شنیدم صدای زنونه و پراز ناز آرام خانم بود

- خب عماد کی قراره برین شمال

- سه روز دیگه

- کاش ماهم میتونستیم بیایم

- چه خوب ...آرام راست میگه امیر شما هم بیاین

- راستش خودت که بهتر ....

دیگه چیزی نشنیدم ماشین پری رو دیدم و رفتم سمتش پری شیشه رو دادپایین

- هنوز بودی

- سلام باز که محله رو گذاشتی رو سرت

- مگه نگفتم بوق زدم پایین باشین

- ای بابا میگ میگ که نیستم

- مامی بیا سوار شو دیگه

به آراد نگاه کردم

- مگه این میذاره

و اشاره کردم به پری ..روی صندلی جلو نشستم و پری هم گازشو گرفت و راهی شد ..حالا کجا میرفت خدا میدونه

- کجا میری

- قبرستون

- خبر مرگت پری شده یه بار مث آدم حرف بزنی

- بریم خرید

- خرید واسه چی

- وا ..خب همین جوری

- پول مفت داری دیگه

- آره تو مشکلی داری

- نه چرا مشکل داشته باشم

گوشی پری زنگ خورد و پری بادیدن اسم روی صفحه لبخند پت و پهنی زد که فک کردم شوهرش پشت خطه

- به به ..چه عجب

- .....

- مگه تو فضولی

- ....

- آره ...واسه چی

- ...

- چی ...کی ؟

- ....

- ببین من به زور اون اعجوبه رو تحمل میکنم حالا تو میخوای این یکی رو هم اضافه کنی

- .....

- خیلی خب ...از بابا بپرس ..از الان گفته باشم رو اعصاب من راه برن بد میبینن

- ....

انگار طرف از آشناهای پری بود ...ولی پری بد جوری داغ کرده بود ..خداییش کنجکاو بودم بفهمم طرف کیه

- تنها میاد یا با خانواده

- ....

- بازم میشه تحملش کرد

- ....

- باشه ..نه ...بهم خبر بده

- ....

- منتظرم ...بای

همین که مکالمه اش تموم شد صدای خفه پری رو شنیدم

- دختره ایکبیری

- چیزی شده پری

- انگار قراره مسافرت بهم زهر بشه

- حالا مگه چی شده

- هیچی دیگه ...چه بلایی بهترازامیر و خواهرش

گیج نگاش کردم

- بابا دوست عماد

- آرام

انگار زده بودم جاده خاکی چون پری زد رو ترمز

- تو اینو از کجا میشناسی

- امروز اومده بودن خونه عماد

- واقعا

- آره

- خوب شد نیومدم داخل

- حالا چی شده مگه

- اوناهم قراره باهامون بیان شمال

- چی ...

- همین که شنیدی

- حالا مگه چه ایرادی داره

- رسیدیم شمال ایرادشو میفهمی

- پری

- به جون خودم راست میگم

دیگه چیزی نگفتم ...پری هم جلوی یه پاساژ وایساد و منو آرادم پیاده شدیم ...حالا که اینجا رو دیدم دلم میخواست خرید کنم ...کل پاساژ رو زیرو رو کردیم تا پری خرید کرد منم برای خودم یه مانتو خریدم ...البته پری سر رنگش حسابی دعوام کرد ولی من رنگش رو دوست داشتم ...خاکستری تیره ...برای آرادم دو دست لباس راحتی خریدم ..زود لباساش کوتاه میشد ...و یه دست لباس بیرون ..هرچند یه هفته پیش براش خرید کرده بودم اما وقتی زل زده بود به اون سوئی شرت مشکی دلم نیومد براش نخرم ...بعداز خوردن شام برگشتیم خونه پری هم شب اونجا موند البته تلفنی اطلاع رسونی کرد ....نمی دونم چه طوری رسیدم بالا ...و چطوری رسیدم به اتاقم ...

یه سال گذشت ...منو آراد درکنار هم سال رو تحویل کردیم ...هیچ وقت فلسفه سال تحویل رو نفهمیدم ...یعنی سال گذشته رو به کسی تحویل دادیم ...این برداشت من بود ...خودمم گاهی از این فکرم خنده ام میگیره ولی اسمش روشه ...سال تحویل ...حالا هرچی ...آراد اصرار داشت بره پایین ولی کسی نبود ...یعنی عماد سال تحویل رو با خونواده عموش میگذروند ...داشتم وسایل آراد و خودم رو توی یه چمدون میریختم ...میدنستم امشب پری به زور کمربندم شده ما رو میبره خونه اشون ..اخلاق گند پری بود دیگه باصدای زنگ در گیج اطرافم رو نگاه کردم ...ما که کسی رو نداشتیم ...ولی با شیرجه آراد به سمت در و باز کردنش و نمایان شدن پری سریع از جام پا شدم که با اشاره پری به سمت در سریع گرفتم و یه چیزی انداختم سرم ...به سمت در رفتم ..پری داشت لپای آراد رو میکند و آرادم دادش در اومده بود

- خاله قربونت بره

- خاله نکن ...لپمو کندی

ولی پری لپ بچه امو کند رفتم جلو به شوخی زدم روی دستش

- ول کن لپ پسرمو کندیش

- اجازه هست

- خواهش میکنم بفرمائید

هنوز حرفم تموم نشده بود که آراد پرید بغل عماد

- سلام عمو

- سلام خوشگل عمو

با لبخند به پری نگاه کردم هرچند سال رو بهش از پشت تلفن تبریک گفته بودم ولی حضوری یه چیزه دیگه بود گونه اش رو بوسیدم و اونم ازم تقلید کرد بی حیا

- عید و سال نوت مبارک

- همچنین

برگشتم سمت عماد

- عید شما هم مبارک

- همچنین

بیاین داخل دم در بده ...با یه تعارف کوچولو نشستن روی مبلای هال منم چون ادب حکم میکرد رفتم سمت آشپزخونه که پری هم دنبالم راه افتاد .. چای هارو ریختم تو فنجون و یه ظرف شیرینی چیدم که درحین چیدنشون پری یه دونه برداشت و در حالی که میخورد گفت

- مامان برا نهار دعوتتون کرده

- ممنون ولی نمیتونم قبول کنم

- چرا

- چون شبم به خاطر مسافرت فردا پلاسم اونجا

- آوا ..تو خیلی خری

- هوی ..درست صحبت کن

- مامان این پیشنهاد رو داده درضمن مامانم کار نمی کنه که خسته بشه

- بله دیگه

- چمدونت رو بستی

- انگار داره میره فرانسه

- داریم میریم شمال خودمون دیگه

- بله

- بستی یا نه

- آره ولی نیمه کاره

سینی چایی رو گرفتم سمتش

- دست تورو میبوسه

- ازبس پررویی

- به تو رفتم

- چندش

- پری

- خیل خب

پری سینی به دست زد بیرون من با پیش دستی و ظرف شرینی رو برداشتم ودنبال پری راه افتادم شیرینی رو روی میز گذاشتم و روی مبل کنار پری نشستم ...آراد و عمادم جیک تو جیک هم بودن ...ای بابا ..یکی

نیست بگه مرده گند این هنوز بچه اس ...بچه منم با این گشت خراب شد ...دختر عمو و پسرعمو واسه آراد من در کل بد آموزی دارن

- ای بابا عماد خفه نشدین این قدر در گوشی حرف میزنین

عماد ابروهاشو بالا دادو کجکی خندید و گفت

- حسود

- خاله پری

- جونم خاله

- مزاحم حرف دوتا مرد نشو

جانم .. فک کنم دهنم باز مونده بود ..عماد داشت دزدکی میخندید ...قیافه پری که دیدن داشت ...خنده امو جمع کردم ..میدونستم الان حسابی لبو شدم ...

- مگه گیرت نیارم آراد

- پری خجالت بکشه با بچه هم دعوا داری

- همش زیر سر توئه نره غوله

- پری

نگاهم روی عماد ثابت موند و اونم روی من ...دوتا مون همزمان پری رو صدا کردیم ...نگاه عماد آزار دهنده نبود و علاوه برحس خوبی که بهم میداد یه حس بدی هم داشت ...شاید من این طور فکر میکردم ...دیوونه ام دیگه ...سریع به خودم اومدم

- راستی عماد امیر اینا هم میان

- آره

- چن تا ماشینیم

- اگه عمو راضی بشه خودمون با یه ماشین بریم ..درکل سه تا ماشین

- فک نکنم ...بابا دست داره با مامان باشه

- بله ..لیلی و مجنون

با این حرفش نیم نگاهی بهم انداخت که احساس کردم تن لرزید ...از خودم بدم میومد ...من خیلی خوددار تر از این حرفا بودم که دلم رو ببازم ...من چند سال رو بدون مرد گذروندم بدون اینکه حسی به این جنس پیدا کنم وحالا این مرد شده بود ....نه هنوز زوده به این نتیجه برسم ...من میتونستم از پس احساسم بربیام ...خودم،خودم رو بهتر میشناختم ....من بازنده بازی بودم ...بازی که من به اشتباه قوانینش رو زیر پام گذاشته بودم ...وحالا باید تاوان پس میدادم ...ادم زیاد حسودی نبودم ...البته در بعضی از مواقع حساس حسود میشم اما زود جمعش میکنم ...بادر بدی که توی ناحیه کلیه ام احساس کردم سرم رو بلند کردم ...

- کجایی ؟

- همین جا

- آره جون خودت

- کوفت

- میگم بریم وسایلت رو جمع کنیم

- حالا وقت زیاده

- این حس خونسردیت منو کشته

اومدم جواب پری رو بدم که آراد آویزون گردنم شد ...محبت پسرمردم، قلنبه شده بود یه بوس آبدار از لپم گرفت ...فک کنم یه چیزی ازم میخواست که اینجوری بوسم میکرد ..توی لحظه ای که آراد بوسم کرد نگام با نگاه عماد گره خورد ..

- مامی با عمو برم پایین

اومدم یه چیزی بگم که عماد گفت

- من میخوام برم پایین چمدونم رو بندم

- اذیتتون میکنه

- آراد نمیدونه اذیت کردن چیه

اره والا....این که ندیدتش ...

- باشه

آراد و عماد زدن بیرون که پری یه نیشگون بد از بازوم گرفت ...

- چته یابو

- خودت که از من بدتر حرف میزنی

- از اثرات مخرب با توگشتنه

- پاشو چمدونت رو ببند الانه که مامان صداش در بیاد

از رو مبل بلند شدم...دست پری که به سمتم دراز شده بود رو گرفتم و بلندش کردم باهم راهی اتاق خوابم شدیم .

لباسای آرادم چپوندم داخلش

- داری چی کار میکنی چروک میشن

با این حرف اخم غلیظی به پری کردم که خودش اومد جلو و با دست منو زد عقب و شروع کرد لباسا رو درست چیدن تو چمدون حوصله نداشتم دیگه ...خودم رو روی تخت پرت کردم و به پری و حرکات دستش خیره شدم

- درویش کن اون چشای هیزتو

- نمی خوام

- من صاحاب دارم

- آره جون خودت

- از قبل به یکی قول دادم

- بگو بشناسمش

- تو خیلی خوب میشناسیش

- جدی که نمی گی

- میخوای ببینیش

- آره

- به زودی میبینیش

لبخندی زدم و بالشت رو پرت کردم سمتش ..بالشت رو گرفت و پرت کرد سمتم منم گرفتمش و گذاشتمش زیر سرم

- قیافه اش خوبه

- آره من عاشق رنگ پوستشم

- مگه چه رنگیه ؟

- سفید و شفاف

مگه اب چشمه اس

- پس لازم شد ببینمش

پری شیطون نگام کردو گفت

- نیازی نیست تو هرروز میبینیش

- واقعا

- آره

یهو سلولای خاکستری مغزم به کار افتادن

- بی حیا

- خودتی

- ببین من تو پیرزن رو عمرا بدم به پسرم

- خیلی هم دلت بخدا

- دلم نمی خواد

پری زیپ چمدون رو بست و کنار من روی تخت دراز کشید

- آوا

- جانم

- باید یه چیزی بهت بگم

- خب بگو

- بهزادم قراره بیاد

- بهزاد ...کدوم بهزاد

- استاد محرابی

تو جام نشستم و بالشت رو گرفتم بغلم و به پری زل زدم

- یعنی فردا باهامون میاد

- فردا نه دوروز بعد تر میاد

- وتو اینو چطوری فهمیدی

- از حرفای تلفنی عماد

- چند بار بگم گوش وایسادن کار خوبی نیست

- باورکن اتفاقی شنیدم

- پری

- هان

- یه چیزی هم من باید بهت بگم

- بگو..خب

- راستش چطوری بگم ...میدنی هنوز مطمئن نیستم

- دیوونه ام کردی خب بگو ...اها ..پس توهم دیگه

از حرف پری یکه بدی خوردم ولی زود به حالت اولم برگشتم

- پری با یه چیزی میزنم توی سرت

- پس چی شده

- قول بده زیاد به حرفام اهمیت ندی

- خب پس نگو

- باید بدونی

- گوش میکنم

- ببین من فک میکنم بهزادبا همون استاد محرابی یه احساسی بهت داره

پری با خجالت سرش رو انداخت پایین ...

- اشتباه میکنی ...راستش من دارم خودم رو اماده میکنم که با همسرش رو به رو بشم

- پری ...تو تا حالا شنیدی که عماد حرفی از متاهل بودنش بزنه

- نه

- تا حالا زنش رو دیدی

- نه

- پس چی ؟

- اون حلقه دستش میکنه

دستم رو جلوی صورتش نگه داشتم

- منم حلقه دستم میکنم

- خب چه ربطی داره

- میگم خنگی به خاطر همینه دیگه

- آوا

- من به خاطرچی حلقه دستم میکنم

- خب به ....یعنی اونم

- مطمئن نیستم .... فقط یه حدسه

- امیدوارم حست درست بگه

- پری

- باز چیه ؟

- من نگرانم

- بابت چی

- نمیدونم

- نمیدونی و نگرانی

سرم رو به نشونه آره تکون دادم ...پری منو توبغلش گرفت و گفت

- تا من هستم نباید نگران چیزی باشی

لبخند پری کش زدم

- اونم به چشم

- پس مثل یه بچه خوب پاشو آماده شو

- تو باید بری بیرون

- نمیشه

- هیز

- به مادر شوهرم رفتم

اماده شدم با کمک پری چمدون رو گذاشتم جلوی در که با صدای زنگ گوشی پری و بعدم صدای پری که میگفت

- اومدیم

از خونه زدیم بیرون

- بدو که عماد بیرون منتظرمونه

- چه زود آماده شد

- مرده دیگه ...مث منو تو هزار جور لباس ندارن که

- پری

- مگه دروغ میگم

- نه

- پس بدو که دیر شد

پری جلو رو اشغال کرد...منو آرادم عقب نشستیم ..البته آراد بین دوتا صندلی وایساده بود ...

- آراد مامانم بشین

- میخوام وایسم

- آراد عمو نمیتونه درست رانندگی کنه

آراد بی میل نشست ...

- مامی

- جونم

- میشه من فردا با عمو عماد بیام

- وای چه خوب آوا قبول کن دیگه

اخمی به پری که برگشته بود عقب انداختم

- قبول کن مامی

نگاهم رو به آینه ماشین انداختم ...انگار عمادهم میخواست قبول کنم ولی اون خودش مهمون داشت چرا ما باهاش بریم ..نمیدونم چی باعث شدکه قبول کنم

من که مشکلی ندارم -

پری کمربندت رو ببند -

میدونی که خوشم نمیاد -

پس من با امدن تو توی ماشینم مشکل دارم-

واسه چی-

چون هیچ وقت کمربند نمی بندی-

عماد -

همینی که هست -

آوا رو میذاریم جلو من میرم عقب-

با این حرف پری مونده بودم چی بگم خاک برسرش ...نگاه کن منو تو چه هچلی انداخت

..پری برسیم خونه تنها گیرت بیارم کارت ساخته اس گفته باشم ..دختره شپشو...پری خودم خفه ات میکنم ...رسیدیم خونه پری اینا و بازار بوسه داغ بود...بعداز روبوسی های معمول و تبریک گفتنا نشستیم

- خوش اومدی دخترم

- ببخشید ما همیشه مزاحم شما هستیم

- اینو نگو

نگاهم رو از مادر پری گرفتم ..زن خیلی خوبی بود ...هرچند زیاد مادرم رو یادم نمیاد اما مادر پری رو مث مادر خودم دوست دارم ...آراد روی پاهای بابای پری نشسته بود پری رفته بود لباس عوض کنه... الان بهترین موقع بود ...در اتاقش رو باز کردم ...پشت به من داشت ..وداشت لباس می پوشید یه نیشگون اساسی از بازوش گرفتم فکرکنم تا یه هفته جای کبودیش بمونه

- اخ ...چیکار میکنی دیوونه

- این چی بود تو ماشین گفتی

- حالا انگار چی شده

- چی نشده ..خودت درستش میکنی

- میدونی که من به زور کمربند میبندم اونم درحین رانندگی پس بی خیال شو

- پری

- آوا اذیت نکن دیگه ...یه جلو نشستنه ...قرار نیست که بخورتت

- خاک تو سرت کنن که آدم بشو نیستی

- حق با توئه من یه فرشته زمینی ام

- از نوع رانده شده دیگه

- آوا

- کوفته برنجی

- نوش جونم

- تا ماشین بابات هست چرا با عماد بریم

- نترس چیزی نمیشه ...فقط بابا خوشحال میشه با لیلی جونش تنها باشه

- بی ادبی دیگه

- درست صحبت کنا

- نکنم

- خودم درستت میکنم

- بهتر بریم بیرون

- نترس الان کاریت ندارم عزیزم

- چندش

با پری از اتاق زدیم بیرون و ناهار رو درکنار خانواده بدر خوردیم ...البته با مسخره بازی های پری و آراد ...میتونم بگم روز خوبی بود ...من و آراد به اصرار پری قرار بود توی اتاق اون بخوابیم ..اما آراد با التماس ازم میخواست اجازه بدم شب رو پیش عماد بخوابه ...کم کم داشتم به وابستگی آراد به عماد حساس میشدم...اگه عماد ازدواج میکرد آرادمن ضربه بدی میخورد همون طور که من میخوردم ...ترسم از شکستن آراد بود ...نمیخواستم بشکنه ..باید با عماد حرف میزدم ..اون درک میکرد ...ولی چی باید بهش میگفتم ...اصرارای بیش از حد آراد و پادرمیونی پری باعث شد بهش اجازه بدم شب رو توی اتاق عماد باشه ....خسته بودم ...کنار پری روی تخت خوابیده بودم و مدام لگد میخوردم ...بیچاره شوهرش ...

با اصابت چیزی به سرم از خواب پریدم و به اطرافم نگاه کردم دست پری بود که محکم کوبیده بود به سرم نگاهی به ساعت انداختم شش بود از رو تخت بلند شدم ...کنار پری خوابیدن مصیبتی بود ....اخه من مونده دختر به این گندگی چه طوری تو خواب لگد میپرون ...صورتم رو شستم و از اتاق زدم بیرون صدای خانم جون و آقاجون میومد اسمی بود که آراد روشون گذاشته بود و اونا هم خوش شون امده یود

- سلام ...صبح بخیر

- سلام عزیزم ...صبح تو هم بخیر

- پس پری کو

- خواب بود

- چرا بیدارش نکردی

- دلم نیومد

بابای پری نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

- خانم برو بیدارشون کن باید ساعت هشت آماده باشیم برای حرکت

- آوا جان تو زحمت بیدار کردن عماد و بکش منم برم پری رو بیدار کنم که تو حریفش نمی شی

اومدم بگم که من پری رو بیدار میکنم که خودش رفت سمت اتاق خواب پری نگاهی به اقا جون انداختم یه جورایی باهاش رودروایسی داشتم ابرویی انداخت بالا یعنی روی من حساب نکن و مشغول خوندن روزنامه اش شد منم ناچار با شونه های افتاده راهی اتاق خواب عماد شدم ....در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل ...انگاری پدرو پسر باشن ...حالا من چطوری بیدارش کنم ...به آراد که معصوم خوابیده بود زل زدم دلم نمیومد بیدارش کنم ...شایدم نمی خواستم این صحنه رو بهم بزنم ...آراد توی بغل عماد خوابیده بود...نگام افتاد روی عماد با یه رکابی خوابیده بود که بازوهای مردونه اش دور آراد انداخته بود و آرادم سرش رو روی اون بازوی عماد انداخته بود ...احساس کردم پلکای عماد تکونی خورد ...از انالیز صحنه اونا اومد بیرون و رفتم سمت آراد

- آراد مامی پاشو

مگه میشد بیدارش کرد پسر منم یکی لنگه پری ...منو مادر پری هم دلمون خوش بود بچه داریم ..لبخندی زدم

- آراد مامی پاشو ...پسرکم پاشو

عماد تکونی خورد و دستش رو از روی عماد برداشت و انداخت اونور تخت ...

- آقا عماد ...آقا عماد بیدارین

صدایی ازشون در نمیومد ...حالا من چطوری اینا رو بیدار کنم

- آراد بسه مامانم ...بیدارشو گلم

- کاش منم یکی اینجوری از خواب بیدار میکرد

این کی بیدار شد با چشمای گرد شده نگاش کردم همونجور خوابیده بود و داشت نگام میکرد ...مرد گنده

- بالاخره بیدار شدین

- مگه خوابیده بودم

گیج از حرفش با اخم نگاش کردم ...یعنی چی ...گیج میزد ..اینم لنگه پری بود دیگه اومدم آراد رو بیدار کنم که نذاشت

- بذارین بخوابه ... خودش بیدار میشه

- اونوقت تا لنگ ظهر میخوابه

- بهتر

- ولی ...

- قول میدم خودم تا ماشین بغلش کنم

با این حرفش لبخندی زدمو از اتاق اومدم بیرون و بعداز ده دقیقه عمادم آماده از اتاق زدبیرون

- اه مامان اول صبحی چی از جونم میخوای بذار بخوابم

صدای پری بود

- خجالت بکش همه منتظر توان

- مامان

- پری پاشو دیر شد

پری با همون سروضع ژولیده اومد بیرون و تازه فک کنم خانم یادش اومد امروز قراره حرکت کنیم

- آوا چرا بیدارم نکردی

- رو نیست که تا همین الانم به زور خانم جون بیدار شدی

پری سرش رو خاروند و گفت

- پس من برم حاضر شم ...پس آراد کو

- خوابه

پری رفت و اونم آماده شد و امد پایین دور همی یه صبحونه خوردیم ...خانم جون یه لقمه بزرگ درست کرد و بعد پیچید توی پلاستیک فریزری و گذاشت کنار دست من

- اینم واسه آراد ...طفلی بچه ام گشنه اش میشه از خواب که بیدار شد

لبخندی به خانم جون زدم

- دستت درد نکنه خانم جون

- مامان مارو باش ...منم هستما

خانم جوندر جواب پری گفت

- دختره حسود

اقا جون هم رو به پری گفت

- از بچگی هم حسود بود

- آره یادته عمو ..چقدر حرص میخورد

- عماد

- کوفت

- مامان

- سیاوش ..عماد چی کار بچه ام دارین

پری هم زبونش رو درآورد و یه شکلی برای عماد اومد که گوشی اقا جون زنگ خورد و اونم از اشپز خونه زد بیرون ...بعد از دودقیقه از پشت اوپن گفت:

- بچه زود باشین حاضر شین که وقته حرکته ...عماد زنگ بزن ببین امیر کجاست

- حتما عمو جون

من و پری و خانم جون اماده شدیم ...رفتم اتاق عماد تا آراد رو بیدار کنم

- گفتم بغلش میکنم

- بیدارش کنم بهتر ..اینجوری بد عادت میشه

- با یه بار چیزی عوض نمیشه

و آراد رو بغل کرد و از خونه زدیم بیرون چمدونا هم که از دیروز توی جعبه بود و درشون نیاورده بودیم پری هم با چمدونش که داشت بزور میکشیدش اومد و عقب سوار شد و عمادم سر آراد رو روی پای پری گذاشت و منم ناچار روی صندلی جلو نشستم

- آوا

- جونم

- من خوابم میاد

- نگیری مثل حرس قطبی اون پشت بخوابی

برام پشت چشمی نازک کرد...

- الو امیر کجایین شما

روی صندلی نشست و یه چیزی گرفت سمت من به دستش نگاه کردم لقمه آراد بودکه خانم جون درست کرده بود ، ازش گرفتم و گذاشتم توی کیفم

- باشه ...منتظرم

آینه اش رو تنظیم کردو برگشت به من نگاه کرد

- کمربندتو ببند

دستم رو بردم سمت کمربندولی هرکاریش میکردم کشیده نمیشدیه کمی باهاش ور رفتم که

- اجازه بدین

دستام شل شدو به عماد که در سمت منو باز کرده بود خیره شدم این کی از ماشین پیاده شده ...خیره به اون دستم رو کشیدم عقب و اونم کلی با کمربند ور رفت تا درست شد و منم خجالت زده مث این دخترای ۱۸ساله شده بودم درو بستم و کمربندم رو بستم و دیگه سرم رو بالا نگرفتم ...ماشین از حیاط خونه پری اینا رفت بیرون ...پری به جلو خم شد

- من از الان خوابم میاد

- پری تو این همه خوابیدی باز خوابت میاد

- آره

- من چی بهت بگم

- هیچی

- دیوونه ای

یه ربع ساعتی توی راه بودیم که ماشین وایساد

- چرا وایسادی عماد

- منتظر امیر و دوست عمو دیکه

- آها

حس خوبی برای دیدن آرام نداشتم ...یه جورایی حسادت ...بس کن آوا از تو این چیزا گذشته .. یه چند دقیقه ای هم منتظر شدیم که سرو کله اشون پیدا شد

- حالا حتما باید اینا با ما میومدن

- پری

- مگه دروغ میگم

من پریدم وسط حرفاشون وپری رو خطاب قرار دادم

- مهمون حبیب خداست پری خانم

- تو هم فقط بلدی موعظه کنی

- عزیزم اون اخمای خوشگلت رو وا کن زشته

- باز شروع نکن آوا

- آبروداری کن

- از دست تو

عماد پیاده شدو با امیرو بقیه سلام و احوالپرسی کرد از همون جایی که نشسته بودم به آرام که بالبخند داشت با عماد حرف میزد خیره شدم

- بهتره ماهم پیاده شیم

- حوصله ندارم

- هرجور دوست داری

و از ماشین پیاده شدم وبه دنبالم بی میل پری هم پیاده شد با گیسو وآرام و امیر احوالپرسی کردم و عید رو بهشون تبریک گفتم که ماشین آقاجون و دوستش همزمان رسیدن ...به مرد هم سن و سال اقاجون با یه خانم که از خانم جون جوون تر میزد و یه دختر خانم هم سن و سال پری و یه مرد جوون که ۲۷ سال رو داشت از ماشین پیاده شدند پری کنار گوشم مث زنبور وز وز میکرد

-این اقای مسن که میبینی عموسهرابه البته معروفه به همتی ...همه بهش میگن همتی فامیلیشه ...

برگشتم به پری نگاه کردم که ابروی بالا و پایین کرد و بعدم با دست صورت منو به سمت اونا برگردون

- اون خانمه هم زنشه ...منو عماد خاله صداش میکنیم ...از مامانم کوچیکتره ..در کل زن خوبیه ...واونم شاخ شمشادشونه ...پسر همتی یا به نوعی فرزند ارشد خاندان همتی ...جوون خوبیه ...البته زیادی چشم

چرونه و تا حالا هیچ دختری نبوده که بدون انالیزاز چشمای جناب کیان درامان مونده باشه...زیادی احساس خوشگلی میکنه البته این خواهرو برادرتوی این یه مورد با هم تفاهم دارند ....و اون دختر خانم هم اعجوبه ای یه که میگفتم ...البته این اسمی یه که من روش گذاشتم ...اسمش کیاناست ..به طور باور نکردنی من ازش بدم میاد وفکر میکنم خودش اینو خیلی خوب میدونه ...لنگه برادرشه ...فقط این اقایون خوشتیپ و رعنا رو تور میکنن ...البته چند وقتی هست که چسپیده به عماد البته زیاد نگران نباش چون دعوای بین آرام و کیانا هیچ اسیبی به منو تو نمی رسونه

با این حرف پری برگشتم سمتش خیلی کنجکاو بودم بدونم

- پری

- ها

- هانه بله

- خب بگو کارتو

- عماد خودش هم میدونه

- چی رو

- که اینا براش سرو دست میشکونن

- اون که بله ...عماد نگات کنه میفهمه چی درونت میگذره دیگه با این تابلو بازیای اینا محاله که ندونه

- ولی رفتارش اینو نمیگه

- چی کار به ظاهرش داری ..عماد در کل ادمیه که چیزی رو بروز نمیده ...واگه هم بروز بده باید کشف کنی که اون چی بوده

چه بد ... با خانواده همتی اشنا شدم...دقیقا طبق گفته های پری بودن بعدهم همه سوار ماشینا شون شدن لحظه ای که روی صندلی جلوی ماشین عماد نشستم نگاه پراز نفرت کیانا و نگاه پراز حسرت آرام خانم رو به جون خریدم ..وهمزمان هم متوجه پوزخندی روی لب عماد شدم ...داشت به من پوزخند میزد ...برای چی ... تازه راه افتاده بودیم ...به ساعت نگاه کردم نه بود و آراد هم خوابیده بود

- پری

- هوم

- باز گرفتی خوابیدی

- نه ...فقط چشمام رو بستم

- آره جون خودت

- آوا

- پری آراد رو بیدار کن زیادی خوابیده

- چیکارش داری بچه رو

- زیادی خوابیده

- شما مادرا نمیذارین ما بچه ها یه خواب درست داشته باشیم

نره غول خودشو بچه حساب میکرد ....سرجام درست نشستم ، یه ساعتی توی راه بودیم و خیلی هم ساکت بود چون پری خانم هم خوابیده بود

- مامی ...داریم کجا میریم

به سمت عقب برگشتم ...آراد بیدار شده بود

- سلام مامانم ...یادت رفته داریم میریم شمال

- خوب خوابیدی عمو

- سلام عمو ...آره

- مامی

- جانم

آراد نا آروم بود ..انگار یه چیزی اذیتش میکرد

- چیزی میخوای مامانم

با خجالت سرش رو انداخت پایین ...این جور خجالتا از آراد بعید بود ...خاک بر سرم ...من دیگه چه مادری بودم ...طفلی بچه ام ...برگشتم سمت عماد

- میشه نگه دارین

- چیزی شده

نمیدونم چرا بی اختیار با چشم و ابرو به آراد اشاره کردم

- یه کار ضروری داره

لبخند نامحسوسی روی لبش جا خوش کرد ...یه گوشه نگه داشت و به ماشینای پشت سرمون اشاره کرد که به راهشون ادامه بدن

- آراد بریم مامانم

آراد از ماشین پیاده شد ...کمربندم رو باز کردم و دستم رو بردم سمت دستگیره که

- بذارین من میرم

- خودم میرم ...

و درو باز کردم که عماد زود تر پیاده شد و قبل از این که درو ببنده گفت

- آراد با من احساس راحتی بهتری داره

نمی دونم چرا مخالفتی نکردم ...حق با اون بود آرادمن توی این جور مسائل با من راحت نبود ...اون هنوز بچه بود ...بعداز چند دقیقه آراد و عماد سرحال برگشتن ...عماد جعبه رو باز کرد و با بطری آب صورت آراد رو شست ...پدر خوبی میشد ...حتی ملایمت اون توی برخورد با آراد از من بهتر بود ...شاید چون من زخم خورده روزگار بودم ...خشن شده بودم ...زود جبهه میگرفتم ...سوار شدند از توی کیفم لقمه ی خانم جون رو درآوردم و دادم دست آراد و ماشین حرکت کرد ...سکوت توی ماشین رو صدای عماد و آراد شکسته بود ...شعرای الکی میخوندن ...کارای بچگونه ای که اصلا فک نمیکردم توی شخصیت مردی مث عماد باشه ...لبخندی زدم و صورتم رو به سمت شیشه برگردوندم و از مناظر اطرافم نهایت استفاده رو بردم ...کم کم احساس کردم چشمام سیاهی رفت ...

- پاشو آوا چقدر میخوابی

- ولم کن پری

- پاشو میخوایم نهار بخوریم

چشمام رو باز کردم نورخورشید خورد به صورتم توی جام درست نشستم ...یه نگاهی به اطرافم انداختم و در آخر روی پری که دست به سینه وایساده بود ثابت موند

- پس آراد

- با عماده

- ساعت چنده

- دوازه و نیم داشتم به جایی که وایساده بودیم نگاه میکردم ...جلوی یه رستوران وایساده بودیم ...ولی خبری از بقیه ماشینا نبود

- پس بقیه

- الاناست که برسن

- پری

- ها

- حناق بگیری با این ها گفتنت

- گیر نده

- دستشویی کجاست

پری به گوشه ای کنار رستوران اشاره کرد ...سرویس بهداشتی

- باهام میای

- فکرشم نکن

- پری

- زیاد به خودت فشار نیار اذیت میشی

- بی حیا

- برو تا نشتی پیدا نکردی

- بی ادب

تنهایی رفتم سمت دستشویی ...دست و صورتم رو شستم و زدم بیرون که عماد و آراد توی محوطه باز انطرف رستران فوتبال بازی میکردن وایسادم و زل زدم به بازی شون که آراد به شوت بد زد که خورد به یه آقایی ...نگران به سمتشون حرکت کردم ...عماد داشت باهاش حرف میزد و بعد یه کمی هم صدای خنده اشون بلند شد...

- بازم معذرت میخوام

- ایرادی نداره

و اقاهه دستی روی سر آراد کشید و گفت

- هوای این باباتم داشته باش

من اون لحظه دهنم باز مونده بود که عماد اومد حرف مرده رو تصحیح کنه که چشمش به من خورد و حرف توی دهنش موند ..آراد هم داشت ریز میخندید ...مونده بودم چی بگم ...عماد هم گیج با مرده دست دادو مرده رفت ...آراد توپش رو برداشت و با عماد اومدن سمت من ..و من مثل مجسمه اونجا وایساده بودم

توي بد موقعيتي بودم ...دوست داشتم عماد اون مرد رو از اشتباه در میاورد ...بانزدیک شدن عماد و آراد بهم ،خودم رو زدم به کوچه اي که همه گاهي ازش گذر ميکنن کوچه علی چپ لبخند ناشيانه اي زدم

- شما اینجایین

عماد انگار فهميد که نمي خوام در مورد اين قضيه چيزي بگم ...بلاخره يه سوءتفاهم بود هرکسي هم بودهمين فکر رو ميکرد

- پري کجاست

- کنار ماشين

و سه نفري به سمت ماشين عماد رفتيم وقتي رسيديم بقيه هم رسيده بودن ...پري با يه لبخند داشت نگامون ميکرد وقتي نزديک تر شدم ابرويي انداخت بالا آراد رو با خودم به سمت پري بردم عمادم به سمت مردا رفت ...کنار پري ايستادم

- به چي ميخندي

- به هيچي

- من تورو ميشناسم

گيسو به سمت ما اومد ....

- حتما خسته شدين

- نه زياد

- آراد، خاله ميخواي با بهار بازي كني

- مامي ميتونم برم

- آره عزيزم ولي به خيابون نزديک نشين

- باشه مامي

آراد رفت و گيسو كنار ما موند با سنگيني نگاهي سرم رو برگردوندم چشام باهاش تلاقي كرد و باعث شد لبخند بياد رو لباش . برعكس اخم من بيشتر شد حق با پري بود زيادي چشم چرون بود يا همون هيز خودم سريع رومو برگردوندم مردک عوضي ...از همون لحظه اول حس خوبي نسبت بهش نداشتم

- آوا

- جانم

- حواست كجاست

- همين جا

- آره جون خودت ...بريم ناهار

همگي بعداز خوردن ناهار و يه كم استراحت راهي شديم ...و من به طپش قلبم فک ميكردم ...چرا اين جوري شده بودم خودمم نميدونم ...اونقدري توي افكار مختلف پرسه زده بودم كه متوجه نشدم كي رسيديم به ويلاي باباي پري

سرايدار درو باز كرد ماشينا پشت سرهم وارد ويلا شدن ...منو پري و آراد هم پياده شديم ..دلم دريا ميخواست ...نه، الان نه ..من يه دختر بچه نبودم ...بايد بعضي از حركاتم رو كنترل ميكردم ...من و پري و آراد ساكن يه اتاق شديم

بقيه هم براي رفع خستگي به اتاقاشون پناه بردن ...پري خسته خودش رو روي تخت انداخت و مشغول باز كردن دكمه هاي مانتوش شد ...منم لباسام رو عوض كردم و خودم رو انداختم كنار پري آراد با عماد رفتن دريا ولي من به خاطر دلايل خاص خودم مجبور شدم نرم و البته موقعيتم طوري نبود كه با اونا همراه بشم ...خسته راه بودم چشمام رو روي هم گذاشتم و سعي كردم ذهن بهم ريخته ام رو آروم كنم

صداي دريا آرامش خاصي داشت ...صداي موج ...زوزه كشيدن باد .. آرامش و سكوت شب... به من حس خاصی می داد ... حسی كه ديگه هيچ وقت دوست نداشتم تكراربشه ... انگار دست من نبود ...

اون نقطه شروعي بود براي به انتها رسيدن خوشبختي من ...بدون ترس ...خودم رو به صداش سپردم ...صدايي كه ميگفت بايد مثل يه صخره محكم باشم ...بادي كه ميوزيد خنكي خاصي رو به صورتم ميداد از

ايستادن خسته شدم روي ماسه هاي نرم و مرطوب ساحل نشستم ...و پاهام رو بغل گرفتم و به دريا خيره شدم ... ديروقت بود و من بدون ذره اي ترس نشسته بودم ...حتي به اين فكر نكردم كه تنهام ...اين يه عادت بود ...هروقت ميومدم شمال ...نيمه شب ميومدم...فكردن به گذشته ...تنها كاري بود كه ميتونستم كنار دريا انجام بدم ...سختي هاي روزگار ...بي كسي ...رها شدن ...پس زده شدن ...روح منو داغون كرده بود ...گرمي قطره هاي اشک كه روي صورت سردم سر ميخوردن حس خوبي داشت ...يه ساعتي بود كه اومده بودم ...ديگه بايد ميرفتم زيادي دريا رو اذيت كرده بودم ...ولي بودن در كنارش ... خالي شدن بغضت توي بي نهايت قطره هاى دريا ...بهترين چيزي بود كه من داشتم ...بايد برميگشتم ...اگه پري يا آراد متوجه غيبتم ميشدن ...همه خبر دار ميشدن ...ميخواستم بلند شم كه صداي پايي كه داشت نزديک ميشد ترس انداخت توي وجودم ....واكنشي نشون ندادم ...يه سايه ميديدم ...كمي اونطرف ترازمن ...داشت به سمت من ميومد ...وطپش قلب من با قدمهاي اون شدت ميگرفت ...بدون اين كه تكوني بخورم ...به سايه چشم دوخته بودم ...

- نمي خواستم بترسونمتون

ترسم از بين رفت ولي طپش قلبم ادامه داشت ...فكر اين كه اون اينجا چي كار ميكنه ...اونم اين موقع شب....برام لذت بخش بود ...

- ايرادي نداره

- تنهايي نمي ترسين

- از تاريكي دريا يا ظلمت شب

- نمي دونم

كمي با فاصله و به موازات من نشست ...

- شما اينجا چي كار ميكنين

-دريا رو تو شب بيشتر از هر موقع اي دوست دارم

منم ولي با اين تفاوت كه روزاي باروني هم دريا رو دوست داشتم ...چون عصباني بود ... خشمگين بود ... نعره ميزد ...يه جورايي فک ميكنم دريا هم داره خودش رو خالي ميكنه از نفرت ...از ترس ...از نابودي ...واز تهي شدن

- از چي ميترسين

نگاه كوتاهي به چهره گرفته اش انداختم و بعد هم به ماسه ها دوختم

- من از چيزي نمي ترسم

- چرا ميخواين وانمود كنين كه همه چيز آرومه

-وانمود نيست ...حقيقته

- به نظر من شما دارين از يه چيزي فرار ميكنين

- همه آدما از يه چيزي گريزونن

- اما نه اون چيزي كه شما ازش فرار ميكنين

- من فقط نمي خوام گذشته برام تكرار بشه

- گذشته ...

و ساكت شد نمي دونم اين حس آرامش از چي منشا ميگرفت ...واقعيت قضيه اين بود كه منو آروم ميكرد ...

- بعضي از آدما توي شرايطي قرار ميگيرن كه حتي دست خودشون نيست

- دارين از چي حرف ميزنين

- اگه يه روزي دوباره همسر سابقتون رو ببينين چه واكنشي نشون ميدين

از فكر كردن بهش گريزون بودم چه برسه به اين كه اتفاق بيفته ...چهره ام خود به خود جمع شد

- دوست ندارم نه خودم نه پسرم باهاش برخوردي داشته باشيم

ساكت شد ولي گرفته تراز قبل بود ...انگار توي گفتن چيزي مردد بود ...يه جور ترديد ...

- ميتونم يه سوال بپرسم

مات ولي سرد نگام كرد از سردي نگاش لرز خفيفي گرفتم

- چه سوالي

- چرا اين سوال رو از من پرسيدين

- يه كنجكاوي ساده

ولي دلم چيز ديگه اي ميگفت ...با نگاه به ساعت گوشيم سريع از جام بلند شدم و به تبعيت از من اونم بلند شد ....باهاش هم قدم شدم ...سكوت بينمون رو دوست داشتم ...سكوتي كه خودش هزاران حرف داشت ...

نزديک ساختمون بوديم ... آروم در و باز كرد شايد نمي خواست خواب آروم ديگران رو بهم بزنه ...با يه شب بخير كوتاه ازش جدا شدم و به اتاقي كه متعلق به من و پري بود رفتم....

لباسام رو عوض كردم و رفتم زير پتو ...آراد بين منو پري خوابيده بود آخه تخت دونفره بود ..اين اتاق رو هم به خاطر ديدي كه به دريا داشت انتخاب كرده بوديم

- بالاخره دل كندي

پس پري بيدار بود ...چند باري مچم رو گرفته بود ...

- تو هنوز بيداري

- خوابم نمي بره

- ولي من خوابم مياد

- چرا خودتو با گذشته اذيت ميكني

- گاهي گذشته به آدما درس زندگي ميده

- در حد سيكل صحبت كن بفهمم چي ميگي

- پري

- بذار بخوابم

- مگه جلوت رو گرفتم ...پياده روي دونفره خوش گذشت

- منظور

- بي منظور ...آوا نمي دونم چرا ولي احساس ميكنم تو با عماد خوشبخت ميشي

- پري

- باور كن ،دارم از ته قلبم ميگم ...عماد پسري نيست كه زود با جنس مخالف خودش كنار بياد ...من فک ميكنم حسي بهت داره

- تنهایی فهمیدی یا از عقل نخودیت هم کمک گرفتی

- دارم جدی حرف میزنم

- بذار بخوابم

- چرا از ازدواج مجدد فرار میکنی

- پری ...چی داری برای خودت میگی، خواب نما شدی دختر

- تو همیشه از حقیقت گریزونی

- من از همه چی گریزونم پری

- بهتره بخوابی

- شب بخیر

دیگه صدایی از پری در نیومد ...چرا گیر داده بود که منو بچسپونه به ریش پسر عموش ...اصلا مگه اون از من خوشش میاد ...اون فقط برای یه مادر احترام قائله ...وپری این احترام رو جور دیگه ای تعبیر میکرد ...رو به سمت پنجره کردم واسمون پر ستاره خیره شدم ...

کنار مادر پری نشستم ...پری و آراد با بقیه رفته بودن بیرون و من ترجیح دادم دور از نگاه های خصمانه کیانا باشم ...به خاطر نرفتن من گیسوهم پیش من موند و الان من و مادرجون و گیسو ومامان کیانا روی مبلای سالن نشسته بودیم و آقاجون و عمو همتی که از همون برخورد اول حس خوبی بهش داشتم برعکس بچه هاش داشتن شطرنج بازی میکردن ...از گوش کردن به حرفای مامان کیانا خسته شده بودم من مونده بودم خانم جون چطوری تحمل میکنه ...چه کلاسی هم میذاره برام ...کلافه از حرفاشون به گیسو نگاه کردم

- میخوای بریم بیرون

انگار حرف دل منو زده بودبا لبخند موافقت خودم رو اعلام کردم باهم زدیم بیرون

- شما خیلی کم حرفین

با خنده گفتم

- اشتباه میکنید

- امیدوارم ...راستی کارم میکنید

- بله توی شرکت آقا عماد

- آها ...امیر گفته بود ...منشی شرکت درسته

- بله

- سخت نیست ..هم کار بیرون ..هم خونه ..بچه داری ...

- مگه میشه سخت نباشه ...ولی با شرایطی که من دارم ..سختیش حرف اول رو نمیزنه

- منم تا قبل از این که بهار به دنیا بیاد کار میکردم اما با بودن بهار و کارای خونه اصلا وقت کار کردن بیرون از خونه رو ندارم

- واقعا ... کارت چی بود

- پرستار بودم

با این حرفش چشماش برقی زد انگار برگشته به چند سال پیش ... رود به خودش اومدو لبخندی بهم زد

- پس با اقای دکتر توی بیمارستان آشنا شدی

- یه جورایی آره

کنجکاو گفتم

- یعنی چی

- روزی که برای استخدام میرفتم بیمارستان س ریه صحنه تصادف باهاش آشنا شدم

- صحنه تصادف

- دقیقا ...به خاطر اون اتفاق دیر رسیدم بیمارستان..رئیس بیمارستان حاضر نبود از وقت نشناسیم بگذره ...ولی امیر رئیس بیمارستان رو راضی کرد و جریان رو براش توضیح دادو اونم قبول کرد همیشه برام سوال بود که چرا زود حرف امیر رو قبول کرده بود راستش من تا یه ماه حتی اسمو فامیلش رو هم نمیدونستم ..وقتی بقیه پرستارا درباره رئیس بیمارستان و پسرش حرف میزدن خیلی کنجاو میشدم تا این که فهمیدم امیر پسر رئیس بیمارستانه ... برخورد های گاه به گاه ما باعث ایجاد یه حس عاطفی شد و بعد هم ازدواج کردیم

- چه جالب

به بقیه نزدیک شده بودیم آراد با بهار داشتن با ماسه ها بازی میکردن ...کاش منم میتونستم بچگی کنم ...گیسو به طرف امیر رفت و دستش رو توی بازوهای مردونه امیر گره کرد به زندگیشون ...به خوشبختیشون غبطه میخوردم ...براشون دعا کردم ...دعا کردم عمر خوشبختیشون کوتاه و زود گذر نباشه

- سلام خانم

- علیک ...پری کبکت داره بدجوری خروس میخونه

- از کجا فهمیدی

- از مهربونیت

- بی مزه

- جدی میگم

- امروز عصر بهزاد میرسه

- با زن و بچه اش

- نمیدونم

- آوا

- جونم

- ببین گل پسرت چطوری با این بهار گرم گرفته

- خب که چی

- عمرا بذارم اون جای من عروست شه

- پری

- توی این قحطی شوهر اومده مال منو صاحاب شه

- پری اونا بچه ان خجالت بکشه

خیره شدم به آرام و عماد که کنار هم وایساده بودن و داشتن در مورد یه چیزی بحث میکردن ..کیانا هم داشت حموم آفتاب میگرفت شاید پوستش از این سفیدی بی رونق در بیاد

- مامی

- همین که گفتم

- بذار برم

- آراد

- چرا ؟

- چرا نداره ...این قدر اصرار نکن

- ولی بهار داره میره

- بهار تنها نیست

- خب منم با عمو عماد...

نمیدونم دلم از کجا پر بود که داشتم سرآراد خالی میکردم ...البته اصراری بیش از حدش هم داشت عصبیم میکرد ...با شنیدن اسمش فوران کردم

- عمو عماد سرش شلوغه ...پس اذیت نکن و بشین همین جا

- مامی بد

بوی کبابی که مردا داشتن میزد گرسنه ام کرده بود ...صبحونه رو نتونستم درست بخورم ...اونقدر کیان با چشمای هیزش زیر ذربین گذاشته بود منو که نتوستم چیزی بخورم و برای فرار از نگاهش زود دست ازخوردن کشیدم

- آوا عزیزم ...بیا این سیخای گوجه رو هم ببر بده به عماد

به مادر جون نگاه کردم ...لبخندی زدم و ظرف گوجه های به سیخ کشیده رو ازش گرفتم و به سمت عماد که حالا تنهایی داشت سیخای آخر رو باد میزد رفتم ...سینی رو روی چهار پایه ای که بود گذاشتم

- مادر جون گفتن اینارو بدم به شما

- ممنون

- خواهش میکنم

- پس آراد کو

با این حرفش سریع برگشتم عقب تا قبل از این که مادر جون ازم بخواد بیام پیشم بود دور تا دورم رو چرخیدم

- همین الان اینجا بود

دلشوره بدی افتاد به جونم ..نکنه تنهایی رفته باشه ...ولی آراد بی خبر جایی نمیرفت ....بی اراده گفتم

- امکان نداره

- چیزی شده

- نمیدونم

و سریع وارد ویلا شدم ..کا ویلا رو گشتم ولی از آراد خبری نبود ....به سمت پری دویدم

- پری ...پری

- چیه آوا چرا رنگت پریده

- آراد...آراد

- آراد چی ...

- نیست ...تو ندیدیش

- شاید با بهاره

دست و پام سست شده بود...دل نگران بودم که با صدای عماد به خودم اومد

- چی شد پیداش کردین

- نه

- شاید با امیر اینا باشه

- نه با اونا نیست

- پس کجا می تونه باشه

- اگه رفته باشه ...نه اون اینکارو نمی کنه

- میشه به منم بگین چی شده

توی صورتش نگرانی موج میزد ...

- میخواست شنا کنه ...بهش اجازه ندادم

- وای نه

سست افتادم زمین .. دستام شروع کرد به لرزیدن ...آراد ....اون تنگی نفس داشت ...شدید نبود ولی ...من دارم به چی فکر میکنم ...ذهنم خالی بود ...

- حالت خوبه

- با التماس به چشماش زل زدم ...کلافه دستی توی موهاش کشید ...

- من میرم ساحل

انگشتم رو به پشت سرش اشاره کردم ..امیرو بهارو گیسو با آرام داشتن به سمت ما میومدن ولی خبری از آراد نبود ....آراد من کجا بود پسر کوچولوی من ...اگه بلایی سرش بیاد هیچ وقت خودم رو نمی بخشم ....سرم داشت گیج میرفت ...همه بالای سرم جمع شده بودن ...لیوان آبی که به سمت دهنم گرفته شد رو پس زدم

- آراد ....باید پیداش کنم

- آوا چیزی نیست ...مردا رفتن دنبالش بگردن ...نگران نباش حتما راه رو گم کرده

کاش ...ولی قلبم داشت بد جوری میزد ....انگار توی اون موقعیت ...کیانا و آراد هم دشمنی شون با من رو کار گذاشته بودن ...با التماس به پری خیر شدم ...

یکی دو ساعتی گذشته بود ولی نه خبری از مردا بود نه از آراد من ...دلم مث سیرو سرکه میجوشید ..هرکاری میکردم به چیزای منفی فکر نکنم ..ولی باز ذهنم بی اختیار به اون سمت کشیده میشد...سرم داشت از درد میترکید ...پری داشت شونه هام رو ماساژ میداد و حرفای دلگرم کننده میزد ...با این که حالش از من بد تر بود ...چند باری سعی کردم بلند شم ...اما نمی تونستم ...سست سشده بودم ...پاهام تحمل وزنم رو نداشتن ...با دیدن مردا که به سمتمون میومدن ....از جام بلند شدم ...چند بار نگاهشون کردم ...ولی آراد من باهاشون نبود ...عمادم نبود ....یعنی چی شده بود ...چند قدم به طرفشون رفتم ...قیافه های مغمومشون فقط یه چیز رو میگفت ...متاسفیم پیداش نکردیم .....کل وجودم لرزید به آقاجون خیره شدم ...

- نتونستیم پیداش کنیم ...

دیگه نفهمیدم چی شد ...با خنکی ابی که به صورتم ریخته شد چشمام رو باز کردم ....ولی صدای صحبتای امیر و گیسو داشت میومد ...هرچند سعی میکردن آروم صحبت کنن

- یعنی چی

- نمیدونم ...

- مطمئنی ...شاید اشتباهی شده

- من که نمیگم حق با اون بوده ...فقط مشخصات اون بچه با آراد میخوند ...

نه ...نه ...نفس کم آوردم ....قفسه سینه ام داشت بالاو پایین میشد ...اشتب شده ....مگه چی شده بود ...از جام بلند شدم ...بی توجه به گیسو و شوهرشاز اتاق زدم بیرون ....داشتم مثل آدمای مست راه میرفتم ...از جلوی چشمای نگرانشون گذشتم ...از ویلا زدم بیرون هوا داشت تاریک میشد ...پری داشت صدام میکرد ...وقتی دید بی توجه بهش دارم راه خودم رو میرم دنبالم اومد ...اون نمی فهمیدن ...اراد توی این دنیا همه چیز من بود ...من به وجود اون زنده بودم ...نفس میکشیدم ...سختی هارو تحمل میکردم ...هیچ کی نمی فهمن دارم از درون میسوزم ...روی ماسه های نم دار ساحل زانو زدم ...دریا آروم بود ...اما دل من طوفانی بود ...دلم قبول نداشت که آراد نیست ...بغض بدی بود ...داشت خفه ام میکرد ...چنگ زدم به گلوم ...پری داشت پشتم رو ماساژ میداد ....

- آوا ...گریه کن ...بذار آروم شی ...

- پری ...آرادم من کجاست؟...

بلند داد زدم ....روبه اسمون

- خدا

صداش توی سکوت دریا پیچید ...اشکام پهنای صورتم رو گرفته بودن .... صدای آراد توی گوشم بود ...مامی مامی گفتنش ...ولی انگار رویا نبود ...صدا داشت نزدیک تر میشد

- آوا ...آونجا رو نگاه کن ...آراده ...با عماده

و سریع دوید به اون سمت ...و من مثل مجسمه یخی همونطور مات و مبهوت بهش نگاه میکردم ...پری سفت بغلش کرد وبعدم دوید سمت ویلا ...دوباره صداش اومد

- مامی

بغض داشت ...اما صداش بهم جون داد بلند شدم ...به عماد نگاه کردم ..توی نگام هیچی نبود ...خالی خالی ...به آراد که با نگرانی و کمی ترس داشت نگام میکرد خیره شدم چند قدم باقی مونده رو من برداشتم ...نزدیکش شدم

دستم رفت بالا و بعدم روی گونه های آراد پایین اومد ... هیچ وقت از دستم کتک نخورده بود ...صدای سیلی که بهش زدم باصدای عماد قاطی شد

- آوا

توی حال خوبی نبودم ....خیره شدم به آراد که داشت گریه میکرد ...حس مادرانه ام از بین رفته بود ...سرد و تلخ شده بودم

- کدوم گوری بودی

چیزی نگفت خودش رو بین پاهای عماد قایم کرد ولی من بازوش رو محکم کشیدم ....

- مگه با تو نیستم

عماد کاسه صبرش لبریز شد ...آراد رو توی بغلش گرفت و با نگاهی پراز سرزنش نگام کرد ...ولی من کوتاه نیومدم ...از گریه زیاد به هق هق افتاده بود ...چای انگشتام روی صورتش مونده بود ...دلم ریش شد ...پا به پاش اشک ریختم ...از بغل عماد گرفتمش ...به خودم فشردمش ...انقدر محکم گرفته بودمش که انگار قراره ازم بگیرنش

- نگفتی مامانی غصه اش میگیره

- مامی ...هق ...

روی موهاش رو بوسیدم ...

- نگفتی مامانی بدون تو چی کار کنه ...نگفتی تنها میشم ...

اونقدر توی بغلم بود که هق هق هاش از بین رفت و توی بغلم خوابش برد ...نگاه پراز سپاسم رو به عماد دوختم

- نمیدنم چطوری ازتون تشکر کنم

- نیازی به تشکر نیست

- بهرحال ممنونم

- کاری نکردم

برای من بهترین کاری بود که میتونستی انجام بدی ...پری همه رو کشونده بود ساحل ...کسی از ظهر تا الان چیزی نخورده بود ...قار شد بساط شام رو همونجا برپا کنن ...من آراد به بغل راهی ویلا شدم ...میتونستم خوشحالی رو توی چهره همشون ببینم ...پری همینجوری که آراد خوابیده بود یه بوس ازش گرفت ...عماد قدماش رو باهام یکی کرد ...آروم روی تخت خوابوندمش ...صندلاش رو از پاش درآوردم ...لباسش کثیف شده بود ...همین جوری که خواب بود لباساش رو عوض کردم ...موهاش پریشون بود دستی توی موهاش کشیدم ...غلطی زد ...نگام روی صورتش ثابت موند...چطوری دلم اومد اینکارو باهاش بکنم ...دستم رو روی گونه اش گذاشتم ...چند بار گونه اش رو بوسیدم ...لباسام حسابی کثیف بود ...رد اشک توی صورتم بدجوری توی ذوق میزد ...دست و صورتم رو شستم ...به چشمای سرخ توی آینه خیره شدم ...انقدر ی که کم آوردم و لبخند اومد روی لبم ...لباسم رو عوض کردم ...

پتو رو روی آراد کشیدم...صدای شکمم در اومده بود از صبح تا الان هیچی نخورده بودم ...پیشونیش رو بوسیدم و از اتاق اومدم بیرون ...از پله ها میومدم پایین که صدای حرف زدن دونفر توی آشپزخونه توجه من رو به خودش جلب کرد ..دقت که کردم صدای امیرو عماد بود ...یه جورایی دعوا بود تا صحبت ...نه از نوع بزن بزن نمی دونم چرا مثل مجسمه همونجا وایسادم ...حسی مجبورم میکرد حرفاشون رو بشنوم ...انگار منم وسط یه ماجرا بودم که خودم بی خبر بودم

- دست بردار عماد

- تو جای من بودی چی کار میکردی

- کاری رو که باید میکردم

- گفتنش اسونه اما ...

- اما چی عماد ...نکنه

یه لحظه سکوت ....قلبم داشت تند میزد

- وای ...عماد ...

- داری اشتباه فکر میکنی

- این سکوتت جواب خوبی بود

- پس خودت اینکارو بکن

تکون خوردم ...صدای پا داشت میومد ....اگه منو میدید خیلی برام بد میشد ولی نتونستم از جام حتی یه کوچولو هم تکون بخورم ....صدای با با حرف امیر متوقف شد

- خودت بگی برات بهتره ...اگه من بگم برای تو گرون تموم میشه عماد

- موندم امیر ...من نمی تونم ...چن بار خواستم بگم ولی ترسیدم

- پس گرفتار شدی ...ولی عماد تو

- نمی خوام کسی از مشکل من چیزی بدونه

- من دوستتم نمی تونم تحمل کنم ...تو داری دستی دستی خودتو نابود میکنی

- این چیزیه که منو تو نمی تونیم براش تصمیم بگیریم

-بس کن عماد بذار با دکتر حرف بزنم

- باید فکر کنم

- دیرمیشه عماد ...الانم دیر شده

- توی دوراهی بدی گیر کردم

- با دکتر حرف میزنم

- وقتی رفتیم تهران جواب آخر رو بهت میدم

- هرجورراحتی

صدای زنگ گوشی یکیشون باعث شد صحبتاشون قطع بشه

- الو ..سلام جناب محرابی

- ....

- کجایی تو منو عماد منتظرتیم

-...

- چی

- ....

- ویلا رو گم کردی ...باشه الان میام

سریع به خودم اومدم و برگشتم روی پله ...یعنی من تازه از اتاقم اومدم بیرون ..ولی توی دلم غوغایی بود ...با پاگذاشتن روی پله اخری امیرم اومد بیرون و به نگاه بهم انداخت ...نگاهش یه جوریی بود ...برادرانه ...دوستانه ...شایدم نگران ...لبخندی به روش زدم ...حسابی تشنم شده بود عماد نیومد بیرون و من ناچارا رفتم داخل ...به کابینت تکیه داده بود و انگار توی یه دنیای دیگه ای سیر میکرد از تو کابینت لیوان برداشتم در رو با صدا بستم بلکه از توهم بیاد بیرون ...ولی دریغ از یه تکون کنار یخچال بود نزدیک شدم و با یه ببخشید همچین پرید هوا که منم بی اختیار یه جیغ کوچیک کشیدم و لیوان از دستم افتادو صدای بدی داد

- ببخشید ..نمی خواستم بترسونمتون

اخم هنوز روی صورتش بود ...یه تای ابروش رو داد بالا و با یه لبخند ژکوند گفت

- ایرادی نداره ..این به اون در

داشت چرت و پرت میگفت ...مطمئنم ...بچه مردم یه شبه خل شد ...احساس کردم حضورم داره اذیتش میکنه بدون این که آب بخورم اومدم بیام بیرون که بازوم کشیده شد سمتش ...با اخم برگشتم سمتش ...سردی دستاش داشت بدن گرمم رو سرد میکرد فبل از این که من چیزی بگم به خرده شیشه ها اشاره کرد

- ممکن بود بره تو پاتون

خودم رو یه کم شل کردم و بازوم رو از تو دستش در آوردم با جارو خورده شیشه ها رو جمع کردم ... وزدم بیرون ..لحظه اخر برگشتم سمتش

- به خاطر آراد ممنون

و راهم رو ادامه دادم

یه نگاه بهش انداختم

- حالا چرااینجا سنگر گرفتی

جوابم رو نداد و به کاره خودش ادامه داد داشت اتاق رو متر میکرد ...دخترگنده هنوز نمی تونه مث ادم رفتار کنه تکیه ام رو از در گرفتم و به سمتش رفتم

- بگیر بشین سرم گیج رفت

- نمی تونم

دستش رو گرفتم و کنار خودم روی تخت انداختمش

- داری با اینکارات بهش میفهمونی که هنوزم برات مهمه

- نمی دونم باید چی کار کنم

- به نظرت کار درست اینه که تا دیدیش بی بهونه بیای بچپی توی اتاق

با چشمای ملتمسش نگام کرد

- میگی چی کار کنم

- مث یه دختر خوب به خودت برسو بیا پایین ...میدونی چیه فک کن نمی بینیش یا اگه میبینیش فک کن داری به سیب زمینی نگاه میکنی

- حالا چرا سیب زمینی

- چه میدونم همین جوری اومد سرزبونم

- مطمئنی

- بهم اعتماد کن پری ...بهش نگاه نکن ...جواب سوالاش رو با عجله نده ...هول نکن ...میفهمی چی میگم

سرش رو تکون داد

- خواهش میکنم پری ...برای خودت ارزش قائل شو

- سعی خودم رو میکنم

- هرجایی کم آوردی من کمکت میکنم

- تو خیلی خوبی آوا

- اینو همه میگن

- دیگه پررو نشو

- پاشو سروضعت رو درست کن بریم بیرون

- باشه

با پری زدیم بیرون ...پری همین که چشمش به بهزاد خورد باسلام بی سلام یهو اومد ویلا ...عمادم یه نگاه به پری یه نگاه به من انداخت ...نگاهش میگفت به داد پری برسم منم سریع اومدم سراغ خانم

- من میترسم آوا

- انگار میخواد چی کار کنه

- آوا

- آوا و کوفت ..دختره چشم سفید

رسیدیم کنار بقیه بوی کباب خورد به دماغم نگاه کردم دیدم آقاجون وعمو همتی دارن کباب میزنن ...عماد و امیر و کیان و بهزادم داشتن والیبال بازی میکردن ..خانما هم داشتن بساط شام رو آماده میکردن با پری بهشون نزدیک شدیم

- کمک نمی خواین

- چرا که نه

در جواب گیسو فقط یه لبخند زدم ....شام رو در سرو صدا خوردیم ...چند باری هم به خاطر نگاهای بی پروای پری به بهزاد اخمام رفت تو هم و چن تا تذکر درست و حسابی هم به پری دادم که حسابی خورد تو ذوقش ..ان طوری که پری داشت بهزاد رو قورت میداد کیان نمی تونست این کارو بکنه ..تازه این حرفه ای تر از پری بود ...والا...مگه دروغ میگم

منم مارمولکی بودم برای خودم ...داشتم کل زندگی بهزاد رو از زیر زبون گیسو میکشیدم بیرون ...خب چیکار کنم ...پری ازم خواسته بودم ...منم قبول کردم ...خب من دوست خوبش بودم دیگه

- منم چیز زیادی نمی دونم

- اینقدر سرکلاس سخت گیره که نگو ...منم دلم برا زنش میسوزه

- بهزاد بداخلاقه

- یه جورایی آره

- نه بابا ...درضمن بهزاد مجرده

- شوخی میکنی ...البته کی بهش زن میده با اون اخلاقش

- اینجوری نگو آوا جون ...بهزاد پسر خوبیه ..منتها سختی های که کشیده اونو سخت و خشن کرده ...وگرنه دل مهربونی داره

اوهو چه قد من خرابما ...ببین به خاطر زن نداشتنش از پری مژدگونی بگیرم چطوره ...عالیه

- شاید حق با تو باشه

- چرا گذشته بهزاد برات مهمه

- استاد محرابی رو میگین دیگه ...خب کلا دانشجوا دوست دارن سراز کار استاداشون در بیارن

- بهت نمیاد

- کنجکاو باشم

- دقیقا

اینو ...خبرنداره من چه اعجوبه ای هستم برای خودم ..البته حق داره تازه باهام اشنا شده

- نشستی کنار زن من سرتو میخوره

برگشتم به امیر و عماد که بالای سر ما ایستاده بودن نگاه کردم

- امیر ...

- شوخی کردم خانمم

داشتم به دعوای عاشقانه زن و شوهر گوش میکردم

- من که میدونم جدی گفتی

- به جون این عماد راست میگم

- خودت و مسخره کن امیر

- بهار کو

- داره با آراد و پری بازی میکنه

- پاشو بریم پیششون

من که تااون لحظه ساکت بودم ...سرم رو آوردم بالا ...امیرو گیسو داشتن ازمون دور میشدن ...سنگینی نگاهش رو حس میکردم اما برنگشتم سمتش ...بلند شدم

- باید باهاتون حرف بزنم

- در مورد

- گفتنش سخته

- پس اگه مهم نیست بذارین برای یه وقت دیگه

- آوا خانم ...مهمه

به صداش حساسم ...نمیدونم چرا اسمم رو که صدا میزنه وجودم به لرزه درمیاد ...چرا این جوری میشم ...

- گوش میکنم

- از چیزی ناراحتین

- فک نکنم

کلافه بود این از دست بردن مداوم توی موهاش فهمیدم ...عادتش بود ...از کی تاحالا این قدر دقیق شده بودم ...نگاهم کشیده شد سمت موهای سرکشش ...از این که لجبازی میکردن خوشم میومد ...لبخند کجی زدم

- عماد ...عماد

باصدای آرام که عماد رو صدا میزد از موهای عماد چشم برداشتم به پری چشم دوختم ...به خاطر حموم افتابی که گرفته بود حسابی برنزه شده بود که بهش میومد ...من که یه زن بودم اینجوری میخش شده بودم ...دیگه وای به حال اقایون ...تنها مزیتی که برام داشت ..باعث شده بود از چشمای هیز کیان در امان باشم .....عماد به سمت آرام رفت البته یه اخم روی صورتش بود ...چه قیافه ای هم گرفته ...لحظه اخر زیر لبی یه چیزی هم گفت که درست متوجه نشدم ...چشم دوخته بودم به لبای عماد و آرام ...ادم بیکاری بودم ...بی خیال این دوتا رفتم سمت پری و آراد که داشتن آب بازی میکردن ...چه کیفی هم میکردن

-باز داری میری

- میدونی چرا می پرسی

- چی داره که تنهایی میری

- آرامش

- برو بذار منم بخوابم

- کاش آراد پیش خودم میخوابید

- تو که میدونی حریفش نمی شی چرا از اول راضی نمی شی

- من برم

- برو

- دوست داری بیای

- چیه میترسی

- نه گفتم شاید دوست داشته باشی

- که خلوتت رو بهم بزنم

- شاید

- برو ...زود برگردیا

- چشم بانو

- کم نمک بریز

زدم بیرون آروم از پله ها گذشتم و در ویلا رو باز کردم و زدم بیرون ...باد سردی به صورتم خورد ...لرز افتاد به جونم اما باعث نشد که برگردم توی اتاقم و یه ژاکت بردارم ....رسیدم کنار دریا ....نشستم ...دلم گریه میخواست ...خیلی وقت بود خودم رو نگه داشته بودم ...به خاطر آراد ..به خاطر این که محکم باشم ...اما نمی دونم چرا ...دوست نداشتم محکم باشم ...خسته شده بودم از این نقشی که باید قوی می بودم ...نفس کلافه ام رو دادم بیرون ...بغض داشتم ...اما جلوش رو گرفته بودم ...اگه میترکید ...عادت بدی میشد ...دلم میخواست با صدا گریه کنم ...به خاطر تموم اتفاقای بد...به خاطر سردی شب ...خودم رو بیشتر مچاله کردم ...بازوهام رو نوازش کردم تا گرم شه ...احساس کردم یه سایه بالای سرمه ..اما قبل از این که به عقب برگردم ...سنگینی چیزی که روی شونه هام افتاد ترس رو به تعجب داد ...

- هوا سرده ...نباید اینجوری میومدین بیرون

بدون این که برگردم و به خاطر چیزی که روی شونه هام انداخته بود تشکر کنم به دریا که به خاطر نورماه آروم بود زل زدم و

- سردی هوا با لباس گرم میشه ...اما سرمای بدن با چی گرم میشه

احساس کردم کنارم البته با کمی فاصله نشست ...ازاین که حدو حدودش رو رعایت میکرد لبخندی زدم

- چی اذیتتون میکنه

- نگاه آدما

- مگه براتون مهمه

- ولی من بین این آدما زندگی میکنم

-این یعنی که مهمه

- به هیچ وجه

- پس نگاهشون رو برای خودتو جور دیگه ای تعبیر کنید

احساس کردم با این حرفش میخواد یه چیزی رو بگه ...اما من اون لحظه به عمق حرفش توجه ای نکردم

- اونقدر آزار دهنده هست که ساده نگذرم

- منم اول مث شما فکر میکردم

با تعجب گفتم :

- مثل من

خنده ای کردو گفت

- بله مث شما ...فک میکردم نداشتن پدر و مادرم باعث شده تا نگاه ترحم انگیز اطرافیانم رو تحمل کنم ...اما بعدها فهمیدم نزیکان من با علاقه بهم نگاه میکنن نه از روی ترحم ...شاید نگاه مردم به شما به خاطر اینه که یه زن تنها خیلی خوب تونسته محکم باشه ...نگاه هارو میشه جور دیگه ای برداشت کرد

چه جالب ...تا حالابه این بعد قضیه نگاه نکرده بودم ...عماد راست میگفت من زیادی درگیر فکرهای اطرافیانم در مورد خودم بودم ...

- یه چیزی در مورد پری داره نگرانم میکنه

بدون این که تعجبی توی حرفش باشه گفت :

- پری همه چیز رو آسون میگیره ...اول یه کاری رو انجام میده و بعد به عواقب کارش فکر میکنه و این باعث میشه لطمه بخوره

- پری لیاقت یه زندگی خوب رو داره

- همه دوست دارن یه زندگی خوب داشته باشن

- کجای احساس پری غلطه

- احساس پری غلط نیست ...

یعنی چی ...با تعجب نگاش کردم ...اونم نگام کرد ...چشاش برقی زد ...خیره شدن تو چشماش ...مث گم شدن بود ...نگاهم رو گرفتم

- دارین از چی حرف میزنین

- تاحالا کسی بهتون گفته زیادی کنجکاوین

- همون فضول رو میگفتین بهتر بود

- این محترمانه اش بود

- داری حرف رو عوض میکنین

- بهتر صبر کنیم

- صبر

- آره ..بهتره اونا خودشون تصمیم بگیرن

- کیا

بلند شد ...کمی خودش رو تکون داد و

- پری و بهزاد

گیج بودم ..این داشت چی میگفت ...

- نمی خواین بیاین

برگشتم سمتش ...دستاش توی جیب شلوارش بود ... ابرویی بالا انداخت

- چیزی گفتین

- بهتر برگردیم ...هوا داره سرد میشه

بلند شدم و اون موقع بود که متوجه کت اسپرت عماد که روی شونه هام بود شدم ...برداشتمش و به سمتش دویدم ...چون بی خیال عالم آدم داشت راه خودش رو میرفت و منم اون یه کوچولو فاصله رو با دویدن طی کردم کتش هنوز روی دستم بود

- ممنون بابت این

کت رو ازم گرفت

- خواهش میکنم

روی تخت دراز کشیدم ...به حرفی که عماد زده بود فکر میکردم ...یعنی ممکنه که بهزاد هم از پری ...نمی دونم ...دوست نداشتم پری رو امیدوارکنم

- آراد مامان مواظب باش

- اون خیلی خوب تربیت شده

نگاهی گذرا به گیسو انداختم ...با اون کلاهی که سرش گذاشته بود خیلی بانمک شده بود

- نظرلطفتونه

- میدونم تنهایی زندگی کردن سخته ....ولی تو خیلی خوب باهاش کنار اومدی

- ممنون

به کمی اونور تر خیره شدم به آرام و عماد که به نظر میومد داشتن سر چیزی بحث میکردن ...گیسو رد نگاهم رو گرفت و به اونجا خیره شد

- آرام همیشه همین طوره

الان بهترین موقعیت بود که یه کمی از رابطه عماد و آراد بدونم

- چطوره مگه ؟

- فکر نکنی چون خواهر شوهرمه دارم بدش رو میگم ...زیادی لوس بار اومده

چیزی که منم بهش توی این مدت رسیده بودم

- اگه بفهمه چی داری درموردش میگی حسابت رو میرسه

- راستش گاهی وقتا از دست کاراش کلافه میشم

- چرا؟

- ببین چطوری به عماد چسپیده ...عماد آرام رو مث خواهرش میدونه ولی آرام قبول نمی کنه

- خب شاید رفتار آقا عماد باعث شده جوردیگه ای برداشت کنن

- فک نکنم ...عماد مردپاکیه ...درضمن همون طور که با ما رفتار میکنه با آرامم همین طوره

- نمی دونم والا

- پدر شوهرم زیادی لوس بارش آورده

- دخترا بابایی ان

- ولی من هیچ وقت مث آرام نبودم ..هرچند با پدرم یه رابطه دوستانه داشتم

بحث بین عماد وآرام تموم شده بود و آرام با ناراحتی داشت میومد سمت ما به نزدیکی ما که رسید نگاه پراز تنفرش رو بهم دوخت که لرز گرفتم و بعدم به سمت ویلا رفت ولی عماد کلافه بود اینو از دست بردن مداوم توی موهاش میشد فهمید

- دوتا مادر دارن این جا چی پچ پچ میکنن

- فضولی

جوابی که من میخواستم بدم گیسو داد

- فقط فکر زن دادن و شوهر دادن بچه هاتو نباشه من مشکلی با پچ پچ اتون ندارم

- از دست تو پری

- مگه دروغ میگم گیسو جون

- نمی دونم ...من برم به آرام سر بزنم

با رفتن گیسو پری نشست کنارم ...

- آرام چش بود

- نمی دونم

- آره توی مارمولک نمی دونی

- پری

- خیلی خب بابا

- ببین کی داره میاد

پری با این حرفم بهجلوش نگاه کرد و سریع صورتش رو برگردون طرف من منم با این حرکتش لبخند نازی تحویلش دادم

- چرا لبو شدی

- آوا

بهزاد داشت باعماد قدم میزد

- جونم

- بریم داخل

- نمی تونم

- چرا

- آراد و بهار...مواظب اونام

قبل از این که پری فرصتی برای حرف زدن داشته باشه ...عماد و بهزاد کنارمون بودن ...عماد هنوزم کلافه بود ...

- آوا خانم میشه توی قدم زدن همراهیم کنی

نگاه متعجبم رو اول به پری و بعد هم به بهزاد وآخر روی عماد ثابت نگه داشتم ...ابرویی بالا انداخت و به پری و بهزاد اشاره کرد ...منم که رادار ...سریع گرفتم

- البته ...چرا که نه ..بله ..

عماد به زور جلوی خنده اش رو گرفته بود ..منم سریع از جام بلند شدم و با عماد از اون دوتا مرغ عاشق فاصله گرفتیم ..جایی نزدیک به بچه ها نشستیم ...و البته دور از پری و بهزاد ...کنجکاو بودم ...

- آراد مامان نکن عمو خیس میشه

- بذار خیس بشه

- بیا بیرون ...سرده میترسم سرما بخوری

نگاهم رو به سمت پری اینا کردم ...هنوز داشتن حرف میزدن ...حالا چرا این قدر سرخ و سفید میشه این دختر ...مگه چی بهش میگه

- این قدر کنجکاوین بدونین اونجا چه خبره

درست پشت سرم ...حس شیرینی بود ...قلبم داشت تند میزد ...احساس کردم از پری هم لبو تر شدم ...برای همین برنگشتم عقب

- خیلی زیاد

با لحن بچگونه ای ادا شد ...گاهی وقتا با آراد این جوری حرف میزدم تا فک نکنه تنهاست ...برگشتم عقب ...لبخند روی لبش بود و منم دوتا دستم جلوی دهنم ...انگاری سعی میکرد نخنده ...قرمز شده بود چشاش یه جوری بود ...رنگ خاکستری چشماش رو دوست داشتم ...خیره شده بودم به چشاش ...ابرویی انداخت بالا و با شیطنت نگام کرد که شرمگین سرم رو انداختم پایین و رفتم سراغ بچه ها

- آراد مامانی بسه بیا بیرون ....بهار خاله بدو بریم

- خاله پس مامانم کو؟

- مامانت رفت داخل از من خواست برت گردونم

با این حرفم از آب اومد بیرون....آرادم که لب و لوچه اش آویزون بود مث بهار اومد بیرون ...دست همو گرفتن و جلو تراز من و عماد حرکت کردن ....منو عمادم پا به پای هم راه میرفتیم ...

- دنیای کودکی خیلی قشنگه

- بله ..و من دوست دارم یه بچه باشم تا یه مادر بی تجربه

- خودتو دست کم نگیر تو یه مادر بی نظیری

- اینو برای دلخوشی من که نمی گین

- ابدا ...چون من حقیقت رو میگم

نگام رو به دستای محکم گره خورده آراد و بهار دوختم ...حس این که یه خانواده داری ...براشون کافیه ...توی دنیای کوچیک اونا همه چیز قشنگه و زیباست ...کودکی دورانیه که من دوست دارم برگردم به دورانی که یه دختر بچه بودم ...دختری که توی کودکی یتیم شد ولی نفهمید ...شایدم نخواست درک کنه که دیگه تکیه گاه نداره ....این که باید خودش تکیه گاه باشه ...خوشیاش رو نابود میکرد ..

- فکر کردن به گذشته جزء ناراحت کردن ...سود دیگه ای نداره

شاید حق با عماد بود ...من فقط با فکر کردن ...بیشتر اذیت میشدم ...

- اونا بخشی از زندگی منه

- پس سعی کنید بخشای دیگه زندگیتون مثل گذشته نباشه

- شما از گذشته من چی میدونید

- خیلی کم ...همون چیزی که خودتون برام گفتین

به ویلا رسیدیم ...اول من رفتم داخل و پشت سر من عماد ...نگاه به سمتمون کشیده شد و این چیزی بود که بشدت متنفر بودم ....رفتم توی اتاقم و منتظر پری موندم

- چی بهت میگفت این همه سرخ و سفید میشدی

- آوا

- کوفته برنجی بنال ببینم

-نچ

از روی تخت بلند شدم و کنارش وایسادم ...دستم درد نکنه ...بچه از دست رفت ...

- اینهمه باهاش ورور کردی بس نبود حالا داری دیدش رو میزنی

- آوا

توی صداش نگرانی بود ...شایدم بلا تکلیفی

- جونم پری

- من میترسم

- از چی

- از آینده ...از زندگی

- چرا باید بترسی

- میدونی بهزاد چی بهم گفت

- نه خره ...دوساعته دارم ازت میپرسم ولی خانم لب به اعتراف باز نکردین

- ازم فرصت خواست

- فرصت

- آره

- برای چی

- ازم خواست نپرسم چرا ولی خواست که بهش اعتماد کنم واین منو میترسونه

سر پری رو روی شونه ام گذاشتم و با دست نوازشش کردم

- شاید میخواد به احساسش مطمئن باشه

- احساس من این وسط چی میشه

- یه جورایی قربانی

- لوس نشو آوا ...تو از خواهر بهم نزدیک تری

- همه اینو بهم میگن

- یه کم جدی باش

- اصلا حرف حسابش چی بود

- آوا ...بهم علاقه داره ..خودش گفت ...از همون موقع ای که منو دیده ...آوا احساسم بهم دروغ نمی گفت ...اونم منو میخواد ...اون ازم خواست شریک زندگیش بشم ...ولی من مث این دخترای خنگ گفتم باید فکر کنم ...آوا میترسم نظرش عوض بشه

خنده بلندی کردمو پری رو بوسه بارون کردم

- برات خیلی خوشحالم پری

- ممنون آوا

باصدای تقه ای که به در خورد از اون حال و هوا اومدیم بیرون ...پری درو باز کرد

- اجازه هست بیام تو

- این چه حرفیه گیسو جان بیا تو

منم رفتم جلو ....گیسو روی تخت کنار ما نشست ...کمی باهم حرف زدیم وآخرش هم گیسو گفت همه میخوان بعد از ظهر برن توی شهر بگردن ...من که نمی رفتم ...درضمن باید آراد رو حموم میدادم ...پری هم حوصله نداشت و گفت نمی تونه بیاد ...گیسو رفت بیرون

*****

- مامی خودم میتونم

- آراد بحث نکن ...من خودم حمومت میدم

- مامی من دیگه بزرگ شدم

- بله دارم میبینم ...تو خودتو تمیز نمی شوری

- مامی

- حرف نباشه برو تو حموم

بدون حرف دیگه ای رفت سمت حموم ... لباساش رو جدا کردم و با حوله اش رفتم سمت حموم ...با کلیپس موهای فرفریم رو بالا جمع کرده بودم و استینای بلوزم رو جمع کرده بودم و پاچه های شلوارم رو تا زده بودم که خیس نشه ...در حموم رو باز کردم

- لباسات رو درآوردی

- آره

آراد توی وان نشست ...همیشه از شامپو زدن متنفر بود ...این چن روزم که تنهایی میومد حموم شامپو نمی زده حتما ...کمی شامپو روی موهای خیسش ریختم و شروع کردم به شستن که صداش در آومد

- مامی چشمام داره میسوزه

- مامان فدات شه من که نمیذارم بیا تو چشمات

- مامی

- آراد ول نخور گلم

شستن سرش توی نق نق اش تموم شد داشتم تنش رو لیف میکشیدم ...که شروع کرد به شیطونی با دستای کفیش زد روی بینیم ...بعدم که آب ریخت رو لباسم ...با کلی سرو صدا حوله اش رو دورش پیچیدم و زدیم بیرون ...شامپوی بچه آراد توی دستم بود داشتم در حموم رو میبستم که با صدای آراد رنگ از صورتم پرید

- عمو عماد

دستم روی دستگیره مونده بود ...صدای از جانب اون نمی یومد ...میترسیدم باهاش چشم تو چشم بشم ...اونم توی اون وضعیت ...مگه عماد با بقیه نرفته بود ...پری هم رفته بود لب دریا ...خانم عاشق پیشه ...

- من میرم پایین

با گفتن این حرف به سمتش برگشتم و نگاهش رو که به زمین دوخته بود رو برای چند ثانیه به من دوخت و با عجله از پله ها رفت پایین ...هنوز هم گیج بودم ...یهم چی شد ...وای خدا لباسام خیس بود ...نکنه ..نگاهی به خودم انداختم ...باصدای آراد دستم رو روی قلبم گذاشتم

- چی میگی

- سردمه ...مامی لباسام

به خودم اومدم و با آراد رفتیم توی اتاق ...اون قدر از اتفاقی که افتاده بود از دست خودم شاکی بودم که حد نداشت ...

تازه خوابم برده بود که داغی چیزی رو روی بدنم حس کردم ...سریع چشمام رو باز کردم ...آراد روی دستم خوابیده بود ...داغی از بدن آراد بود ... پوست سفید صورتش به سرخی میزد ...خیس عرق بود ...دستم رو بردم سمت پیشونیش ...داغ بود ..خدای من باید پاشویه اش کنم ...شالم رو برداشتم و زدم بیرون ...ساعت یک شب بود ...راهی آشپزخونه شدم و ظرفی رو آب کردم و یخ ریختم داخلش ...با یه دستمال تمیز برگشتم بالا ...داشت ناله میکرد ...دستمال خیس رو برای بار چندم روی پیشونیش گذاشتم ..ولی فایده نداشت

- پری ...پری

- هوم ...چی شده

- پاشو ...آراد حالش خوب نیست

- چی ؟

- تبش بالاست ..

- میرم بابا رو بیدار کنم

- پری؟

- بله

- بابات ویلا نیست

- راست میگی ...هنوز با عمو همتی برنگشتن

- آره ...یه فکری بکن

- میرم عماد رو بیدارکنم ...اه امیر که هست

- پس بجنب

با رفتن پری ...سریع لباس پوشیدم ...که در باز شد از چهره های هردوشون نگرانی میبارید ...ولی برای من این بار اولم نبود ...چند باری اینطوری شده بود ...

- چی شده

- آراد بدجوری تو تب میسوزه

- الان برمیگردم

نگاهم رو به پری دوختم ..

- چی شد

- رفت امیر رو بیاره

امیر معاینه اش کرد و بعد هم یه چیزی به خورد آراد داد و دست عماد رو گرفت و بردش بیرون ..منم بالای سرآراد نشستم و با دستم با موهاش بازی میکردم ...تبش هنوز قطع نشده بود که با تقه ای به در به اون سمت نگاه کردم ...عماد بود

- آماده اش کنید باید ببریمش بیمارستان

- ولی ...

- پایین منتظرم

سرم رو برای پری تکون دادم و اونم با بالا انداختن شونه اش ابراز بی اطلاعی کرد آراد رو برداشتم و با پری رفتیم پایین ...توی ماشین منتظر بود با دیدن پری

- توهم میخوای بیای

- آره

- نمی خواد بیای بمون ویلا

- پری

- باشه ...بی خبرم نذارینا

با دستی که تکونم میداد چشمام رو باز کردم ...نگاهم رو بهش دوختم ..داشت بالبخند بهم نگاه میکرد

- ساعت خواب ....نمی خوای پسرت رو ببینی

- ساعت چنده

- هشت صبح

- چرا بیدارم نکردین

- همسرتو اجازه نداد

همسرم ...مگه من شوهر دارم ..نمی دونم بابا ..به پرستاری که بیدارم کرده بود نگاه کردم

- الان کجاست؟

- پیش پسرتون

- ممنون

- خواهش میکنم

پرستار ازم دور شد ...نمی دونم چه طوری تونسته بودم توی این موقعیت بخوابم ...دیشب دکتر گفت شرایطش نرماله ..اما به خاطر تب بالاش باید تا صبح بمونه ..که دچار تشنج نشه ...داشتم به چهره معصوم آراد توی خواب نگاه میکردم ...ولی خبری از عماد نبود ....آبی به دست و صورتم زدم و از دستشویی زدم بیرون ...روی صندلی نزدیک به تختش نشستم ...دستش رو توی دستام گرفتم ...هنوزم بدنش گرم بود اما نه به اون شدت

- بیدار شدین

به عماد که با کیسه دارو که حتما داروهای آراد بود کنار در وایساده بود نگاه کردم

- چرا گذاشتین بخوابم

- سعی کردم ...اما اونقدر خسته بودین که متوجه نشدین

- کی مرخصش میکنن

- هروقت دکتر اومد

- دکترش کی میاد

- این طور که پرستارا میگن تا یه ساعت دیگه

اسم پرستار که اومد ...سرم رو انداختم پایین ..یاد حرفای پرستار افتادم ..چطوری فکر کرده بود منو عماد زن و شوهریم ..از فکر کردن بهش گر گرفتم

- چیزی شده

- نه

پایین تخت آراد نشست ...اونقدر سکوت بینمون طولانی شده بود که کلافه از جام بلند شدم و کنار پنجره وایسادم به محوطه بیمارستان خیره شدم

- سلام

به سمت صدا برگشتم مرد میانسالی که رو پوش سفیدی تنش بود و گوشی رو دور گردنش انداخته بود به سمت تخت آراد رفت

- این که هنوز خوابه

- بیدار کردنش سخته آقای دکتر

همون طور که داشت معاینه اش میکرد ...داشت با آرادی که خوابیده بود حرف میزد

- ببین چطوری مامان بابات رو نگران کردی ...اونوقت گرفتی با خیال راحت خوابیدی نیم وجبی

سرم رو از زور خجالت بالا نیاوردم ...اما سنگینی نگاه عماد رو روی خودم حس میکردم ...سرم رو بالا نیاوردم ...میترسیدم ..از چیزی که توی درونم بود ...از حس نو شکفته ای که داشت دنیای کوچیک منو پسرم رو بزرگ میکرد ...

- آوا خانم ...آقای دکتر با شماست

سرم رو به سمت دکتر چرخوندم

- طبق دستور العمل داروهاش رو بهش بده ...مایعاتم زیاد مصرف کنه .

- چشم آقای دکتر

- کی میتونیم ببریمش

- از الان ...فقط با بیمارستان تصفیه حساب کنید

دکتر از اتاق رفت بیرون ...

- منم میرم دنبال کارای ترخیص

- نگام رو به نگاه خندونش دوختم و بی اختیار لب خند ماتی زدم ...عماد آراد رو بغل کرد ..سوار ماشین شدیم ...و راهی ویلا شدیم ...تمام بدنم کوفته شده بود و درد میکرد ...آراد روی صندلی عقب خواب بود ...باید یه دوش میگرفتم ...سرمم درد میکرد ...

با تکونای ماشین کل راه برگشت از شمال تا تهران رو خواب بودم البته بماند که چقدر غرغر از پری شنیدم ....بلاخره رسیدم خونه ...هیچ جا خونه خود آدم نمیشه ...آراد خسته گرفت خوابید منم که خوابیده بودم .... مشغول جمع وجور کردن خونه شدم جارو کن ...گرد گیری بکن ...نمیدونم لباس بشور ...خدا پدر اونی که ماشین لباس شویی و جارو برقی رو اختراع کرد بیامرزه ...کار من یکی رو که راحت کرده ...برای شام چون زیادی حوصله داشتم سوسیس بندری درست کردم ...به زور آراد رو حموم دادم و بعد خودم یه دوش گرفتم و اومدم بیرون ...یه بشقاب سوسیس بندری دادم دست آراد ببره پایین ..حتما خسته بوده ..چون کل راه رو رانندگی میکرد ...شاید نتونه چیزی درست کنه ...تا آراد بره و بیاد منم میز رو چیدم ...شام رو خوردیم ...آراد امشب هم پیش خودم خوابید البته بعداز خوردن داروهاش سمج شد که براش داستان بگم ...بچه بودن بچه های قدیم ..والا ...از زور خستگی چشام کتاب رو نمی دید ...دیگه نفهمیدم چی شد

*****

امروز یه روز نحسه ...البته برای من ...هیچ وقت از عدد سیزده خوشم نمیاد ...ولی چاره چیه ..به خواست خودم و نه به زور پری همراهشون واسه بدر کردن سیزده رفتم باغشون ...تا حالا نرفته بودم ...البته طبق گفته های پری این باغ مال عماده ..منم دلیلش رو نمیدونم ...چرا چون پری هم نمی دونست ...در کل روز بدی نبود چون مزاحمی نداشتیم ..من بودم و آراد باخانواده پری و عماد ...داشتم کمک عماد سیخای کباب رو باد میزدم البته بیشتر گند میزدم که با خنده های عماد و راهنمایی هاش یه چیزایی یاد گرفتم

- آوا خانم ...داری زغالا رو خراب میکنی

- یعنی چی به این خوبی دارم باد میزنم

- این باد بزن رو بده به من

مثل بچه ها باد بزن رو پشت سرم قایم کردم

- و اگه ندم

- بده تا امروز بی نهار نشدیم

- خب دارم یاد میگیرم

- یاد گیری رو بذار واسه یه وقت دیگه

-چه وقتی بهتراز الان

- میگن خانما لجبازن ...راست میگن

- هرکی گفته اشتباه کرده

- به نظرمن که درست گفته

- احیانا اون شخص شما نیستین

- بله

ابرویی بالا انداختم و باد بزن رو دادم بهش و گفتم

- کبابت رو باد بزن

لبخند نازی زد که دلم قنج رفت ...چم شده ...سریع خودم رو جمع کردم

- شما برو به زن عمو کمک کن

- مواظب کبابا باش

- لجباز

ازش فاصله گرفتم ...درحالی که هنوز هم از بحثی که داشتیم لبخند روی لبم بود ...ناهار رو توی سرو صدای آراد و پری و عماد که بهم میپریدن خوردیم ...زیاد رابطه خوبی با خوابیدن نداشتم ...برای همین بعداز خوابیدن آراد رفتم کمی قدم بزنم ...راه رفتن بین درختا ...و سکوتش .....آدم رو به وجد میاورد ... با دیدن عماد که به درختی تکیه کرده بود و یه برگ رو با دستاش به بازی گرفته بود خیره شدم ...این چرا نخوابیده ..شاید اینم از خواب ظهر بدش میاد ...نمی دونم ...قصد برگشت داشتم که با صداش سرجام موندم ...چطوری منو دید ...من که سرو صدایی نکرده بودم ...حتی برنگشته بود منو ببینه ...با تعجب به سرش خیره شدم ...شاید از پشت ...چشم داره و من نمی دونم ...والا ...

چاره ای جز موندن نداشتم ...چند قدمی نزدیک شدم ...اما همون جور وایسادم

- نمی شینی

لحن زیادی صمیمی بود ...شاید من اینجور برداشت کردم

- راحتم

- پس قدم بزنیم

مخالفتی نداشتم ..چون به همین قصد زده بودم بیرون ...ولی عماد، عماد قبلی نبود یه جورایی نگران بود ...حالا هرچی ...همراش شدم ...

- حسام چطور مردی بود ؟

- حسام

نسبت به اسمش حسی نداشتم ...جز نفرت ...نمی دونم چرا نمی تونستم بدیای رو که درحقم کرده بود ببخشم ...پدری نکردن درحق آراد ...اینا چیزایی بودن که آزارم میدادن ...آدم کینه ای نبودم ...ولی خنجر خورده بودم از بد کسی ...شریک زندگیم ..تنها کسی که داشتم ...

- چرا میخواین بدونین

- بذارین به حساب کنجکاوی

- دیدگاه من نسبت به حسام ...یه پدره که نمی دونه پدر بودن چیه؟...حسام مردیه که بیش از حد به مادرش وابسته است ...مردیه که مردونگی رو نمی تونه هجی کنه ...حسام واسه من یه پسربچه خام و ناپخته است

- اگه یه روز بخواد پسرت رو ببینه چه واکنشی نشون میدی

- چهار سال گذشته ...فک نکنم بخواد بدونه پسرش کیه

- اگه یه روز اتفاقی ببینیش چی ؟

- انگار ندیدمش

- اگه آراد بخواد پدرش رو ببینه

- چرا دارین این سوالا رو می پرسین

- گفتم که کنجکاوی

- بیشتر به مقدمه چینی میخوره

وایساد ...منم وایسادم ...بی مقدمه ..زل زدم به صورتش ...مات.. .. بی روح...زرد و رنگ پریده ...چش شد یهو ...دستم رو جلوی صورتش تکون دادم ....

- آقا عماد

- چرا فکر میکنی مقدمه چینیه

- نمی دونم ...آخ بیشتر مواقع آدمی که میخواد حرف بزنه ...این کارو میکنه

- تا حالا فک کردین حق قانونیشه که آراد رو ببینه

- قانون خیلی چیزا میگه ...ولی قیم آراد منم

- اونم پدرشه

- پدر ...برای پسر من پدر مفهومی نداره

- تاحالا حرفاش رو گوش کردی ...اونم دوست داره مث بقیه بچه ها یه پدر داشته باشه

- این حقو من ازش نگرفتم ...

- مث این که تند رفتم

- نه ...حق باشماست ...ولی هیچ وقت نخواستم به این چیزا فک کنم ...فکر کردن بهشون ...آزارم میده

- یکی از بیمارای امیر...راستش از دوستای صمیمیمونه ...چهار نفر بودیم ...من ...امیر ...بهزاد و...

شباهت اسمی ...داشت از دوستاش میگفت ...چیزی که پری بهم گفته بود ..و همین طور آراد

- نفر چهارم مریضه ...مریضی سختی داره ...زیاد زنده نمی مونه ...هر چند اون بالایی بهتر از ما میدونه کی باید بره ...سه ماهه برگشته ایران ...میدونی چرا ...برای گرفتن حلالیت ...داره با زندگی میجنگه تا اونا رو ببینه ...من وقتی دیدمش ...باور نکردم ..این دوست بچگی من باشه ...کسی که باهاش قد کشیدم ...و سخت ترین کار رو ازم میخواد و من موندم ...بین یه دوراهی ...یه دوراهی که به هر راهی برم میخوره به بن بست

- چرا امتحان نمی کنید ...مگه چه کاری ازتون خواسته

- میترسم

- از چی

- نابودی

- نابودی ...چرا ؟

- من درعوض کاری که باید برای دوستم انجام بدم ...خیلی چیزا رو می بازم

- به نظرتون ارزشش رو داره ...منظورم رفاقته

- نمی خوام باعث صدمه خوردن دیگری باشم

- میترسین خودتونم صدمه بخورین

- شاید ...من ...تازه مفهوم زندگی رو درک میکنم

- شما هنوزم فرصت زندگی دارین ...ولی دوستتون چی ...بهتون اعتماد کرده ... میخواین بی اعتماد بشه بهتون

- تعریف درستی از اعتماد ندارم ...

- زیادی سخت میگیرین

- من برای خودم نگران نیستم

- نگران دوستتون هستین

- شاید

- از این شایدا خسته نشدین

- بهتره برگردیم

میسر برگشت رو توی سکوت گذروندیم ...مدام به این فک میکردم که عماد چه کاری رو باید برای دوستش انجام بده ...چه کاری ازش خواسته بود که براش سخت ترین کار بود ...و خیلی چرا های دیگه

- ذهن شما رو هم مشغول کردم

- نه ...یعنی بله

لبخند تلخی زد ...برگشتیم خونه ...البته بماند که پری چقدرسبزه گره زد که بختش باز شه ...که از متلکای عماد هم بی نصیب نموند ...باز کردن گره های سبزه توسط آراد که خون پری رو جوش آورده بود ...سواری گرفتن آراد از آقاجون ... خنده های از ته دل خانم جون ...زندگی داشت روی خوبش رو بهم نشون میداد ...امید وار بودم عمرش زیاد کوتاه نباشه .....

امروز از اون روزاست که زیاد از کار کردن خوشم نمیاد ...خب توی عید خبری از کار نبود و من حسابی تنبل شده بودم ...

- خانم بدر

- بل..بله

- حواستون کجاست ...

- ببخشید

- باید برام یه کاری رو انجام بدین

- من

- بله شما

- چه کاری

دسته کلیدی رو جلوم گرفت ...کلیدای خونه اش بود ..البته اگه اشتباه نکرده باشم

- باید برین خونه من

- م...من

- خانم بدر الان وقت لکنت زبانه

- ببخشید

- من تا نیم ساعت دیگه جلسه دارم

- خب

- اصل کاری رو خونه جا گذاشتم

- خب چه کمکی از من برمیاد

- فهمیدین من چی گفتم

- دقیقا

- پس راه بیفت

- کجا

- برو خونه از توی اتاق من توی کشوی کمدم یه پوشه هست ...اونو برام بیارین ...منم سعی میکنم یه نیم ساعتی منتظرشون بذارم

- پس بذارین زنگ بزنم به آژانس

- خانم بدر

- باز چیه

لبخند بانمکی زد که باعث شد لب پایینیم رو گاز بگیرم

- با ماشین من برید

- ماشین شما

- مگه ماشینم چشه

- هیچی

سوئیچ رو از دستش گرفتم و زدم بیرون ...توی مسیر همش به عماد فک میکردم ...رسیدم خونه ...با عجله در خونه باز کردم ...این اولین باری بود که تنهایی میومدم توی خونه اش ...ساکت بود ...همه جا تمیز و مرتب بود ...نفس عمیقی کشیدم ...بوی یه عطر مردونه به دماغم خورد بی خیال راهی اتاق عماد شدم ...دور تا دور اتاق رو نگاه کردم ...رفتم نزدیک کشو ...یه حس بد ...نمی دونم چرا بی اختیار شروع به لرزیدن کردم ...شایدم به خاطر این بود که اون روز عماد قاب عکس رو اینجا گذاشت ...منم بدپیله ای بودم .... کشو رو تا جایی که جا داشت کشیدم بیرون ...چیزخاصی نبود جز چندتا برگه آزمایش ...یه پوشه که حدس میزدم پوشه مورد نظرم باشه ...برداشتمش که چشمم به قاب عکس افتاد که پشتش به من بود ...و روش یه برگه آزمایش بود ...برداشتمش ...نگاهی بهش انداختم ...زیاد از این چیزا سردر نمیاوردم ...دستم رو بردم سمت قاب عکس ..نمی دونم چرا حسم میگفت تصویری از یه زنه ...کسی که عماد دوسش داره ...دستم رو برگردوندم .....کشو رو بستم ...چند قدم ازش فاصله گرفتم ...اما یه حس مرموز مجبورم میکرد برگردم و عکس رو ببینم ...حس حسادت ...حس بدی بود ...یعنی چه شکلی بود به کشو نزدیک شدم ...بازش کردم ...دستم رو بردم سمت قاب ...اما جرات برگردوندنش رو نداشتم ...نفسم رو دادم بیرون و قاب عکس رو برگردوندم ... با صدای بدی خورد زمین ...نفس توی سینه ام حبس شده بود ...به خوره شیشه ها خیره شدم ...باورش برام سخت بود ...سخت و دردناک ...حقیقت نداشت ...ولی عکس چی ...یعنی عماد ...نه ...آراد ...گیج بودم ...خسته ...زخم خورده ...نمیدونم ...روی زمین نشستم ...نگاهم میخ خورده شیشه هابود ...شاید از اونا میخواستم بهم بگن حقیقت نداره ...نباید گریه کنم ...من محکمم ...اما تا کی ...دل نازک شدی آوا ....زود گریه میکنی ...چرا بی اختیار شدی ...چرا زود هول میشی ...حست غلطه آوا ...تو باختی ...یه بازنده ...نه من هنوز هم یه برنده بودم ...من ...آرادم رو داشتم ...پسرم ...مرد خونه ام ...چطور تونستی ...چرا نفهمیدم ...کجای کارم غلط بود ...صداش تو گوشمه

- مریضه ...سه ماهه اومده ایران ...

نه این یه دروغه ....این واقعیت نداره ...

گیج بودم ...ولی نه اونقدری که از اطرافم غافل بشم ...میدونستم زمان زیادی گذشته و من توی اتاق عماد روی زمین و بین خورده شیشه ها بودم ...صدای در ورودی و بعدم باز شدن ناگهانی در باعث نشد که تکونی به خودم بدم ...صدای قدماش که داشت بهم نزدیک میشد مث سوهان روحم بود ...عطرش دیگه بهترین عطر نبود ...ازش متنفر بودم ...این عماد با عمادی که من میشناختم زمین تا اسمون فرق داشتن ...کنارم روی زمین زانو زد ...چشمام رو به نگاهش دوختم ...نگام رو ازش گرفتم و به قاب عکس شکسته نگاه کردم ...

- شما ...شما با من چی کار کردین

نگاش پر حرف بود ولی من نگاهم رو ازش دزدیدم ...این جا جای من نبود ...عماد بامن و احساسم چی کار کرده بود ...نکنه ...نکنه آراد...این امکان نداره ..از جام بلند شدم باید برم دنبال آراد ...

- آوا

- خانم بدر

- بذار توضیح بدم

- که چی بشه ...من ب

- داری اشتباه فکر میکنی

- آره ...من اشتباهی به شما اعتماد کردم ...

- حسام از من خواس...

- اسم اونو جلوی من نیار ...نقشه اتون چی بود ...آراد رو ازم بگیرین ...چرا فکر کردین میتونین

- خیلی تند میری

عصبانیت ...کلافگی ...اینا چیزایی بود که من با یه نگاه گذرا ازش برداشت کردم ...چند قدم بهم نزدیک شد که منم به عقب رفتم ...

- یه لحظه به حرفام گوش کن

- رابطه تو و حسام چیه ...یه دوستی ساده ...

توی جواب دادن مکث کرد و این منو عصبی میکرد اونجا جای من نبود ...باید میرفتم ...هوا برای نفس کشیدن میخواستم ...باید با مدیر مهد صحبت کنم ...نباید اجازه بدم ...گوشیم رو درآوردم ...انگار فهمید چه قصدی دارم ...راهم رو سد کرد ..گوشی رو از دستم قاپید

- آراد حالش خوبه ..جاشم امنه

این چی میگفت ...یعنی آراد رو دزدیدن ...از تصور نبودن آراد هاله ای اشک جلوی چشام رو تار کرد

- منظورم مهد بود ...چرا بد برداشت میکنی

- از سررام برو کنار

- بعد از این که حرفام رو زدم

- کدوم حرف ...این که با شوهر سابق من برنامه چیدین چطوری آراد رو ازم بگیرین

- از دست تو ...حسام داره میمره ...چرا نمی خوای بفهمی

حسی نداشتم ...مث تموم این سالا ...هیچ حسی در مورد مردنش نداشتم ...

- مرگ حقه

- اون میخواد ببینتت

برگشتم نگاش کردم ...فک کنم کار نگام اونقدری بود که باعث شد عماد سرش رو بندازه پایین ...

- میشه برین کنار

بدون حرف از جلوی در کنار رفت ...با قدمای سریع از خونه اش زدم بیرون ...اما گوشیم ..اونجا موند ...من نیازی به گوشیم نداشتم ..باید میرفتم سراغ آراد ... اولین تاکسی که جلوم نیش ترمز زد رو سوار شدم و آدرس مهد آراد رو دادم ...توی گذشته بودم ...به حسام فکر میکردم ...به بدیایی که در حق منو بچه اش کرده بود ....قبل از این که پیاده بشم ...رو به راننده گفتم ..منتظرم بمونه

وقتی رفتم مهد ...پاهام سست شده بود ..میترسیدم آراد نباشه ...عماد از اعتماد من سوءاستفاده کرده بود ...عماد رو از مهد گرفتم و به مدیرش گفتم ...شاید چند روزی آراد مهد نیاد ...

- مامی کجا میخوایم بریم

- نمی دونم

- نمی دونی

- نه نمی دونم

- آه ...مامی

- میشه ازت بخوام تا برسیم خونه حرف نزنی و پسر خوبی باشی

- مامی

- جونم

- چیزی شده

آره یه چیزی شده ...پدر بی محبتت اومده ...اومد ببینتت ...ولی من این اجازه رو بهش نمیدم ...اون مارو نخواست ...ما رو توی این شهر شلوغ ...بدون سرپناه ...تنها گذاشت ...

- نه

- پس چرا گفتی چند روز مهد نمیرم

- چون مامان خونه اس

- سر کار نمیری

- آرادمن ازت چی خواستم

- باشه دیگه چیزی نمی گم

رسیدیم خونه ...کرایه رو دادم و رفتم تو خونه ...نگام کشیده شد سمت در خونه عماد ...

- مامی میتونم برم پیش عمو عماد

- نه ...بریم بالا

پله هارو میرفتم بالا و آرادم دنبال خودم میکشیدم ...باید یه فکری به حال خودم بکنم ...اینجوری نمیشه ...

دو روز بود که خودم وآراد رو توی خونه حبس کرده بودم ...سیم تلفن رو کشیده بودم ..زنگ خونه رو هم زده بودم داغونش کرده بودم ...آراد مدام بهونه میگرفت ...پرده هاروهم کشیده بودم و خونه شده بود خونه ارواح ...آراد توی اتاقش بود ...امروز از صبح روی اعصابم رژه تمرین میکرد ...سرش داد کشیدم ...برای همین خودش رو توی اتاق حبس کرده بود ... باید یه فکری واسه ناهار میکردم ...نگام به ظرف شویی افتاد که پر شده بود از ظرفای کثیف . نشسته ...دیگه ظرف تمیزی نمونده بود ...انگار از زندگی بریده بودم ...شده بودم مث اون روزا ....با این تفاوت که آراد اون موقع با صدای گریه هاش ...اذیتم میکرد ...ولی الان سکوت آراد آزارم میداد...از چی میترسیدم ..از این که آراد بین منو و حسام ...حسام رو انتخاب کنه ...پدری که حتی ازش محبت ندیده ...ولی اون خیلی ازش تعریف میکرد ...ممکنه آراد بدونه که اون ....عماد ...داری باهام چی کار میکنی ...

- مامی

- جانم

- دارن در میزنن

- بذار بزنن ...تو برو توی اتاقت

- مامی

- جونم پسرم ...

- چی شده

دستاش رو توی دستم گرفتم ...بوسیدمشون ...اشکام ...سردی گونه ام رو لمس کردن ...

- مامی داری گریه میکنی

آراد رو کشیدم توی بغلم ...

- مامی

- چیزی نیست ...مامی یه کم دلش گرفته

از بغلم اومد بیرون ...با دستای کوچیکش ...اشکام رو پاک کرد ...

- مامی نباید گریه کنه

- چرا؟

- چون من دوست ندارم

- عزیزم

- قول بده دیگه گریه نمی کنی

لبخند تلخی زدم و انگشتم رو توی انگشت آراد قفل کردم

- مامی درو کندن

- باشه تو این جا بمون من برم ببینم کیه

- باشه

صدای پری داشت میومد

- عماد درو باز نمی کنن

صدا برای چند دقیقه خاموش شد ...بعد صدای قدمای پری بود که داشت از پله ها میرفت پایین ... امروز حتی حوصله پری رو هم نداشتم ...چرا ...چرا باید خاطراتی رو که دفنشون کرده بودم ...دوباره سراز خاک بیرون آوردن ...و این داره عذابم میده ...به در تکیه دادم ...دوست داشتم گریه کنم ...اما دلیلی سراغ نداشتم ...یه شونه میخواستم که خودم رو خالی کنم ...به مامن ...یه پناه برای روزای بی کسیم ...سرخوردم روی زمین ...اشکام ...راه خودشون رو برای فرار پیداه کرده بودن ....ولی پلکام حاضر نبودن این اجازه رو بهشون بدن که گونه های تبدارم رو لمس کنند ...تو هاله ای از اشک به آراد که معصومانه داشت نگام میکرد خیره شدم ...به مادری که همیشه محکم دیده بودش ...به مادری که حالا درمونده بود ...به چهره اش خیره شدم ...چشمای عسلیش منو یاد کسی میانداخت که برای بار دومم حاضر نبودم ببینمش ....رنگ سفید و شفاف پوستش که به خودم رفته بود .. ...به موهای خرمایی خوشرنگش .....به لبای کوچولوش ...که به رنگ انار بود ...به چال گونه اش که وقتی میخندید دلم براش قنج میرفت ....لباش تکونی خورد ...احساس کردم ...داره منو صدا میکنه ....ضعف بدنم اجازه نداد که کاری رو از پیش ببرم ....آراد داشت با عجله میومد سمتم ....دیگه چیزی نفهمیدم .....

****

آروم لای چشمام رو باز کردم ....هنوزم چشمام تار میدید ولی نه انقدری که نفهمم کجام ...توی اتاق بودم ...اتاق خودم ...اومدم تکونی بخورم که باسوزش چیزی توی دستم ...متوجه جای سرم شدم ....دوباره روی تخت افتادم ...سرگیجه داشتم ...سرم داشت از درد میترکید ....اون یکی دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و چشمام رو دوباره بستم ...با احساس دستی روی دستم ...از افکارم بیرون اومدم ...ولی چشمام رو باز نکردم ...چون صاحب این دستا رو خوب میشناختم ....

- مردم از نگرانی ...این چه کاریه که با خودت و این بچه میکنی ...خونه رو چرا این ریختی کردی ...باز شدی مث این دیوونه ها ...نمی گی این بچه میترسه ...

صداش روی اعصابم بود سکوت رو دوست داشتم ...دوست نداشتم حرف بزنم ...ولی برای ساکت کردنش باید یه چیزی میگفتم

- میشه بس کنی پری ...آراد کجاست؟

- اگه بگم پاچه نمیگیری

- پری ...همین الان میخوام آراد جلو چشمم باشه ...میفهمی که چی میگم

- حرص نخور...عماد همه چیز رو بهم گفت ...

- پری همین جا تمومش کن

- ولی تو غلط فهمیدی

- غلط و درستش با خودم تو میشه لطف کنی تنهام بذاری

- داری بیرونم میکنی

- آره

پری بلند شد ...از اتاق رفت بیرون ...چند دقیقه طول کشید تا برگشت ...آراد همراهش بود ...

- اینم شازده ات ...سوپ درست کردم روی گازه ...حتما بخور...امیدوارم حالت زود خوب شه ...خدافظ آوا ...مراقب خودت باش ...زیاد

صداش بغض داشت ...من چیکار کرده بودم ...چرا پری این قدر دل نازک شده بود ...تلاشی برای نرفتنش نکردم ...چون نیاز به تنهایی داشتم ...به آراد که با چشمای سرخ شده اش بهم زل زده بود نگاه کردم ...لبخند زدم و دستام رو برای بغل کردنش باز کردم ...اونم توی بغلم جا گرفت ...روی موهاش رو بوسه بارون کردم

- مامی

- جونم

- من خیلی ترسیدم

- مامانی رو میبخشی

- آره

- قول میدم کاری نکنم که باعث بشه تو بترسی

- مامی

- جونم

- خاله پری ناراحت شد

- گاهی وقتا بین بزرگترا یه چیزایی پیش میاد که به مرور زمان درست میشه

- دیگه نمیاد خونمون

- نمیدونم

آراد دیگه سوالی نپرسید ...احساس کردم خوابیده ...نگاهی بهش انداختم ..خوابیده بود ...بوسیدمش ...خودمم کنارش خوابیدم ...بهش این حس امنیت رو دادم ...که هنوزم کنارشم ....

به ظرف سوپ خیره شدم ...تازه میفهمیدم ...چیکار کرده بودم ...زیرش رو روشن کردم ...پری رو چه به آشپزی ...امیدوارم چیزخوبی از آب دراومده باشه ...دوست نداشتم ...راهی سطل آشغال بشن ...

- آراد مامی پاشو

- بذار بخوابم

- پاشو یه چیزی بخور بعد بخواب

رفتم آشپزخونه ...به ساعت نگاه کردم ..نه شب ...با اومدن آرا میز رو چیدم ...و ظرف سوپ رو گذاشتم جلوش و خودم رو به روش نشستم ...

- بخور

هنوز گیج بود ...سوپش رو تا اخر خورد ولی من فقط تونستم چن تا قاشق بخورم ...سوپش بد نبود ...ولی بهترم میتونست باشه ...بهرحال بار اولی بود که پری آشپزی میکرد ...کل خونه رو هم تمیز کرده بود ...ظرفارو هم شسته بود ...ومن ...اونجوری ناراحتش کردم ...باید از دلش درمیاوردم ...روی مبل نشستم ..تلویزیون رو روشن کردم خوابم نمی برد ...آرادم روی پام خوابید ...منم با دستم آروم روی بازوش میزدم تا بخوابه ...فراد باید میرفتم خرید ...روزنامه هم باید میخریدم ...زیاد سخت نبود ...ما زیاد این دوران رو پشت سر گذاشته بودیم ...پس بازم از پسش برمیومدیم ...من و آراد بیشتراز این مقاومیم ....آراد رو روی تخت گذاشتم و پتو رو روش کشیدم ...خوابم نمی برد ...یکی از کتابای درسیم رو برداشتم ....و مشغول خوندن شدم ....ولی نگام روی کتاب بود ...ذهنم جای دیگه ...چرا حسام میخواد منو ببینه ..چرا بعد از این همه مدت برگشته ...پس مادر و زنش کجان ....چرا تنهایی برگشته ...آوا بی خیال شو ...حس دلسوزی تو برای حسام خیلی وقته که مرده ...پس سعی نکن فیوزش رو دوباره بکار بندازی ...اون برای تو و پسرت جز دردسر چیزی نداره ...شاید همش نقشه است...برای گرفتن آراد از تو ....با صدای گریه آراد ...به سمت اتاق رفتم ...روی تخت نشسته بود و داشت گریه میکرد

- جانم پسرکم ...چی شده عزیزم

- مامی

- جونم مامانکم

- میخوای تنهام بذاری

- نه عزیزکم ...خواب بد دیدی

- آره

- مامان فدات شه

صورتش رو توی دستام قاب کردم و اشکاش رو پاک کردم ...روی گونه اش رو بوسیدم ...

- بخند ببینم آقای اخمو

لبخندی زد که باعث شد منم لبخند بزنم ...دماغش رو کشیدم ...

- بگیر بخواب

- مامی

- جانم

- پیشم بخواب

- الان میام برم لامپارو خاموش کنم

کنار آراد خوابیدم ...ولی توی ذهنم ...دنبال یه راه فرار بودم ...به یه جای دور ...به یه جایی که هیچکی نشونی از من و آراد نداشته باشه ...

با آراد رفتیم خرید ...بعد از خرید کلی برای خونه ...یه چند تا روزنامه هم خریدم ...به آگهی های کاریش نیاز داشتم ....صبح رو صبرکردم تا اون بره شرکت ...و بعد من و آراد زدیم بیرون ...والان شرکت بود پس نیازی نبود باهاش رو در رو بشم ...بین دوتا حس گیرافتاده بودم ...حسایی که خودمم نمی تونستم درکشون کنم ...کلید رو دادم به آراد

- مامانم بدو در و باز کن

آراد دوید سمت در و من خریدام رو از تاکسی بیرون میاوردم ...برگشتم سمت در که با دوتا چشم خاکستری رو برو شدم ...زود نگاهم رو گرفتم ...قلبم داشت میزد ...نمیدونم از ترس بود ...یا از دیدنش ...ولی مگه این شرکت نبود ...بدون توجه بهش وسیله هارو روی پله ها میذاشتم ...و اون جلوی در خونه اش ایستاده بود و دستاشم روی سینه اش قفل کرده بود و به من نگاه میکرد ...حداقل بیا کمک

- سه روز غیبت داشتین ...من بدون منشی کارام لنگ میمونه

- من دیگه نمیام شرکت

- اومدنتون با خودتون بود ...ولی بیرون رفتنتون دست منه

- منظور

- فک کردی با این کارا چی رو میخوای ثابت کنی

- دلیلش به خودم مربوط میشه

یه سری از خریدا رو بردم بالا ...داشتم برمیگشتم که دیدم خریدام روآورده بالا بدون این که نگاش کنم ...برگشتم سمت آشپزخونه تا یه سرو سامونی به آشپزخونه بدم

- آراد ...آراد

- صداش نکن ...پایینه

- صدبار بهش گفتم بدون اجازه جایی نرو

- من اجازه دادم

- شما

- بله

- ب چه اجازه ای این کارو کردین

- چون باید یه چیزایی رو توی ذهن مادرش درست هلاجی کنم

پوزخندی زدم و راهم رو کشیدم که برم دنبال آراد که سد راهم شد ...دوباره ترس ...یه قدم رفتم عقب ...انگار فهمید ...

- اول بذار حرف بزنم بعد قضاوت کن

- نه میخوام چیزی بشنوم ...و نه میخوام که در مورد چیزی قضاوت کنم

- فکر نمی کردم بی منطق باشی

- حالا که میبینین هستم

رفتم سراغ آشپزخونه کارام نیمه تموم مونده بود ...اینم که یه پا مزاحم بود برا خودش ...سعی کردم بی توجه به حضورش ...کارم رو بکنم ...داشتم ماکارونی های آراد رو میذاشتم که اومد ...روی صندلی نشست

- همه چیزو سخت میگیرین

بدون این که چیزی بگم به کارم ادامه دادم

- زشته به مهمون پشت کنید

- من مهمونی دعوت نکردم که حالا بهش بی احترامی هم بکنم

- حسام حالش خیلی بده

- خب این کجاش به من مربوط میشه ...اها فهمیدم چون ایشون همسر سابق من بودن

- آوا خانم

- آوا مرد ...آوا خیلی وقته که مرده

- دور از جون

حس بامزه ای بود ...اون لحظه ای که این جمله رو گفت ...شایدم لحنش زیادی صمیمی بود ...

- اون میخواد ببینتت

- که چی بشه

- یه آدم درحال مرگ چی میخواد ....اون میخواد حلالش کنید

- بهش بگید ندیده حلالش کردم ...دست از سرمنو پسرم برداره

- من توی زندگی گذشته شما نبودم ...چیز زیادی هم نمیدونم ...ولی شاید حرفایی داره که میخواد به تو بگه

داشتم برای گذاشتن پارچ توی کابینت بالایی خودم رو میکشتم که از دستم گرفت و گذاشت ...این نزدیکی بیش از حد درست نبود ...برای منی که به ارزش های خودم پای بند بودم ...

- میشه بگین آراد بیاد

- شما از این که با من تنها هستید میترسید ...درسته

برای دروغ گفتن یه کمی دیر بود

- بله

- میتونم دلیلش رو بدونم

- فکر میکنم دلیلش واضحه

- میخوام شما بهم بگین

- ببخشید ...

سد راهم شده بود خب ...یه جورایی شرم داشتم ..دلیلش رو بهش بگم ...از سر راهم رفت کنار و من از اشپزخونه زدم بیرون ....

- سوال من جواب داشت

حرفش رو با خنده گفت به طرفش برگشتم ...چرا من نسبت بهش یه حسی داشتم .. قیافه اش از اون قیافه های خاص بود ...رنگ خاکستری چشماش رو دوست داشتم ...نگاه خیرم رو حس کرده بود ... لبخندی زد و اومد به سمتم

- میرم آراد رو صدا کنم

با رفتنش دستم رو روی گونه ام گذاشتم ...حسابی داغ کرده بودم ...لبخندی زدم و رفتم سمت اتاقم ...باید لباسام رو عوض میکردم ...مردم از گرم ..اونم توی مانتو شلوار ...داشتم خفه میشدم ....

- آراد بیدار شو

- مامی بذار بخوابم

- پاشو باید بری مهد

- مامی

- زود باش تنبل خان ....الان سرویست پیداش میشه

آراد رو راهی مهد کردم و خودم تو خونه نشسته بودم ...هرچند عماد خواسته بود برگردم شرکت ..اما هنوز زود بود من نیاز به زمان داشتم ...دل پری رو هم بدجور شکونده بودم ...باید یه جوری از دلش در میاوردم

...اما با چه رویی ...باید یه کم غرورم رو میذاشتم کنار ...گوشیم رو برداشتم ...روشنش کردم ...دستم روی شماره پری ثابت موند ...بلاخره کوتاه اومدم ...نمی دونم چند تا بوق خورد ...ولی خیلی طول کشید تا جواب بده ...

- الو

سکوت بود ...شاید هنوز دلگیر بود

- از دستم ناراحتی ....میدونم تند رفتم ...باید خودتو میذاشتی جای من ...باورکن اون لحظه هیچی برام مهم نبود ...پری ...میدونم دلخوری ...میدونم ....بخدا میدونم ...ولی خودت گفتی دوستا باید همدیگه رو ببخشن ...نمیخوای چیزی بگی ...اینقدر از دستم ناراحتی که نمی خوای حرف بزنی ...

- کی میخوای سلام کردن رو یاد بگیری ...این همه منتظر موندم شاید سلام کنی ...ولی دیدم نه

همون پری سابق بود ...تازه داشت حرفای خودم رو به خودم تحویل میداد ...جالب بود ...خنده بلندی کردم

- خوبی

- توپ ...توپ

- مارو نمی بینی خوش میگذره

- ای بد نیست ...خونه ای

- اره

- شرکت نرفتی

- نه

- چرا

- شاید نرم

- آوا

- میدونم چی میخوای بگی ...باور کن نمی تونم اونجا باشم

- چیزی شده

- نه ...میشه بیای اینجا

- چرا که نه ...راستی من این دوهفته فرجه هارو دارم میام اونجا

- چی

- همین که شنیدی

- قدمت روی چشم ...ولی بابا اینات چی

- نگران اون دوتا نباش ..من نباشم بیشتر بهشون خوش میگذره

- پری

- مگه دروغ میگم ...راستی آوا

- جونم

- باید باهات حرف بزنم

- پس زود بیا ...ناهار چی درست کنم

- ماکارونی

- تو و آراد چی توی این ماکارونی دیدن من موندم

- حس خوب تفاهم

لبخندی رو لبم نشست ..این پری با هرچیزی شوخی داشت

- منتظرتم

- باشه ...برم وسایلم رو جمع کنم

- بای

- بای بای

تا اومدن پری مشغول درست کردن ناهار شدم ...اونم صبح خنده داره ...ولی وقتی مشغول حرف زدن میشدیم ..از همه چی غافل میشدیم ...پس تا قبل از اومدن پری ناهار رو آماده کردم ...شربت درست کردم و گذاشتم تو یخچال خنک بشه ...یه دوش گرفتم ...داشتم موهامو شونه میکردم که در زدن ... پری بود ...اینو از طرز در زدنش فهمیدم ...ردو باز کردم

- چه خبرته

صورت خندونش باعث شد منم لبخند بزنم ...یه روبوسی کردیم ..

- آرادی کو

- مهد

- پس میشه حرف زد

- دقیقا

- نمی خوای حرف بزنی

- من یا تو

- چه فرقی میکنه

- خیلی فرق میکنه

-عماد همه چیز رو بهم گفت

تعجب نکردم ...جاهم نخوردم ...

- شنیدی چی گفتم آوا

- آره

- نمی خوای بری دیدنش

- میشه این بحث رو مختومه کنی

- آوا

- اون داره میمیره

- خب که چی

- واقعا نمی خوای ببینیش

- پری ...تمومش کن

- نه ...دلیل منطقی میخوام

- ازش متنفرم

لبخندی روی لبای پری جا خوش کرد ...منم با دیدن لبخندش صورتم رو جمع کردم و اخمی کردم

- به چی میخندی

- تو حسام رو چقدر دوست داشتی

- سوالای مزخرف نپرس

- من جدی ام آوا

- علاقه ...عشق ...محبت ...دوست داشتن ..این چهار تا کلمه توی تصمیم من برای ازدواج با حسام وجود نداشت ...نمیدونم ...شاید حسام توی اون اوضاع من یه جور تکیه گاه بود ...یه پناه ...اینا تنها چیزی بودن که توی تصمیمم برای ازدواج باهاش دخیل بودن ...ازدواجمون ...زیاد با شکوه نبود ...ولی من به خودم قول داده بودم ...براش بهترین همسر باشم ...ولی اینطور نبود ...

از جام بلند شدم ...بغض داشت منو به یه دوئل دوستانه دعوت میکرد ...ولی من هنوزم ردش میکردم ..رو به روی پنجره وایسادم ...

- سخت پری .... فکر دیدنش داره آزارم میده

- چرا نمیذاری این بغض لعنتی بشکنه ...شاید با دیدنش ...آروم شی

- اشتباه نکن ...من هیچ وقت نخواستم ...اونو توی این وضعیت ببینم ...باور کن ...

- باور میکنم ...داری میلرزی آوا ...بشین

نگاهی به دستام انداختم ..داشتم میلرزیدم ...اما برای چی ..به مبلی که پری اشاره کرده بود خیره شدم ...فشاری که پری به شونه ام وارد کرد مجبورم کرد بشینم

- چی آزارت میده

نگاهی به لیوان کردم ....ازش گرفتم ..گلوم حسابی خشک شده بود

- هیچی

- نمی خوای بگی

به پری خیره شدم ...چی باید میگفتم ...هنوز زود بود پری بدونه ...یعنی حسام به عماد گفته بود ...برام مهم بود که بدونم اون میدونه یا نه ....چرا برام مهم بود ...درمونده به پری نگاه کردم

- باشه ...هروقت خواستی بگو

چشمام رو روی هم گذاشتم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم

چشمام رو باز کردم ...پری داشت خیره نگام میکرد ...

- چشماتو درویش کن

- نگران نباش خودم صاحاب دارم

لبخندی به پری زدم ...

- آراد اومد

- هنوز نه

- خیلی وقته خوابیدم

- نه ...البته اگه نیم ساعت واسه شما خیلی وقت محسوب میشه ...آره

باور نمیکردم فقط نیم ساعت خوابیده باشم ...و این قدر آروم باشم ...

- پری

- هوم

- کوفت ....تو نگفتی چی میخواستی بگی

- باید درمورد یه چیزی تصمیم بگیرم

- واقعا

- مسخره میکنی

- نه

- من نمیدونم جواب بهزاد رو چی بدم

داشتم چی میشنیدم ...

- چی

- همین که شنیدی

- بقیه اش

مثل این دخترای روستایی لپاش گل انداخت ...سرش رو با خجالت انداخت پایین ....رفتم کنارش نشستم

- رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون

- همیشه دوست داشتم ازم تقاضای ازدواج کنه ...ولی الان یه حس متفاوت دارم ...نمیدونم اسمش رو چی بذارم

- سعی کن عاقلانه تصمیم بگیری

- علاقه ام این وسط چی میشه

- وقتی تونستی منطقی تصمیم بگیری ... این خودش نشونه اینه که علاقه ات توی تصمیم دخالت داشته

- میشه سطح پایین حرف بزنی

- وقتی توئه دانشجوی مملک وضعت اینه ... بقیه باید حلق آویز شن

- آوا ..کمک خواستما

- هیچی ...این زندگیه توئه ...پای یه عمر زندگیه ...نمیخوام بترسونمت ....ولی سعی کن بهترین تصمیم رو برای زندگیت بگیری ...میدونی ...زندگی یه خیابون درازه که هر روز یه اتفاق تازه ای توش میفته ...خوب و بد ...باید باهاش کنار اومد...باید ببینی میخوای این خیابون رو تنها بری یا با یه همسفر .... پس برای به انتها رسوندن خیابون سعی کن بهترین همسفر رو انتخاب کنی ...همسفری که میونه راه راهشو از تو جدا نکنه ...سعی کن خوشبختی رو بدست بیاری ...خوشبختی بهترین سرمایه زندگیه ....واین خوشبختی رو جز تو و همراهت هیچ کس دیگه ای نمی تونه بهتون بده ...سعی کن توی انتخابت ...از اون بالایی کمک بگیری ...اون بهترین کمک برای هر انسانه ...توی زندگی هیچی بالاتر از صداقت نیست ...دوطرفه قضیه باید صداقت داشته باشن ..و اعتماد ...پایه و اساس یه شروعه ...شروع یه زندگی ...من از الان برات بهترینا رو آرزو میکنم ...این رو از ته قلبم میگم

- دقت کردی وقتی میری رو منبر خفه کردنت خیلی سخت میشه

و خندید ...دستاش رو توی دستم گرفتم ...از این که پری بود ...از این که تنها نبودم ...از این که ادمای خوبی دور و برم هستند ...ازت ممنونم خدا جون ...گاهی وقتا فک میکردم منو یادت رفته ...ولی تو خیلی هوامو داری ....دوست دارم خدایی ...خیلی زیاد ... من ناشکری کردم ...ولی تو ازم نرنجیدی ...کفر گفتم ...ولی نروندیم ...داری باهام چی کار میکنی ...من که همینجوریش ...شرمنده ات هستم ...

- باز رفتی هپروت

- هپروت دیگه کجاست

- یعنی نمیدونی

- برداشت من از هپروت با مال تو زمین تا اسمون فرق داره

- شاعرم شدی

آراد اومد...ناهار رو خوردیم .. ..آراد گرفت خوابید ...منو و پری هم مشغول درس خوندن شدیم ...البته از یه ساعت درس خوندن ...چهل و پنج دقیقه اش به خودمون استراحت دادیم .....و ربع ساعت درس خوندیم که مطمئن نیستم مفید بو یا نامفید .....

رو بروش نشستم ...خودمم نمی دونم چرا قبول کردم ببینمش ...شاید اصرار زیادش ...واسه باز گو کردن یه سری مسائل ...من مشکلی نداشتم ...من داشتم زندگیم رو میکردم ...یا این که عماد با حسام دوست بود...و هست اصلا برام مهم نبود...چطوری باید به آراد میگفتم ...اصلا لزومی داشت چیزی از پدرش بدونه ...پدری که زیاد زنده نبود ...ولی نگفتن حقیقت بهش درآینده ای نزدیک برام میشد یه مشکل ...یه گره کور...خدایی جونم ...یه راه بذار جلو پام ...بگم ...یا نگم ...توی اتاقش بودم ...امروز به اصرار پری و البته یه کمی هم میل خودم اومدم شرکت ...نرسیده ازم خواست برم تو اتاقش...چرا شو نمیدونم ...روبروش نشستم ...ولی اون هنوز سرش توی اون پوشه اس ...چی داره که این قدر جذبش شده ...لابد رقمای انچنانی ...منم گاهی وقتا یه یک با نه تا صفر روی کاغذ مینوشتم و بعدم خوشحالی میکردم ... کلافه شدم ...مگه عروسک خیمه شب بازیش بودم ...نفسم رو با شدت دادم بیرون ...

- آقای مهدوی من کلی کار دارم

سرش رو از رو پوشه بلند کرد نگاه عمیقی بهم انداخت ..توی خاکستری چشماش گم شدم ...نگاش ...یه غم داشت ..یه چیزی ازارش میداد...خدایا ...نگاهم رو سر دادم به روی میز ....ولی نگاش رو حس میکردم ...کمی دلخور...شایدم ناراحت ..شایدم یه کوچولو خواهش توی صداش نهفته بود

- یه هفته مونده

از حرفش گیج شدم ...داشت دمورد چی حرف میزد ...من گیج بودم ...داشت گیج ترم میکرد...با من این کارو نکن ...داری از چی حرف میزنی ...وقتی نگاه گنگم رو دید ...سرش رو انداخت پایین ....صورتش لاغر شده بود ...چی داشت آزارش میداد ..به زور تونستم بگم

- دارین از چی حرف میزنین

- وقتی برای اولین بار دیدمش ...باور نکردم که خودش باشه ...زرد و بی روح ...لاغر و استخونی ....گوشتی روی بدنش نبود ....موهای سرش ریخته بود ...لباش خشک و کبود بود ...وقتی حرف میزد ...نامفهوم بود ...وقتی امیر گفت برم بیمارستان ...تعجب کردم ...ولی وقتی دیدمش ...حالا هر چهار نفرمون

بودیم ...اونجا بود که بعداز قضیه پری ..دوباره بهزاد رو دیدم ...هرچند من حالش رو از امیر میپرسیدم ...حدس میزدم که علاقه پری یه طرفه نباشه ...دوباره دورهم جمع شده بودیم ...نه مث همیشه ...این بار قضیه فرق میکرد ...بعداز چهار سال و نیم برگشته بود ...با ندامت ...اینو میشد از تو چشماش خوند ...روی تخت بیمارستان ...داشت از ما میخواست براش یه کاری بکنیم ...نه برای زنده موندن ...برای رهایی از عذاب وجدان ...چیز نگفت ...یه عکس گرفت طرفمون ...دست به دست شد از امیر ..بهزاد ..ومن ...قبل از این که عکس به من برسه ...داشت برامون توضیح میداد ...فقط میگفت پیداش کنید ...وازش بخواین بیاد به دیدنم ...عکس توی دستم بود ... وقتی عکس رو دیدم ..حالم دیدنی بود ...نمی دونستم ...رابطه زنی که توی عکسه باهاش چی میتونه باشه ...ولی به خودم مسلط شدم ...رو بهش گفتم

- این زن چه نسبتی باهات داره

- همسرم ....همسر سابقمه

از جریان زندگیش چیزی نگفت ...فقط گفت که ...زنش رو با یه بچه ...بدون سر پناه ...تنها گذاشته ...برام باورش سخت نبود ...من داستان زندگیش رو میدونستم ...ولی اون از کاری که کرده بود پشیمون بود ...پشیمونی برای اون زن و بچه هیچ سودی نداشت ...ولی من حاضر شدم بهش کمک کنم ...بهزاد خود دار تراز من بود ...نمی تونستم باور کنم ...زن و بچه اش توی یه قدمی اش باشن ...وقتی از اتاقش زدیم بیرون ...بهزاد گفت که صاحب این عکس شبیه یکی از دانشجواشه ...و با اسمی که حسام بهمون گفته بود همخونی داشت... ولی نگفت که با پری دوسته ...و منم ..رو به اونا گفتم ..که تو رو میشناسم ...و این که دوست دختر عموی منی ...که متوجه یه لبخند نامحسوس روی لب بهزاد شدم ... خیلی سعی کردم بگم ..ولی میترسیدم ...از خیلی چیزا ...ازتون خواهش میکنم برین دیدنش ...میدونم ..دوست ندارین حتی یه لحظه ببینینش ... میتونین برین

گیج بودم ...بلند شدو و از اتاقش زدم بیرون ...واقعیت نداشت ...روی صندلیم نشستم ...ذهنم ...فکرم ...وخودم ..تو این دنیا نبودیم ....

چرا باید راضی بشم برم دیدنش ....برام مهم نیست ...چرا بقیه دوست دارن من زجر بکشم ...این چیزیه که اونا میخوان ...ولی اونا که چیزی درباره ی اون شب نمی دونن ...هروقت به اون شب فک میکنم ...تمام بدنم میلرزه ...هر چقدر هم عماد و پری اصرار کنن من کوتاه نمیام ...من نمی تونم برم به دیدنش...دیدن حسام ...یعنی زجر دوباره ...یعنی از نو ساختن یه زندگی ...و من اینو برای خودم و آراد نمیخوام ...خدایا ...خودت شاهد بودی ...میدونم توهم میخوای ببخشمش ..تو دیگه چرا توکه با من بودی ...تو که درد منو بهتر از خودم میدونی ...یعنی تو میخوای برم ...برم به دیدنش ...با کدوم اعتماد بنفس ...اسمشو میشنوم ...دیوونه میشم ...حالا راضی بشم که ببینمش ...اینو ازم نخواه ...به آراد چی بگم ...بگم باباش ....باباش باهمون چی کار کرده ...

- مامی

با صدای آراد به خودم میام

- جانم مامان

- بستنی میخوام

خنده میاد رو لبم

- تو یخچال هست مامان جان

- تموم شد

- تموم شد ...من که ...از دست تو و پری

پری رفته بود خونشو ...البته به خاطر این که مامانش تنها بود ...چون باباش باید برای یه مسافرت کاری میرفت شیراز و مامان پری تنها میموند

- خب مامان جانم یه چیز دیگه بردار بخور

- نه بستنی ...

میدونستم تا براش بستنی نخرم ...بی خیال ماجرا نمی شه ...

- برو ماه شو میرم خرید

- اخ جون

گونه ام رو بوسید و رفت لباس بپوشه ...حاضر و آماده ...دستش رو میگیرم و باهم از پله ها میایم پایین ...نگام به در خونه عماد میفته ... سه روز از اون روزی که ازم خواست به دیدن حسام برم میگذره ...صدای زنگ گوشیم ..نگام رو از در میگیره ... نگاهی بهش میندازم ...نام مهدوی روی صفحه گوشیم افتاده ...جواب میدم

- بله

- سلام آوا خانم

- سلام ...چیزی شده

صدای یه جوریه ...دل نگران میشم ...ولی قبل از این که من چیزی بگم خودش شروع میکنه

- میدونم خواسته زیادیه ...ولی خواهش میکنم بیاین بیمارستان ...حال حسام اصلا خوب نیست

موندم چی بگم ...ترس میفته تو وجودم ...باید برم ...نه آوا ...پس باید چی کار کنم

- خواهش میکنم ...حالش اصلا خوب نیست

قطع میشه ...یعنی اوضاعش این قدر بده ...من که راضی به مرگش نبودم ...بودم ...خود بهتر میدونی ...برام مهم نبود ...وقتی تنها و آواره بودم ...هیچی برام مهم نبود ...باید برم ...بذار بدونه اون شب بدون سرپناه چی کشیدم ...نه برای این که زجر بکشه ...پس چی ...آره میخوام که زجر بکشه ...گوشی هنوز کنار گوشم بود ...باید برم

- بریم پسرم

با یه دربستی خودم رو رسوندم بیمارستان ...اما نمیدونستم کجا باید برم ...گوشیم رو در آوردم ....روی اسم مهدوی نگه داشتم ....چشمام رو بستم و بازشون کردم ...یه نفس عمیق ...خدایا چرا دارم میلرزم ...دکمه تماس رو فشار میدم ...با اولین بوق جواب میده ...

- من جلوی بیمارستانم ...نمی دونم باید کجا بیام

- الان میام

قطع شد ...چرا تماس رو قطع میکرد ...چرا؟...اومد...توی نگاهش هیچی نبود ...خالی خالی ...این بدتر ازارم میداد ...دست آراد رو توی دستای عرق کردم فشار میدادم ...مثل یه بره مطیع داشتم دنبالش میرفتم ...توی راه رو ...جلوی یه در ....محرابی رو دیدم ... نگام کرد ...سرش رو تکون داد....این یعنی سلام ...مگه زبون نداشت ...من بدتر از اونا ....پاهام بی جون بودن ...دست آراد رو رها کردم ...اونم هجوم برد سمت عماد ...روی صندلی راهرو نشستم ...سرم داشت گیج میرفت ...دستام ...داشتن میلرزیدن ...چم شده بود ...من حالم خوبه ...دوباره ...نه ...نباید خودم رو ببازم ...دستام رو مشت میکنم و دوباره بازشون میکنم ...سرم پایینه ...به کف راهرو خیره شدم ...یه لیوان آب جلوی نگاهم رو میگیره ...قدرت سر بلند کردن ندارم ...مگه من آب خواسته بودم ...لبای خشکم رو روی هم فشار میدم ...لیوان رو میگیرم ...ولی به دهنم نزدیکش نمی کنم ...ذهنم ...روحم ...فقط به اون شب برگشتن ...به شبی که ...چرا دیدم تار شده ...دیگه نمی فهمم چی شد

- بهتره بری

- این وقت شب ..با این بچه کجا برم

- هر خراب شده ای که میخوای بری برو

نگام رو تو چشماش میندازم ...سرش رو میندازه پایین ...

- این چیزیه که تو میخوای

- ما امشب پرواز داریم ...بهتر تو هم بری

- توی این هوا

- با من یکی بدو نکن ...

- حسام ..داری با من و خودت چی کار میکنی ...به من رحم نمی کنی به این بچه رحم کن

- بس کن آوا ...ازدواج ما از اولشم اشتباه بود ...ما جدا شدیم ...اونم امروز ..و من امشب باید برم ...خونه رو هم فروختم ...تو و بچه اتم باید برین ...

- بچه ام ...یعنی این بچه تو نیست

- نه ...وقتشه بری ...باید کلید رو بدم صابخونه

ترسیدم ...از شب ...از چی ...ساک کوچیک آراد رو برمیدارم ...خودش رو که فقط یه ماهشه بغل میکنم ...آروم خوابیده ...کاش دنیای منم مث تو بود ...درو پشت سرم میبندم ...بند ساک رو روی شونه ام جابجا میکنم ...داره رعد و برق میزنه ...خدا کنه بارون نیاد ...سرم رو بلند میکنم ...به اسمون که سیاه و گرفته اس نگاه میکنم ...خدایا خودم رو سپردم به خودت ...راهم رو میگیرم ..بدون تکیه گاه ...آراد رو محکم تو بغلم گرفتم ...سوز بدی میاد ...امشب قراره چه اتفاقی برای منو و بچه ام بیفته ...خدایا ...دارم درخونه ات رو میزنم ...تنهام ...پناهم باش ...ترس از تاریکی وجودم رو پر کرده ...اولین قطره به صورتم میخوره

...داره بارون میاد ..تند و تند تر ...صدای گریه آراد سکوت شب رو میگیره ...خودمم باهاش گریه میکنم ...نمی دونم دارم کجا میرم ...فقط دارم میرم ...چرا سرنوشت من باید این قدر سیاه باشه ...خدایا گله نیست ...دردودله ...میدونم تو پشتمی ...باهامی ...ولی میترسم ...ترس کل وجودم رو گرفته ...پاهام سست میشن ...آراد آروم نمیشه ...مث موش آب کشیده شدیم ...یه پناه موقت پیدا میکنم ...میشینم ...دارم میلرزم ...صدای ماشینایی که میرن و میان ...ترسم رو بیشتر میکنه ...باید چی کار کنم...عابرای مزاحم ...ماشینایی که وایسادن و بوق میزنن ...خدایا ... با آراد حرف میزنم ...شاید آروم شه ...وقتی من ترسیدم ...

- گریه نکن ...میدونم ...میدونم ...توهم ترسیدی ...نترس من پیشتم ...چرا ترسیدی گلم ...اون بالایی با ماست ..ترس نداره که ...یه چیزی بگم ...مامانی هم ترسیده ...بهم نخندیا ...میگی چی کار کنم ...سردمه ...

راه میافتم ...وقتی به خودم میام ..میبنم توی محله سابقمم ...نمیدونم ساعت چنده ...جلوی در خونه وایسادم ...ساکته ...چراغی روشن نیست ...دوقدم دیگه برمیدارم ...جلوی در خونه صابخونه قبلی ...این بهترین راهه ...با دستای سرد و سرخ شده از سرما ...مشت میکوبم به در ...نمیدونم چقدر در زدم ...در باز میشه ...چهره آقای امینی ...خواب آلود و گیج ...فقط نگام میکنه ...چهره نگران زنشم از پشت سرش پیداست ....جلو میاد ...اشکام آروم میان پایین ...دلم یه آغوش گرم میخواد ...

×××

با صدای گریه چشمام رو باز میکنم ...هوشیار تر میشم ...صدای گریه آراده ...من...کجام ...نگام درو تا دورم میچرخه ...بیشتر شبیه اتاق کاره ...توی جام نیم خیز میشم ..دستم داره میسوزه ...وای ...سوزن سرم از دستم دراومده ...داره خون میاد ...هنوز گیجم ...صدای آراد رو میشنوم ...اما خودش رو نمی بینم ...

- چیکار کردین بادستتون

به امیر خیره میشم ...اخم کرده ... به سمت دستم میاد ...دستم رو پس میکشم

- آراد کجاست؟

- بذارین دستتون رو چک کنم

- حالم خوبه

- اینو من باید بگم

بی توجه به حرفش ...استین مانتوم رو میدم پایین ...از روی تخت میام پایین ...سرم هنوز گیج میره ...

- بهتره بشینین

به حرفش گوش میدم ...میشینم ...چشام رو برای یه لحظه میبندم ...صدای پا نزدیک میشه ...بدون باز کردن چشمام ...به امیر میگم

- میشه ببینمش

- باید صبر کنید

با صدای عماد چشمام رو باز میکنم ...به قیافه گرفته اش نگاه میکنم ...لیوان محتوی اب میوه رو میگیره جلوم

- بخورش ...

لحن دستوری صداش ...باعث میشه لیوان رو بگیرم ...یه قلپ میخورم ...بزور میره پایین ....

-آراد کجاست؟

- با بهزاد رفتن بیرون

- انداختمتون تو زحمت

- این قدر دیدن حسام آزار دهنده است

نگاه تلخم رو بهش میندازم ...تکیه میده به میز...اینجا اتاق امیر بود ...اینو از عکس بهار فهمیدم ...کلافه دستش رو میبره سمت موهاش ...با صدای خش دار میگم

- مث شکنجه میمونه

در اتاق باز میشه ...چهره پژمرده امیر نمایان میشه ...نگاهش رو بین منو ...عماد میچرخونه ...روی من ثابت میمونه

- میتونین ببینینش

قدرت بلند شدن ندارم ...بلند میشم ...بی جون ...با قدمای اهسته ...میرم سمت در...سنگینی نگاهش رو حس میکنم ...نفس حبس شده ام رو میدم بیرون ...هنوز برای دوباره دیدنش ..امادگی ندارم ...باید چی بهش بگم ... سخته ...چرا نمی فهمین ...امیر جلوی یه در وای میسه ...نگاهی بهش میندازم

- اینجاست

همین رو میگه و میره ...راه رفتنش رو نگاه میکنم ...افتاده ...دستم قادر نیست به فرمان من باشه ...دستام میلرزه ...ولی باید ببینمش ...خیلی حرفا دارم بهش بگم ...درو باز میکنم ...پاهای نیمه جونم رو تکون میدم ...قدم اول رو برمیدارم ...درو میبندم ...چشام رو هم دیگه ...نفس عمیق ...باز میکنم ...

به مردی که روی تخت خوابیده خیره میشم ...برام قابل قبول نیست که حسام باشه ...موهاش همه ریخته بود ...رنگ پریده . لاغر...توی ذوق میزد ...نفسم رو فوت کردم بیرون ...شاید اشتباهی اومدم ...این اصلا شبیه حسامی که من میشناختم نبود...شده بود یکی که نیاز به ترحم داره ...خدایا ....خودت خوب میدونی که من اینو براش نخواستم ... چشماش رو که به قاب پنجره دوخته بود رو به خاطر سنگینی نگاه من از پنجره میگیره و به من خیره میشه ...سرد و خالی ...از این همه سردی نگاش ...ادم لرز میکنه ...اخمام توی هم بود ...تنها چیزی که باعث شد مطمئن شم که این همون حسام ...رنگ چشماش بود ...چشمایی که آراد هم از اون به ارث برده بود...لباش تکونی خورد ...به دستش خیرهشدم ...ماسک رو از رو صورتش برداشته بود ...چن تا سرفه کرد ...از اون سرفه هایی که جون ادم در میره ...نمی فهمم چی میگه ...فاصله ام رو از تخت کمتر میکنم ...روی صندلی میشینم ...هنوزم برای خودم گنگه که چرا راضی شدم ببینمش ...سرد تراز چشمام بهش سلام میکنم ...

- فکر ..نمی کردم.. بیای

- حالا که اینجام

- خیلی... عوض شدی

- همه عوض میشن

- تلخی حرفات هنوز... همونجوره

- تلخ نبود....تلخش کردن

چند تا سرفه کرد ...یه جوری نفس ...نفس میزد ...

- میدونم ....خیلی در حقت بد کردم

- اومدم حرفات رو بشنوم و برم

- آراد...اون خوبه

- آره

- میشه ببینمش

- نه...این برای هردوتون بهتره

بازم سرفه ...ماسک رو گذاشت رو صورتش ...خیلی کنجکاو بودم بدونم ..زنش . مادرش ...اونا کجا بودن ...تنها رهاش کرده بودن ...برام مهم نبود ...من الان برام مهم بود .با صداش ...از خیره شدن به انگشتام به خودم اومدم

- وقتی مادرم مرد ...خیلی اوضاع بهم ریخت ...زندگی برام جهنم بود ...زندگی با زنی مث دختر خاله ام سخت بود ....انگار خدا تقاص تمام بدیهاییی که به تو کردم بودم رو داره ازم میگیره ...زندگی مشترکم بعد از مرگ مادرم ...زیاد دوام نداشت ...ازم جدا شد ...جدا شدنش ...دلیل اصلیش ..بیماری من بود ...وقتی تنها بودم ...وقتی زجر میکشیدم ...درکت میکردم ...من با شما چی کار کرده بودم

شنیدن حرفاش برام مهم نبود ...مثل یه تیکه سنگ بودم ....

- برای چی میخواستی بیام ملاقاتت

- یه سری چیزا هست که حق تو و آراده

- منوپسرم نیازی به چیزای تو نداریم

- آراد پسر منم هست

اومدم بهش بپرم که با صدای سرفه هاش سکوت کردم ...از سرفه های اون من یه جوری میشدم ...

- پسر شناس شدی

- چیزای که براتون گذاشتم ...پیش عماده

- فک کنم بیخودی وقتم رو هدر دادم

- میتونی ...یه کم مهربونتر باشی

چه توقعاتی هم داشت ...عماد ..اون کجای این بازی بود ...با شنیدن اسمش ...قلبم یه جوری میشد ..

- خیلی اذیتت کردم ....میدونم ...توقع زیادیه که بخوام منو ببخشی...ولی ازت خواهش میکنم ..منو ببخش

دلم براش سوخت ...ولی اون چی میدونست ..از سختی که توی این چند سال کشیدم ...

- من خیلی وقته که بخشیدمت ...اونم به خاطر آراد ...چون حاضر شدی بسپریش به من ...میدونی ...باید از ممنون باشم ...به خاطر وجود آراد ..

دیگه دوست نداشتم توی اون اتاق باشم ...زدم بیرون ...ولی هنوز صدای سرفه هاش توی گوشمه ...چشمام رو میبندم ..بازشون میکنم ...به پرستاراو دکتری که با عجله از کنارم رد میشن خیره میشم ...عماد رو میبنم ...سرش رو بین دوتا دستش میگیره ...یعنی چی شده ...اینجا چه خبره ...امیر از اتاق حسام میاد بیرون ...چشماش قرمزه ...با تکون دادن سرش ...چی رو میخواد بهم حالی کنه ...نزدیکم میاد ...در دوقدمیم وایمیسه ...از سنگینی نگاهش ...سرم رو میندازم پایین ...

- تموم کرد ...حلالش کنید

گیج و مات نگاش میکنم ...ازم فاصله میگیره ...میره سمت عماد ...به کمی دورتر خیره میشم ...بهزاد و آراد ....آراد وودستش رو از دست بهزاد جدا میکنه ....داره میاد ...سمتم ...بغلش میکنم ...بغضم میشکنه ....بغض چند شاله ام ...بغضی که توی گلوم حبس شده بود ...انگار حکم آزادیش رو بهش داده باشم ...با آراد زدم بیرون ...دیگه تموم شد ...تموم دلشوره هام ...آراد مال من بود ....

یک هفته از مرگ حسام میگذره ...روزا همون روزان ...میرم شرکت و برمیگردم ...بعداز اون روز توی بیمارستان ....دیگه ندیده بودمش ...تازه از شرکت برگشته بودم ... داشتم غذا هارو گرم میکردم که صدای زنگ در بلند شد ...حتما آراده ...چه امروز زود اومد ...درو باز کردم ...از دیدنش یه کم جا خوردم ...با ته ریشی که داشت جذاب تر شده بود ...

- سلام

- سلام

- مزاحمتون شدم

- نه ...بفرماید تو

- نه ...باید برم ...عجله دارم

- هرجور میلتونه

- ازتون یه خواهشی دارم

- خواهش ...

- یه ماهی رو دارم میرم مسافرت ....میخواستم ..مواظب گلا و گلدونام باشین

مسافرت ...توی این موقعیت ...پس شرکت چی ...چرا باید الان بره

- مسافرت ....اونم این موقع

- باید برم ...اینم کلید خونه

نگام روی دسته کلید توی دستش ثابت موند ...با تردید ازش گرفتم

- مواظب گلاتون هستم تا برگردین

لبخند بانمکی زد...

- یه سری اسناد هست که حسام سپرده بود برسونم دست شما ....

- گفته بودم که برام مهم نیست

- وکیلم توی این هفته میاد سراغت

- مگه این مسافرت مث بقیه سفراتون نیست

- نمی دونم ...

یه جوری بود ...انگار دل کندن براش سخت بود ...من چم بود ...چرا ته دلم خالی شده بود ...به چشماش خیره شدم ...توی دریای خاکستری پر محبت نگاش داشتم غرق میشدم ...چرا امروز مرموز شده بود ....داشتم دیوونه میشدم

- انگار حالتون خوب نیست

- اگه اون بالایی رضایت بده خوب میشم

- پری میدونه

- بله

چند لحظه بهم خیره شد ...خدافظی کردو رفت ...انگار قلب منم از جاش کنده شده باشه ...دلشوره داشتم ...خدایا خودت مراقبش باش ...با این حالی که عماد داشت ....نمی دونم بی اختیار چند پله رو رفتم پایین ...با صدای پام ...برگشت سمتم ...نمیدونم چرا ....ولی دوست نداشتم بره ...این رفتنش ...به جور دیگه بود ...این خدافظی ...بوی دیگه ای داشت ...حرفام توی کنترل من نبودن ....نمی دونم ...انگار بی حیا شده بودم ...

- عماد

تنها کلمه ای بود که از گلوم خارج شد ...نگام توی نگاش قفل شده بود ...توی دو قدمیش وایسادم ...نفسای داغش داشت به صورتم میخورد

- جان عماد

شرمگین سرم رو انداختم پایین ...تاب نگاهش رو نداشتم

- آوا

سرم رو بلند کردم ....به لبای خندونش خیره شدم ...منم لبخند زدم ...بی اراده ...با اراده ...اون لحظه ناب ترین لحظه ای بود که توی ذهنم حکش کردم

- برام دعا کن

دعا برای چی ....چرا براش دعا کنم ...نگران نگاهش کردم ولی سرم رو به علامت بله تکون دادم

- قول میدم زود برگردم ...اگه نه ...حلالم کن آوا

- حتما باید بری

- این تصمیمیه که گرفتم ...باید پاش وایسم ...دلم برای تو واراد تنگ میشه

حس خوبی داشتم ...حس بودن ...دوست داشته شدن ....

- میشه نری

- باید برم ...گلام یادت نره

لبخند تلخی زدم ...میشه به این مسافرت نره ...خب بذاره یه وقت دیگه بره ...دلم شور میزنه ....نفسای داغش به صورتم میخوره ...صورتش داره نزدیک تر میشه ...خدایا ...دارم چی کار میکنم ....چشمام رو میبندم ...گرمی لبای عماد ...بوسه ای کوتاه ...روی پیشونیم ...باعث میشه یه لبخند مات بزنم ...کارمون اشتباه بود ...هنوزم ...داغی بوسه اش رو حس میکنم ...وصدای زمزمه وار عماد

- ببخش

ببخشم ...چی رو ...نگاش میکنم ...تمام احساسم رو توی نگاهم میریزم ...چشمام رو میبندم و عطر وجودش رو به ریه هام میفرستم ...بازشون میکنم ...عماد رفته ...ولی بوی عطر وجودش هنوزم هست ....همونجا روی پله ها میشینم ...با لبخندی که روی لبمه...دستمو میبرم سمت پیشونیم ...هنوزم نمی تونم باور کنم ...میدونم اشتباه بود ...این دفعه رو ندیده بگیر...قولی برای دوباره تکرار شدنش نمیدم ...نمیدونم قراره چه اتفاقی بیفته ...تنهام نذار ...امروز بهترین روز زندگی منه ...به آراد فک میکنم ....به این که میتونم به اینده امون امید وار باشم ...این شادی ...نباید عمر کوتاهی داشته باشه ...چون من نمیخوام ...بذار احساسش کنم ...لمسش کنم ...اینده من و آراد ...در کنار عماد...لبخند شرمگینی میزنم ...به در خونه اش خیره میشم ...و به دسته کلید مشت شده توی دستم ....

دارم به گلای خونه عماد اب میدم ...خونه اش بدون خودش قابل تحمل نیست ....به عکس بزرگی که از خودش که به دیوار سالن نشینمن زده نگاه میکنم ...

- الان کجایی ...داری چی کار میکنی ...چه رازی توی سینه ات بود که از گفتنشم بیم داشتی ....

شش روز بود که عماد رفته بود سفر...بی قرار بودم ...آراد از من بدتر ...من لحظه ای که میرفت دیدمش ...اما آراد نه ...حق داره دلتنگش باشه ....مادرو پسر دلتنگیشونم مث همه ....

- دلم برات تنگ شده ....آرادم همین طور ...یه زنگ بزنی بد نیست ...دل نگرانتم

کار هروزم بود ...کمی توی خونه رو مرتب کردم ...دوباره وسوسه اتاق خوابش اومد سراغم ...رفتم توی اتاق ...کمی بهم ریخته بود ...انگار با عجله ...لباساش رو جمع کرده باشه ...کشوها همه بهم ریخته بود ....

- اصلا فک نمی کردم این قدر شلخته باشی

سری تکون دادم و مشغول مرتب کردن اتاقش شدم ....وهمین طور کشوها ...و در آخر دیدن دوباره اون برگه ها ...برگه های آزمایش ...اون روزم اینا رو دیدم ...ولی چیزی ازشون سر در نیاوردم ....دیدن این برگه ها داشت ذهنم رو درگیر میکرد ....حرفای عماد با امیر ..سردردای که داشت ...نمی خوام به چیزای بد فک کنم ...دارم دیوونه میشم ...عماد تو الان کجایی ...چرا ازت خبری نیست ...

دوتا از برگه های ازمایش که تاریخشون به این مدت میخورد رو برداشتم ...باید از یه چیزی مطمئن میشدم ...ولی تنهایی نمی تونستم ...باید با پری حرف میزدم ...داشتم درو قفل میکردم که صدای تلفن خونه عماد بلند شد ...کلید رو دوباره چرخوندم ...درو باز کردم ..چرا باید به تلفن جواب میدادم ...ناامید برگشتم که برم که دوباره یه جرقه ...شاید عماد باشه ...با این تلفن رو برداشتم ...نفس زدنم به خاطر عجله ای که داشتم باعث شد سکوت کنم ...وقتی صدایی نیومد ...خودم دست به کار شدم

- الو ...الو

....-

سکوت تنها چیزی بود که نصیبم شد ...ولی انگار اون ور خط نمی خواست قطع کنه ...صدای نفسای عمیقش...حالم رو یه جوری میکرد ...حسم بهم دروغ نمی گفت ...بی شک پشت خط کسی نبود جزء عماد اما چرا هیچی نمی گفت ....

- الو ...الو

.... -

دوباره سکوت ...شاید حسم اشتباه کرده ...کلافه ...گوشی رو از گوشم دور کردم که صداش اومد ...خودش بود ...عماد من ....گوشی رو ناشیانه به گوشم نزدیک کردم

- آوا

شنیدن اسمم از زبون عماد ...شیرین ترین حسی بود که به وجود زخم خورده ام تزریق شد

- بله

هنوز زود بود که با خودم کنار بیام ...به این که بگم جانم ...عزیزم ...

- خوبی ...آراد خوبه

سرم رو تکون دادم ...عجب بشری بودم من ...اون که از پشت تلفن منو نمی دید که ...از ذوق بود و شوق ...اشک تو چشمام حلقه بست

- ما خوبیم ...خودت چطوری؟

- منم خوبم

صداش میلرزید ...منم همین طور... دلتنگشم ...دلتنگ نگاش ...حرفاش ...خنده هاش ...

- عماد

- جان عماد

برای یه لحظه هردومون سکوت کردیم ...من از شرم ...واون ...نمی دونم ...مهم الان بود ...این که عمادم یه احساسی به من داشت

- گلات از دوریت دارن پژمرده میشن

- به گلام بگو ...عماد گفته وقتی میام میخوام سرحال ببینمشون

لبای خشکم به خنده باز شد ...زبونم رو روی لبای خشکم کشیدم و گفتم

- اونا به حرف من اهمیت نمیدن

- اگه از طرف من بگی گوش میکنن

- برای دلتنگیشون چیکار میکنی

- بهشون بگو عمادم دلش براشون یه ذره شده ... اولین کسی که منو می بینه اونان

- قول میدم مواظبشون باشم

- میدونم که هستی ...آراد اونجاست..میخوام باهاش حرف بزنم

- نه مهده...دلخوره از این که بدون خدافظی رفتی

- توی اولین فرصت از دلش در میارم

- عماد

- جون عماد

- دلم داره شور میزنه

- زیاد بهش بها نده

- راستی جایی که هستی بهت خوش میگذره

- خیلی زیاد ...هر روز یه خانم خوشگل میبینم ...اتاقم رو به خیابونه ...در کل جای بدی نیست ...ولی امیدوارم کسی درگیرش نشه

منظورش رو درک نکردم ...مگه مسافرت رفتن چش بود که این دوست نداشت کسی دچارش بشه ...مگه بیماریه

- خوابت برده

- هنوز نه ...راستی از کجا فهمیدی من پایینم

خنده بلندی کرد ...

- زنگ زدم بالا جواب ندادی ...برای همین شماره اینجا رو گرفتم

- کی برمیگردی

- معلومه عجله داری

- من نه ...ولی گلات بهونه ات رو میگیرن

- قربون گلامم میرم که دلتنگ منن

شرم ...حیا ...نمی دونم اسم احساس جدیدی که درمورد حرفای عماد داشتم چی بود ...ولی مطبوع بود ...دلچسپ ...منو به وجد میاورد ...

- آوا ..من باید قطع کنم ...

- مواظب خودت باش

- تو هم همین طور

من برای برگشتنت دارم لحظه شماری میکنم عماد ...پس زود برگرد ...صداش ...حرفی که زد...داشت دیوونه ام میکرد

- دوستون دارم

و بعد صدای ممتد بوق بود که گوشم رو آزار میداد ..گوشی توی دستم بود ...و یه لب خند روی لبام ....

- مامی

- پاشو پسرم ...

- بذار بخوابم

- آراد ...پاشو تا تختت رو کثیف نکردی

- مامی من جیش ندارم

از دست این بچه ...هروقت توی خواب زیادی تکون میخورد ...یعنی این که نیاز به اتاق تفکر داره ...و الان هرکاریش میکردم حاضر نبود بلند شه ...

- از دست تو آراد

بازوش رو گرفتم و به آرومی اوردمش پایین ...با پشت دستش چشماش رو مالید ...و همونجور راهی سرویس بهداشتی شد ...نگام به ساعت خرسی آراد افتاد ...سه نصف شب ...طفلی پسرم ...ولی چاره راه همین بود ...آراد برگشت و گرفت خوابید ...پتو رو روش کشیدم و روی پیشونیش رو بوسیدم ...یاد بوسه عماد افتادم ...گر گرفتم ...دستم رو روی گونه ام گذاشتم ...و از فکر کردن به اون لحظه غرق شادی شدم ...خواب از سرم پریده بود ....دوباره روی زمین توی اتاق آراد دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد ...

***

پشت میز کارم نشسته بودم ...طبق معمول همون کارای همیشگی با این تفاوت که عماد نبود ...و به جاش وکیلش کاراش رو راست و ریست میکرد ... یه مرد چهل ساله ...

- خانم بدر

باصداش ...سرم رو از روی مانیتور گرفتم و بهش نگاه کردم

- بله اقای کلانی

- بشینید

روی صندلیم نشستم ...این چشه ...

- یه سری مدارک هست که آقای مهدوی از من خواسته بودن توی این روز به شما تحویل بدم

پس جدی بود ...من که از حسام چیزی نخواسته بودم ...عماد چرا قبول کرده بود...چرا توی این روز ...چرا عماد خودش اینارو بهم نداد...نمیدونم ...اخمی کردمو و گفتم

- ولی من گفته بودم که نیازی ندارم

- این خواسته جناب مهدوی بود ...

پاکت زردی رو که مهرو موم شده بود رو روی میز کنار دستم گذاشت

- این چیه

- امانتی شما ...من فقط وظیفه خودم دونستم که این رو برسونم به دستتون

- بهرحال ممنون

اون راهی اتاقش شد ...و من بدون باز کردن پاکت اون رو راهی کیفم کردم ...برام مهم نبود ...اون تو چی هست ...یه هفته از اون روزی که با عماد حرف زدم میگذره ...و دلم برای دوباره دیدنش ...لحظه شماری میکنه ...کارام رو انجام دادم ...سیستم رو خاموش کردم و راهی خونه شدم ... البته با تاخیر ...داشتم پله هارو بالا میرفتم ...با سستی خودم رو انداختم روی کاناپه ....چشمام رو روی هم گذاشتم ...نهار رو گرم میکردم که آراد رسید

- سلام پسرکم

- سلام مامی

- باز که ناراحتی

- عمو عماد هنوز نیومده

- میدونم ...ولی قول داده برمیگرده ...

- دلم براش تنگ شده

مامانم دلتنگشه ...ولی باید صبر کنیم ...

- میدونم ...اونم دلش برای تو تنگ شده

- مامی

- جانکم

- من گشنمه

لبخندی به روش زدم

- بدو لباسات رو عوض کن بیا ناهار

- اطاعت میشه مامی

- بلای اسمونی مامان

دماغش رو گرفتم و یه کوچولو کشیدم ...

- اخ دردم اومد

- بدو ببینم ...

با رفتن آراد میز رو کشیدم ...نهار توی شیطنتای آراد خورده شد ...هرچند اشتهایی نداشتم ...ولی برای همراهی کردن آراد لازم بود .... امروز باید با پری درمورد اون برگه ها حرف میزدم ...باید از خیلی جهات مطمئن میشدم ...ولی به پری چی میگفتم ...حالا تا اون موقع ...یه چیزی جور میکنم ...شایدم ...واقعیت رو بهش می گفتم .....

به پری نگاه کردم ....از وقتی به پری در مورد برگه های ازمایش گفته بود توی خودش بود ...اونم مثل من به یه چیز فکر میکرد ...چیزی که دوست نداشتیم واقعیت داشته باشه ...الان نیم ساعت بود که توی خودش بود ...

- پری

با صدام از فکر پرید

- چیه

- میگی چیکار کنیم

- نمیدونم ...آوا

- جونم

- چطوره از امیر بپرسیم

- گزینه ی خوبیه ...ولی به این فکر کردی که امیر ممکنه حقیقت رو بهمون نگه

- عماد داری چیکار میکنی با خودت ...

- پری

نگام کرد ..الان باید به پری میگفتم ...نه ...هنوز زود بود

- چطوره از یه دکتر بپرسیم

- اخه منو تو چیزی از این برگه ها سردر نمیاریم

- یه چیزی میگم ولی عصبانی نشو باشه

- باشه

- عماد ...یه چندباری ...سردردای شدید گرفت...یه بارم راهی بیمارستان شد ...امیر اونجا بود ..فکرمیکنم اون یه چیزایی میدونه

- درمورد سردرداش میدونم ...اما باید یه برگ برنده ای داشته باشیم که امیر رو خلع صلاح کنیم

- حق با توئه

- بهزاد میخواد بیاد خواستگاری

- چی

- شنیدی دیگه

- واقعا ...کی

- هفته دیگه ...با خواهرو شوهر خواهرش

- وای پری برات خیلی خوشحالم

- نباش ...تا عماد نباشه خواستگاری درکار نیست

- چرا ؟

- اون مثل برادرم میمونه

- حالا میخوای چی کار کنی

- قرار رو کنسل میکنم

- زشته پری

- نه ...فهمیدم

- اه ..پری ترسیدم

- از بهزاد کمک میگیریم

- دیوونه شدی

- براچی

- مثل اینکه اینا باهم دوستن ...از جیک و پوک هم خبر دارن

- راست میگیا

- تنها راهش یه متخصص اعصاب و روانه

- یعنی بریم پیشش

- دقیقا

- نمیتونم ...

- خواهش میکنم پری

- هرچی تو بگی آوا ...آوا

- هوم

- چه حسی به عماد داری

سکوت کردم ..درمقابل سوال پری هیچ جوابی نداشتم ...پری کنارم نشست ...دستش رو دور گردنم حلقه کرد

- شرم و حیات منو کشته

- خفه ام کردی پری

گونه تبدارم رو بوسید ...

- خواهر شوهر خوبی میشم ..مگه نه

- لوس

- من که میدونم ...چه حسی بهش داری ...وای چقدر براتون من خوشحالم

- من نگرانم پری

- درکت میکنم ...امروز عصر بریم سراغ یکی از این دکترای چی چی اعصاب

خنده ی تلخی به حرف پری کردم ...دلم گواهی بدی میداد...دوست داشتم همه این اتفاقا فقط یه خواب باشه ...یه خواب کوتاه...دوست داشتم از خواب بیدار شم ...قبول بعضی از حرفا خارج از تحمل من بود ...خدایا ...خودم رو سپردم بهت ...عمادم همینطور...الان با خودت میگی چقدر این زن پرروئه ...ولی دست خودم نیست ...اگه تو ندونی پس کی بدونه ...کی دردمنو بدونه ...نذار کم بیارم ...هوامو داشته باش ...میخوام عماد بشه تکیه گاهم ...تکیه گاه پسرم ...مرد خونه ام ...مواظبش باش ...تو همیشه هوامو داشتی ...توی ناشکریام ...توی بی مهریام ... حتی وقتی قهر میکردم باهات به خاطر سرنوشتی که دارم ...توی کفر گفتنام ...باهام بودی ...بودی و گذشتی ...ببخشیدی...عمادم به من ببخش ...این حس بدی که دارم ...سرمنشاء چیه ...خودم و سپردم بهت ...هرجوری دوست داری هدایتم کن ...راضی ام به رضای تو ...هوامو که داری

...مگه نه ...خدای خودمی ...خود خودم ...دوست دارم قد عظمت خودت ...تنهام نذار تو سختیا ...مثل همیشه ....به دو قطره اشک سمجی که عجله داشتن بیان پایین اجازه دادم خودی نشون بدن ...

به پری که با سرعت زیادی داشت رانندگی میکرد نگاه کردم ..اخمی کرده بود که زمین و زمان ازش حساب میبردن

- پری آرومتر

آرادم که بین دوتا صندلی وایساده بود ...میترسیدم یهو پری بزنه رو ترمز و آراد پرت بشه

- آراد مامان بشین روصندلی ...پری با توام آرومتر برون

- نمی تونم

- هنوز نیم ساعت وقت داریم

دیگه چیزی نگفت و سرعتشم کم کرد ...

- مامی

- جانم

- داریم کجا میریم

- دکتر پسرم

- باز حالت بد شده

- نه ..یعنی آره ...یه آمپول بزنم خوب میشم

- مامی تو که از آمپول میترسی

حالا بیا و درستش کن ...پری ریز میخندید ...حقم داشت ...پری جلوی مطب دکتر نگه داشت ...چه فکر میکردیم ...چی شد ... دیروز میخواسیتم بیایم ...دکترش وقت نداشت و افتاد دو روز دیگه ...یعنی امروز ...امیدوارم چیز خاصی نباشه

- پیاده شو

با حرف پری ... استرس گرفتم ...یه ترس...یه ریزش ناگهانی ...با سستی درو باز کردمو پیاده شدم ...دست آراد رو محکم گرفته بودم ...وارد ساختمانش شدیم ...طبقه چهارم ...توان راه رفتن نداشتم ...با اسانسور رفتیم ...وقتی توی طبقه مورد نظرمون وایساد...راهرو رو رفتیم جلو تر ...مطب دکتر فرهودی ...پری از من بیشتر مسلط بود ...به رفتارش ...به افکارش ...در باز شد ...رفیم داخل ...بیمارای زیادی بودن ...یه صندلی خالی بود ...آراد رو نشوندم روی صندلی ...پری به سمت میز منشی رفت ...نمی دونم چی گفتن به هم ...ذهنم در گیر عماد بود ...عماد و بیماریش ...چرا چیزی نگفت ...پری کنارم وایساد ...

- چی شد

- نفر بعدی میریم داخل

- برگه هارو با خودت آوردی

- آره ...

با صدای آراد دست از حرف زدن برداشتیم

- مامی

- جانم

- تشنمه

- الان

به ابسردکن نگاه کردم ...لیوان یه بار مصرف رو کشیدم و آب ریختم داخلش ...دادم به دستش ...خورد ...و لیوان رو بهم برگردوند ...لیوان یه بار مصرف رو به خاطر فشاری که روم بود ...توی مشتم فشردم که صدای بدی دادو همه سربه سمت من نگاه کردن ...شرمگین سرم رو انداختم پایین و با نوک کفشم به زمین ضربه میزدم ...

- نوبت شماست

چه زود گذشت ...به منشی و بعد هم به پری ...با حرکت پری منم دنبالش رفتم ...آراد دستش رو توی دستم گره کرد ...وقتی درو بستم به خودم اومدم ...حوصله بررسی مطبش رو نداشتم ...دکتر مسنی بود ...با لبخند به هرسه تامون نگاه میکرد ...روی صندلی نشستیم ..نمی دونستیم از کجا شروع کنیم ...دستام عرق میکرد ...آراد...انگار موقعیت رو درک کرده بود چون آروم توی صندلیش کز کرده بود و نگاهش رو میخ دکتر کرده بود

- کدومتون بیمارید ..

به پری اشاره کردم که حرف بزنه ...

- راستش اقای دکتر ما هیچ کدوممون بیمار نیستیم ...بیمار ...چطوری بگم

پری نگاه درمونده اش رو به من دوخت ...من باید چی میگفتم ...من باید حرف میزدم

- راستش ...من یه سری ازمایشای مغزی از

باید چی میگفتم ...برای تحت تاثیر قرار گرفتن دکتر ...خدایا کمکم کن ...

- همسر من چند وقتی بود که دچار سردردای شدیدی میشد ...تا این که دیروز این آزمایشا رو از توی وسایلش پیدا کردم ...نمیدونم باید چی کار کنم ...

خواهش میکنم بهم کمک کنید

میدونستم الان دهن پری یه متر بازه ..ولی چاره ای نبود ...باید یه جوری دکتر رو قانع میکردم ...

- میتونم بینمشون

پری سریع برگه ها رو به دکتر داد...یه ده دقیقه ای به برگه ها خیره شد ...دل تو دلم نبود .....زل زده بودم به دکتر ...بلاخره عینکش رو در آورد و نگاهی به من و بعد آراد و پری کرد ...نفسش رو فوت کرد بیرون ...

- متاسفانه خبرای خوبی براتون ندارم

- یعنی چی آقای دکتر

چشمام به دهن دکتر بود ...گوشام داشت اشتباه میشنید ...این واقعیت نداشت ...عماد حالش خوبه ...اون ...نتونستم ...نفس کم آورده بودم ...زدم بیرون ...کلافه بودم ...آراد دستم رو محکم گرفته بود ...بیرون از مطب منتظر پری بودم ...حتی نگاه نکردم ببینم پری حالش خوبه یا نه ...عماد تو الان کجایی ...صورت درهم پری ...بیشتر اذیتم میکرد ...مطمئنم این دکتر اشتباه میکرد ...پری در ماشین رو باز کرد آراد ساکت و مغموم روی صندلی عقب نشست ...جرات نگاه کردن به چشمای پری رو نداشتم ...چشمام بدجوری هوای باریدن کرده بودن ...با صدای بغض دار پری نگاهم رو بهش دوختم

- آوا ...عماد ...دکتر چی گفت

سرش رو روی فرمون ماشین گذاشت و صدای هق هقش سکوت توی ماشین رو شکست ...حرفی نداشتم بگم...چرا.... چشمام رو تا اخر باز نگه داشته بودم ...ولی غیرممکن بود ...گرمی اشک رو احساس میکردم ...

- پری ...پری آروم باش ...

- چطوری آوا ...عماد ...پسرعموی من ...کسی که مثل برادرم دوسش دارم ...باور نمیکنم آوا

- باید بریم سراغ امیر ...اون میدونه عماد کجاست؟

پری غمگین نگام کرد...سرم رو تکون دادم ...ماشین رو روشن کرد

- برو خونه اتو

- برای چی اونجا

- آراد رو بذاریم پیش مامانت بعد میریم سراغ امیر

- راست میگیا

نگاهی به آراد که مظلوم داشت به بیرون نگاه میکرد انداختم ...انگار درک کرده بود که الان وقت بهونه گرفتن نبود ...ماشین با تیکافی که پری زد راه افتاد ...دلشوره داشتم ...قلبم داشت تند تراز حد معمول میزد ...دستم رو روی سینه ام گذاشتم ...نفس کم آورده بودم ...شیشه رو دادم پایین ...باید هرجوری بود عماد رو میدیدم ...باید از خودش میشنیدم ...اونوقت باور میکردم ...

- پری ...شماره امیر رو داری

- نه ...فقط شماره خونه اشون رو دارم

- باید اول امیر رو پیدا کنیم

- بذار آراد رو بذاریم پیش مامان بعد

آراد رو به خانم جون سپردیم ...هرچند ..با دیدن قیافه های ما ...داشته سکته رو میزد ....ولی قانعش کردیم راه افتادیم ...پری زنگ زد به خونه امیر ...من فقط به مکالمه اونا گوش میکردم ونمی فهمیدم چی میگن ... با انگشتای دستم بازی میکردم ...کلافه بودم....عصبی ...عماد تو قول دادی برگردی ..نه صداش توی گوشم بود

- حلالم کن

سرم رو بین دودستم گرفتم و به سمت پایین خم شدم ...اینا همش خوابه ...یه کابوسه ...مگه نه خدا...داری امتحانم میکنی ...مگه من لیاقت امتحان شدن رو دارم ...من که توانی برای جنگیدن با مشکلات ندارم ...منو از این بازی بذار کنار ...تو اینجوری میخوای مگه نه ...داری استانه تحمل منو میسنجی ...خسته ام ...دوست دارم بخوابم ...سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم ...سرگیجه داشتم ...حالت تهوع ....دستم رو سایه بون چشمام کردم ...چشمام رو روی هم گذاشتم ....

توی اتاق امیر بودیم ...همون اتاقی که وقتی از حال رفتم ...نمی دونم چطوری خودم رو به اینجا رسوندم ...دستای سردم رو توی دستای سردتر پری گذاشتم و با نگرانی بهش خیره شدم ...با صدای در دوتا مون برگشتیم عقب ...امیر اومد

- سلام

زیرلبی جواب سلامش رو دادم ...روی صندلی پشت میزش نشست ..کمی روی صندلی جابجا شد

- چه کمکی از دست من برمیاد

باید خونسردیم رو حفظ میکردم نمی خواستم فعلاکسی از احساسم چیزی بدونه ...نیمچه لبخندی زدم ..و با ارنجم زدم به پهلوی پری ..به خودش اومد ...منم ساکت شدم ...و به حرفای پری گوش کردم

- حوصله حاشیه رفتن ندارم ...شما میدونید عماد کجاست؟

سرم رو بلند کردم ...هول شد ...ولی پری متوجه نشد ...دیگه مطمئن بودم که امیر میدونه عماد کجاست

- تا جایی که من اطلاع عماد یه ماهه رفته مسافرت

پری پوزخندی زد ...

-من میدونم عماد چه بیماری داره امیر

حسابی جا خورده بود ...اینو چشمای از حدقه در اومده اش ثابت میکرد ..ولی بازم حاضر نبود ...قبول کنه ...

- عماد مگه مریضه

پری با عصبانیت بلند شد ...هرچند حال منم خوب نبود ...اما به ظاهر باید بی تفاوت میبودم ...بی تفاوت .. کلمه ای که الان ...و توی این شرایط ...بی مفهوم میومد ...به پری که دستاش رو مشت کرده بود خیره شدم ...

- عماد کجاست ...این که اون تومور مغزی داره ....دروغ مگه نه

اشکاش جاری شدن ...ولی من باید مقاومت میکردم ...بلند شدم ...پری نیاز داشت خودش رو خالی کنه ...امیر پریشون بود...سرش رو روی میز گذاشت ...پری توی اغوش من داشت گریه میکرد ...کاری که من ازش منع شده بودم ...رو به امیر کردم ..باید حرف میزدم

- آقا امیر میشه دیدش

سرش رو بلند کرد ...توی چشمای مشکیم خیره شد ...دنبال چی میگشت ...

- نمی دونم ...عماد نمی خواست کسی بدون تا طول درمانش تموم بشه

پری با دستمال صورتش رو تمیز کردو گفت :

- عماد الان کجاست؟...خواهش میکنم ...

- نمیتونم چیزی بهتون بگم ...بذارین با خودش در میون بذارم ...بهتون خبر میدم

- درسته که باید عمل بشه

امیر سوال پری رو بی جواب گذاشت پس همه چیز واقعیت داشت ...عماد مریض بود ....هرچند دکتر میگفت هنوز دیر نشده ...و این که باید برای عمل دست به کار بشه ...ولی کجای قصه من غلط بود ...چرا من ...خدایا ..عمادم رو سپردم به خودت ...امیر با اومدن پرستار باید میرفت ..منو پری هم همراهیش کردیم ...و در آخرم گفت بهمون خبر میده ...دلشوره داشتم ...عماد ..الان کجا بود ...دلم برای دریای خاکستری چشماش تنگ شده بود ....ته دلم روشن بود ...عماد ...اون باید برای زندگی میجنگید ...با پری رفتیم خونشون ...ولی نمی تونستم اونجا بمونم ...باید برم خونه خودم ...بایه آژانس راهی خونه شدم ...به آراد که خوابش برده بود خیره شدم ...نمی خواستم دوباره بازیچه تقدیر بشم ....با ترمز ماشین به خودم اومدم ...آراد رو به زور بغل کردم ...چون نمی تونستم برم بالا ....رفتم خونه عماد ...روی کاناپه خوابوندمش ...به پتو کشیدم روش ...دلم هوای عماد رو کرده بود ...بیست روز بی خبری...به سمت اتاق خوابش رفتم ...روی تخت نشستم ...خسته بودم ...توی این مدت ...خواب آرومی نداشتم ...چرا این جوری شده بودم ...چشمام روی هم افتاد ....پاهام رو توی شکمم جمع کردم و دیگه نفهمیدم چی شد ...

استرس داشتم ...کار درستی کرده بودم ...نمیدونم ..کاش به پری گفته بودم ...ولی امیر گفت عماد میخواد منو ببینه ...چرا ...اگه پری بفهمه از دستم دلخور میشه ...داشتم به این فکر میکردم که چطور با عماد رو به رو بشم ...یه جورایی خجالت میکشیدم ...با دیدن امیر که به سمتم میومد از روی صندلی راهرو بلند شدم ...یعنی امیر هم میدونه ...برام قابل هضم نبود ...سلام کردم ...

- چرا خواستین تنها بیام

- این خواسته عماده

- حال...حالش خوبه

- نگران نباشید ...عملش خوب پیش رفته ...

عمل ...مگه عماد عمل کرده بود ...کی ...

- عملش ...

- بله ... هفته پیش عمل شد ...عملش موفقیت آمیز بود ...

خدایا ممنون ...خدایا بزرگیت رو شکر ...پس هوامو داری ...من که میدونم من خطا کار رو دوست داری ...اما من ...اذیتت میکنم ...قول میدم دیگه باعث اذیتت نشم ...امیر وایساد ...در رو باز کرد ...اتاق خصوصی بود ..پشت سرش رفتم داخل ...قلبم تند میزد ...دنبال امیر رفتم ...دوباره این صحنه برام تکرار شد .... بهش خیره شدم ...موهاش ...چه بلایی سر موهاش اومده بود ...نگاه خاکستریش توی دوتا مشکی چشمام گره خورد ...انگار دیدنش توی اون وضعیت ...خوشحال بودم که حالش خوبه ...لبخند ماتی زدم ...هول شدم ...از نگاهش ...اونم جلوی امیر ...کیف روی شونم رو جابجاکردم ....امیر مثل یه پرستار وضعیتش رو چک کرد ...بعدم با لبخند دستش رو روی شونه عماد زد و گفت

- تنها تون میذارم

و از کنارم رد شد ...با بسته شدن در به خودم اومدم ...من حتی سلامم نکرده بودم ... سرم رو بلند کردم ...با لبخند نگام میکرد ....هول هولکی گفتم

- سلام

- سلام

به چشماش که داشت میخندید خیره شدم ...هنوزم گیج بودم...

- بهتر بشینی

روی صندلی نزدیک تختش نشستم

- چرا بهمون نگفتی

- الان که میدونی

نمیدونستم از چی حرف بزنم ...از خودم ...از خودش ...من حتی درست و حسابی نگاش نکردم ...به باند روی سرش نگاه کردم ...رنگش پریده بود ...زیر چشماش گود افتاده بود ...انگار فهمید دارم انالیزش میکنم

- من حالم خوبه آوا

- خیلی نگرانت بودیم

- تو چقدر نگرانم بودی

از جام بلند شدم ...رو به روی پنجره وایسادم ...پنجره ای که عماد گفته بود

- اونقدری بود که ...

نمی دونم چرا بغض کرده بودم ....برگشتم سمتش ...داشت با تعجب نگام میکرد

- تو داری گریه میکنی

- اشک خوشحالیه

- آراد رو با خودت نیاوردی

- نه ...نمی دونستم قراره با چی رو به رو بشم

لبخندی زد که لبای منم به خنده باز شد ...دوباره روی صندلی نشستم ...

- به گلدونام حالشون خوبه ...

- آره ...خوب خوبن

- خدارو شکر

- کی مرخص میشی ...

- معلوم نیست

- چرا به کسی نگفتی ...اگه عموت بفهمه .

- اون میدونه

چی ...عموش میدونست

- واقعا

- بله

- راستی یه خبر خوب

- چی

- بهزاد میخواد بیاد خواستگاری پری

- خبرت دسته دوم بود آوا

لبام رو جمع کردم و با چشمای ریز شده نگاش کردم و گفتم

- میبینم که اطلاعات درجه یک رو هم داری

خیره شده بود به صورتم ..دستش بلند شد ...تا نزدیکی صورتم اومد ....نفسام به دستش میخورد ...داشت با منو خودش چی کار میکرد ...من همینجوری هم دیوونه اش بودم ....قفسه سینه ام داشت بالاو پایین میرفت ...ولی زود به خودش اومد ...دستش رو کشید کنار ...از این که به عقایدم احترام میذاشت خوشحال بودم ...داغ شده بودم ...کنارش موندم ...حرف زدیم ...از زندگی ...ازآراد ...از پری و بهزاد ...وقت رفتن بود ...

- دوباره بهم سر میزنی

- اگه رئیس جدیدم اجازه بده حتما

- آراد رو با خودت بیاری

- چشم

- چشمت بی بلا

- راستی پری ...بهتر بهش اجازه بدی ببینتت ...

- باشه ...به عمو میگم بیارتش

- اجازه مرخص شدن بهم میدین

- اگه ندم میمونی

- باید برم دنبال آراد

ازش خداحافظی کردم ...احساس سبکی میکردم ...این که عماد حالش خوب بود ...از بیمارستان خارج شدم ...نفس عمیقی کشیدم ...دنیا داشت بهم لبخند میزد ....

زندگی داشت با لبخند بهم نگاه میکرد ...چرا من نباید بخندم ...الان که فکر میکنم زندگی اونقدرا هم سخت نیست ...به چهره خندان خودم توی اینه خیره شدم ...بد نشده بودم ... خیلی وقت بود به ظاهر خودم نمی رسیدم ...اگه اصرار پری نبود ...بهشون دست نمیزدم ....صورتم از اون حالت در اومده بود ...ابروهام رو کمی مرتب کردم ..نمی دونم عماد چه واکنشی نشون میده ....چرا منتظر واکنش عماد بودم ...

- مامی

نگام رو از اینه گرفتم و به آراد توی اون تیپ خیره شدم ...شلوار لی مشکی ...با پیرهن آبی اسمونی ...ویه کت مشکی اسپرت ...چقدر خوشتیپ شده بود ...دستام رو برای بغل کردنش باز کردم ...توی بغلم خزید ...یه بوس آبدار به گونه اش زدم

- جان مامان

- پس کی میریم

- الان میریم ...

سریع مانتوم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم ...رو قفل کردم ...صدای زنگ گوشیم روی اعصاب بود ...به اسم پری خیره شدم ...پس بلاخره تشریف آوردن ...امشب به خاطر حضور عماد و سلامتیش ..عموش مهمونی گرفته ...احساس خوبی ..دارم ...احساس سبکی ...انگار دارم روی ابرا راه میرم ...

- آراد مامان بدو که خاله پری جلوی دره

با آراد سریع رفتیم پایین...سلام کردم و جواب شنیدم ...روی صندلی جلو نشستم ...و کمربندم رو بستم ...

- مادرو پسر تیپ زدین

- مگه نگفتم نیا...با آژانس میایم

- اگه به بهونه تو نمی اومدم باید غرغرای مامان خانم رو به جونم میخریدم دیگه

- پس بگو خانم واسه ما نیومده

- یه نمه خاطرتو میخوام

و دستش رو انداخت دور گردنم ...

- اه پری ...حالم رو بهم زدی بکش کنار ...روشن کن برو دیگه

- آرادی خاله تو چطوری مامانتو تحمل میکنی

آراد با این حرف پری ریز ریز خندید و از جاش بلند شد و در گوش پری یه چیزی گفت بعد دوتایی زدن زیر خنده ...داشتم کفری میشدم ..یه نگاه فانتزی خشن به هردوشون انداختم که شدت خنده اشون بیشتر شد

- بمیری پری ...

- بزن بریم

پری ماشین رو راه انداخت ....نگاهی به آراد انداختم ...خوشحال بود از این که عماد رو میبینه ...توی این مدت دو سه باری باهم تلفنی حرف زدن ...

- به خاله پری چی گفتی گل پسر

پری که انگار دوباره یاد حرف آراد افتاده بود دوباره شروع کرد به خندیدن

- آوا من موندم چیکارش کردی که این بچه جوری میگه

- وا

- والا

- پری

- بچه به زور تحملت میکنه

جای دوتا شاخ بالای سرم کم بود ...

- آراد

- شوخی کردم مامی

یه بوس مصلحتی هم روی گونه ام گذاشت ...نیمچه لبخندی زدم ...پری کنار ساختمون خونشون وایساد ...

- بهزادم هست

- آره

- پری خبری از نمره هامون نشد

- نه هنوز ...میترسم پاسشون نکنم

- خدا بخیر بگذرونه

پری ماشینش رو توی پارکینگ خونه پارک کرد باهم از ماشین پیاده شدیم ...دست آراد رو توی دستم گرفتم ..استرس داشتم ...من اصلا این جور مهمونی ها نیومده بودم ...البته چندباری هم پری دعوتم کرده بود ولی رد کرده بودم ...با ماشینایی که پارک شده بود ...معلوم بود خونه حسابی شلوغه ....به بسم الله زیر ابم گفتم و با پری رفتیم داخل ....

-

سرم رو انداخته بودم پایین ..سنگینی نگاه خیلی ها رو به جون خریده بودم ...مرد و زن ...پیرو جوون ...شاید چون برای بار اول بود که منو میدیدن ...نمیدونم ...با مادرو پدر پری خوش و بش کردم اما عماد رو ندیدم ...پری دستم رو کشید ...آراد رو مادر جون با خودش برده بود ... پری پرتم کرد توی اتاقش

- چته دیوونه ..دستم رو کندی

- من چی بپوشم

- با ازین جمله کلیشه ای ...تو که میدونی سلیقه من با تو فرق داره

- ترو خدا ...امشب بهزادم هست ...نمی خوام زشت به نظر بیام

- پری ...ظاهرت مهم نیست ...درونت مهمه که پاکه ...

- باز نرو روی منبر

- من جلوی تو اگه دیگه حرف زدم

پری در کمدش رو باز کرد ...جلوش وایساده بود و داشت تک تک لباساش رو بررسی میکرد ...و انگشتش رو به لب میزد

- انتخابت رو کردی

- یه کوچولو تو نظر یده

- به نظر من بهزاد دوست نداره تو زیاد توی چشم باشی

- چی

- ببین بعضی از مردا دوست ندارن کس دیگه ای به ناموسشون نظر داشته باشه

- میگه چی کار کنم

- یه لباس ساده و یه کمی هم پوشیده

- بیراه هم نمی گیا

- من همیشه درست میگم

- وای خدا ...تو نمیخوای لباست رو بپوشی

- چرا که نه

به لباسم خیره شدم ...هنوزم توی پوشیدنش مردد بودم ...با این که پوشیده بود ..ولی نپوشیده معذب بودم ...ای لباس رو با پری خریده بودم ...

- چرا نمی پوشی

دلم رو به دریا زدم و پوشیدمش ...پیراهن بلندو نبانی رنگ ...که بلندیش تا روی پام بود ....یقه اش بسته بود ....استینای لباسم بلند بودو بعدم کنار مچای دستم چینای ریزی داشت ....پوشیدمش ...جلوی اینه قدی اتاق پری خودم رو برانداز کردم ...بد نشده بودم ...شال کرم رنگم رو پوشیدم ...چون یه کوچولو لیز میخورد با گیره بستمش ...

- چطور شدم

پری بهم خیره شد ...لبخند بامزه ای زد و گفت

- میخوای چه بلایی سر عماد بیاری دخانم

چشمام رو به جای دیگه ای خیره کردم و گفتم

- پری

- ماه شدی ...فقط یه کم روغن کاری لازم داری

- بدم میاد پری

بلاخره توی کل کل منو پری نه اون برنده شد نه من بازنده ...فقط به یه برق لب رضایت دادم ...به پری خیره شدم ...لباس ابیش که یه درجه از پیراهن آراد ...روشن تر بود پوشیده بود ...که تا روی زانوش بود ...صندل صفیدی هم پوشیده بود ...درست مثل صندلای من ...باهم خریده بودیم ...چشم دوتامون رو باهم گرفته بود ...زیر سینه اش یه کمر بند چرم مشکی باریک خورده بود که خوشگل ترش کرده بود ...موهاشم باز روی شونه هاش ریخته بود ...

- بریم پایین

سری به نشونه موافقت تکون دادم و باهم رفتیم بیرون ...از بالای پله ها متوجه عماد شدم که با بهزاد و امیر داشت حرف میزد ...یه مرد جوون دیگه ای هم بود ...برای یه لحظه نگاهش به ما افتاد ...لبخند ماتی زد ...سرم رو به نشونه ادب تکون دادم ...موهاش به کمی در اومده بودن ....ولی هنوزم باند روی سرش بود ...تیپش با آراد من ست بود ...فقط پیراهن آراد ابی بود ...مال عماد سفید ...با احساس یه چیز سرد سرم رو به سمت پری چرخوندم ...دستای یخش رو توی دست من گذاشت ...حالش رو درک میکردم ...با پری به سمت عماد و بقیه رفتیم ...باهاشون سلام و احوالپرسی کردم و براش سلامتی رو آرزو کردم ...روی صندلی نشستم ...

- نفسم بالا نمیاد

- چرا

- آوا ...من دیگه کشش رو ندارم

- پری

- دارم زیر نگاهش اب میشم ...

دستم رو زیر چونه ام بردم و با چشمای پرز شده بهش خیره شدم

- میخوای بکشونمش اینجا

- نیازی نیست

- چرا اونوقت

- چون دارن میان سمتمون

احساس کردم پری دار دروغ میگه ....برای همین توی همون حالت موندم

- راستی آراد کجاست

- نگران نباش مامان هواش رو داره

پری تکونی خورد ....سرخی گونه هاش ...از جا بلند شد ...به پشت سرم خیره شدم ...اخه من رو به روی پری نشسته بودم ...با دیدن بهزاد و عماد ... جا خوردم ...امیر بود ولی گیسو رو ندیدم ...شاید نیومده بود ...بهرحال ...بهزاد و عماد نشستن ...ولی هنوز چند دقیقه ای نبود که صداش کردن ...واونم با یه ببخشید بلند شدو رفت ...منم که بین این دوتا کفتر عاشق یه جورایی مزاحم بودم ...آراد رو نخوسیاه فرض کردم...

- من برم ببینم آراد کجاست ؟

هرچند میدونستم پری از ته دلش میخواست با بهزاد تنها باشه ..اما با بلند شدن من ابرویی بالا انداخت ...مسیرم رو به سمت تراس کج کردم ...آراد روی پاهای پدرجون بود ...و داشت شیرین زبونی میکرد ...بوی سیگار ....و سرو صدا ...باعث شد سر در بگیرم ...جمع شلوغی بود ....

دستام رو به حصار نرده ها سپردم و از عمق وجودم هوارو به ریه هام فرستادم ...چشمام رو بستم ...برای یه مدت کوتاه لذت بخش بود ...

- از شلوغی بدتون میاد

صدای یه مرد ...گستاخ و شیطون ...برگشتم به سمتش ...همون جوونی که توی جمع عماد اینا بود ....

لبخند روی لبش باعث شد اخم کنم ...

- به سروصدا عادت ندارم

- یه کم توی جمع بمونید عادت میکنید ...انگار بار اولتونه ...چون من اولین باره میبینمتون

مونده بودم چی بهش بگم ....

لبخند کجی زدم ...

- بله ...حق با شماست

با جوابی که بهش دادم ...انگار گستاخ تر شد ...بهم نزدیک شد ...ابروهای مرتب شده ام رو که یه کوچولو هم نازکشون کرده بودم دادم بالا ...خودم رو کشیدم عقب ....دستم رو به سمت شالم بردم ...صداش به گوشم خورد

- افتخار آشنایی با کی رو دارم

زکی ...قیافه اش بد نبود ...شاید هم من این طور فکر میکردم .... شایدم خوشگل بود ...وای باز من چشم چرونی کردم ...ولی مدل موهاش قشنگ بود ...به صورتش میومد ...برای رو کم کنی گفتم

- منم نفهمیدم دارم با کی حرف میزنم

نگاهش یه جوری بود ...شایدم جا خورده بود ...دستش رو به سمتم دراز کرد

- فرزام ...فرزام دانش

بی توجه به دستش ...دستش رو پس کشید انگار فهمید .....

یکی از پشت محکم پاهام رو گرفت ... وبعد صداش

- مامی

نفس اسوده ای کشیدم ...دستای آراد رو گرفتم و با لبخند ج.ابش رو دادم

- جانم مامان

انگار این آقا زاده حسابی جاخورده بود ...

- برم با بهار بازی کنم

- مگه بهار اومده

- آره با عمو امیر

- خاله گیسو هم اومده

- نه بهار میگفت مامانش رفته پیش بابا بزرگش

- باشه عزیزم برو ولی اذیت نکی باشه

- باشه

با دویدن آراد ...برگشتم سمتش که با اخم نگام میکرد ...پرو ...

- پسر بانمکی دارید

- لطف دارید

باید دکش میکردم ...حوصله ور وراش رو نداشتم ...ده دقیقه بود که مثل کنه گیر داده بود بهم ... نچسپ ...ایش ...عمادم که معلوم نبود کجاست ...دلم براش بی تابی میکرد ...

- بهتون نمیاد ازدواج کرده باشید

- دلیل نمیشه که ازدواج نکرده باشم

ایکبیری ...برو دیگه ...برو تا نزدم از قیافه نینداختمت ...

- آوا خانم اینجایی

با شنیدن صداش لبخندی روی لبم اومد...دلم براش ضعف رفت ..ولی زود لبخندم رو جمع کردم و به سمتش برگشتم ...ابروهاش رو همچین گره کرده بود که نگو ...ولی با سرش که مو نداشت بامزه شده بود ...

- عماد ...معرفی نمی کنی

به خاطر اخم عماد ...سرم رو انداختم پایین ...فقط صداش رو شنیدم که بهش گفت

- خانم بدر ...دوست پری

انگار فهمید که توی جمع اضافیه ...رفت ...به نزدیکی عماد که رسید ...دستش رو روی شونه عماد زد ...یه چند قدمی رفت ...یهو وایساد ...برگشت ...نگاهی به من انداخت و بعد رو به عماد گفت

- راستی فتانه خیلی دوست داشت بیاد ...خیلی نگرانت شد ...

اخمای عماد بیشتر شد ...دستاش مشت شد ....دندوناش رو محکم روی هم فشار میداد...من با چشمای باز شده نگاش میکردم ...فرزام پوزخندی زدو به سالن برگشت ....نگاهم رو دوختم به عماد ...چرا با شنیدن اسم فتانه دگرگون شد ...این فتانه کی بود ...برام مهم بود که بدونم ....عماد بهم نزدیک شد ... من رو به حیاط خونه پری وایساده بودم و دستام به نرده ها بود ...ولی عماد پشتش به نرده ها بود ...یه جورایی نرده ها شده بودن محافظ بدن عماد...یکی از دستاش با فاصله کمتری کنار دست من بود ...نگاهش روی نیم رخ من بود ...سرم رو به سمتش برگردوندم ...لبخند ماتی زد ...انگار داشت به چیز مهمی فکر میکرد ...

- نباید اصرار میکردم که بیای

- ناراحتی که اومدم

- نه ...زیاد به شلوغی عادت نداری

- همیشه از یه جایی باید شروع کرد

- منم استارتش رو زدم

- دقیقا

به سرو صدایی که آراد و بهار ...با چند تای دیگه از مهمونا شروع کرده بودن ...نگاهم رو از دزدیدم ...زیر نگاش داشتم اب میشدم ...دستی به سرش کشید و با لحن بامزه ای گفت

- بدون مو حسابی از قیافه افتادم

خودش گفت ...بزار توی همین خیال باشه ...برای من که بامزه شده ...

- این آقای ...چی بود .. میشناسیش

دوباره اخم کرد

- مزاحمت شده بود

- نه ...ولی زیادی گیر بود

- پسر دایی پریه ...

-نمی دونستم

دستش رو از نرده برداشت ...ولی ناشیانه اینکارو کرد که دستش با دستم تماس پیدا کرد ...لمس شدن توسط دستاش ... دارم به چی فکر میکنم

- نمی خواستم ...

انگار مونده بود که چی بگه ...

- اینجا خیلی قشنگه

خنده بلندی کرد ...انگار ناشیانه موضوع صحبتمون رو عوض کرده بودم ...با خنده هاش منم لبخندی زدم

- عماد

- جون عماد

لبم رو به دندون گرفتم ...مورد لطف کسی بودن ...دلنشینه ...

- بهتره بریم داخل

- اینجا چشه مگه

- مهمونا به خاطر تو اومدن ...زشته تو اینجا باشی

ازش فاصله گرفتم ...سر راهم پری سبز شد ...قیافه ام حتما لبو شده بود که پری ابروی انداخت بالا و بعدم یه لبخند زد ...بهش نزدیک شدم ..

- حرفات به کجا کشید پری خانم

- من یا تو

- تو دیگه ...دوساعت داشتی چی میخوندی در گوشش

- یه سری مسائل کاملا زن و شوهری

- بی حیا بزار شوهرت شه بعد

- قراره بهناز زنگ بزنه و قرار رو برای آخره هفته بذارن

- بهناز ...

- خواهر بهزاد دیگه

- حالا چرا لپ قرمزی شدی عروس خانم

- آوا

و یه مشت حواله بازوی بیچاره ام کرد ...دستم رو جای مشت پری گذاشتم ...دیوانه بود به خدا ...روی صندلی نشستم ...

- میرم یه سر به مامان خانمم بزنم

- اگه بگی آرادم بیاد ممنونت میشم

- باشه ..

به دور شدن پری نگاه کردم ...صدای آهنگ ملایمی میومد ....اهنگ قشنگی بود ...منو که جذب خودش کرده بود ...ادم بدور از غم و غصه ...یعنی میتونم خوشبخت بشم ...به دو سه تا از زوجایی که اون وسط ...با ریتم اهنگ داشتن میرقصیدن ..خیره شدم ...رقصیدن رو دوست داشتم ..اما نه توی جمع ...تو خلوت خودم ...از این که نگاه های هر کس و ناکسی رو به خودم بخرم ...بیزار بودم

... هرکسی عقاید خاص خودش رو داره ...

- افتخار یه دور رقص رو به من میدین خانم

بهش نگاه کردم ...چطور به خودش اجازه داده بود ...عصبی شدم ...

- متاسفم ...من نمی رقصم

- از خانم زیبایی مثل شما بعیده رقص بلد نباشین

داشت روی نرونم ...تنیس بازی میکرد ...ایکبیری ...فکر کرده خام این حرفاش میشم ...لبم رو با زبونم تر کردم که مزه بد برق لب توی دهنم رفت ...به خاطر همین صورتم رو جمع کردم از جام بلند شدم ...به سمتی که پری داشت با مادرش حرف میزد رفتم ...تازه متوجه نگاه مهربون عماد شدم ...

- کمکی از دست من برمیاد

مادر پری لبخندی بهم زدو گفت

- نه عزیزم ...چرا دستات میلرزه

- چیزی نیست ...یه کوچولو استرس دارم

مادر پری دستم رو توی دستای گرمش گرفت

- زن عمو

پری باز برام شاخ شد و ابرو پرونی کرد ...دختر زشته این قدر بی حیا باشه ...مادر پری جواب عماد رو داد

- چیزی شده پسرم

- نه ...خانواده برادرتون اومدن

مادر پری برگشت نگاهی به عماد انداخت ...پری هم همین طور ...یه جورایی مشکوک میزدن ...یه اقای که شباهت کمی به مادر پری داشت و یه زن ...انگار از دماغ فیل افتاده ...فقط چند قدم فاصله داشتیم ...فقط صدای آروم پری رو شنیدم

- لعنتیا

به پری نگاه کردم ...چرا اینجوری اخم و تخم کرده بود ...با دایی و زندایی پری اشنا شدم ...البته از قبل با آقا زاده شون دیداری داشتم ...احساس میکردم ..جو متشنجه ...برای عماد یه جور دیگه ...انگار نگران بود ...ولی نگران چی ...کلافه بود ...تا این که دستای مردونه امیر روی شونه اش قرار گرفت ...نمیدونم چی بهم گفتن که امیر یه نگاه به من انداخت و بعد دوباره با عماد مشغول شد ... پری با داییش رو بوسی کرد و در لحظه آخر پری گفت

- راستی فتانه کجاست ؟

پس فتانه دختر داییش بود ...ولی چه ربطی به عماد داشت ...صدای بم داییش توی گوشم پژواک دار شد

- میاد ...

فتانه...دوست داشتم ببینمش ...

بلاخره پیداش شد ...وقتی اومد ...اخمای پری و عماد بدجور رفت تو هم ...و نگاه دوتاشون روی من زوم شد ...دختر بلند قدی بود ...پوست سفیدی داشت ...موهای فرو خرمایی...البته با شکوفه های سفید رنگ لباسش که لای به لای موهاش بود ناز تر شده بود ...چشماش قهوه ای تیره بود ...با همه سلام کرد ...من کنار پری بودم ...باهام دست داد...توی چشمام خیره شد ...ولی زود نگاهش رو گرفت ...به سمت عماد رفت ...نمی دونم چرا دلخور بودم ...دلخور از عماد ...تا لحظه اخر مهمونی ...از کنار عماد جم نخورد ...نگاهم گاهی وقتا روی دستای گره قفل شده اش توی دست عماد میشدم ...چند باری از نگاه عماد فرار کردم ...دستمال رو محکم دور تا دور لبای آراد کشیدم

- آخ مامی دردم اومد

- ببخش پسرکم ...خیلی دردت اومد

- مامی

- باز چی میخوای کلک

- برم پیش عمو عماد

با اومدن اسم عماداخم کردم ...حس خوبی نسبت به رابطه عماد و فتانه نداشتم ....

- نه عزیزم ...الان دیگه باید بریم

- میشه نریم

- باید بریم پسرم ...اومم

گوشیم رو دادم دستش تا با بازی هاش سرگرم شه ...

- آرادی

- بله مامی

- اینجا بمون تا من بیام

- کجا میری

- میرم لباسام رو بردارم ..باید بریم باشه

- باشه

نفس کشیدن برام سخت شده بود ...احساس میکردم....بهتر به زبون نیارمش ..از عماد دلخور بودم ...چرا باید دلخور باشم ...مگه اون به من چه قولی داده بود ...از علاقه اش گفته بود ...ولی اون هیچ کدوم از این کارا رو نکرده بود ...کرده بود ...نه ...چرا من امیدوار شدم ...در اتاق پری رو بستم ...وسایلم رو جمع کردم ...دکمه های مانتوم رو هم بستم ...گیره شالم رو باز کردم ...شالم رو در آوردم ...همزمان با در آوردن شالم ..درباز شد ...نگام توی دوتا چشم خاکستری مات موند...شالم رو دوباره انداختم روی سرم ...ازش دلخور بودم ...اخمی کردم

- معلوم هست داری چیکار میکنی

از حرفم جا خورد ...ولی به خودش مسلط شد ..

- داری میری

نمیدونم چرا اینقدر برنده شده بودم ...کارد میزدی خونم در نمی اومد

- ظاهرم اینو نمیگه

- چیزی شده آوا

- باید چیزی شده باشه

- پس چرا یهویی میخوای بری

- زیاد عادت به این مهمونی ها ندارم ...زیادی موندم

- آوا

برای یه لحظه سست شدم ...خواهش ...نگرانی ...ترس ...توی صدای مهربونش موج میزد ...

- دیگه باید رفع زحمت کنیم

- بزار برسونمت

- زنگ زدم آژانس

ازم دلخور بود ...چرا من این جوری شدم ...چرا زود خودم رو جلوی عماد باختم ...چرا حرفاش رو برای خودم هزار جور دیگه تعبیر کردم ...یعنی اشتباه کرده بودم ...راز نگاهش رو اشتباه فهمیده بودم ... دوباره تلخ شدم ...

- میشه برین کنار

گیج بود ...ناباورانه داشت نگام میکرد ....برای یه لحظه دستم روی دستگیره موند...از پله ها سرازیر شدم ...آراد مشغول بود ...سرجاش ...نگاهم رو به اطراف چرخوندم ...پری رو پیدا کردم

- پری

- جانم آوا

- من دیگه دارم میرم

- حالا...هنوز که زوده

- برم دیگه ...آرادم خسته است

- پس بذار بگم عماد برسونتتون

- زنگ زدم آژانس

با پری و مادرو پدرش خداحافظی کردم ...دست آراد رو گرفتم ... جلوی در منتظر آژانس بودم ...اما خبری نبود ...با صدای بوق ماشین به خیال اینکه آژانسه سرم رو چرخوندم ...عماد ...نزدیک ماشین شدم ...

- گفتم با آژانس میرم

- آژانس رو فرستادم بره ...بیا سوار شو

- چرا ؟

- چی رو چرا؟

- چرا آژانس رو رد کردی

- آراد عمو بیا بالا

آراد عقب نشست ...چاره ای نبود ...اومدم عقب سوار شم که نگاه دلخورش مانع شد ...جلو نشستم ...مشغول بستن کمر بندم بودم

- چیزی شنیدی

- باید چیزی میشنیدم

- آوا ...

- خواهش میکنم ...

بغض داشتم ..یه بغض گنده ...اندازه یه گردو ...ولی زود بود ...دوباره باید مقاومت کنم ...یه چیزایی هست که نمیخواد بدونم ...

- آراد عمو تو میدونی مامانت چشه

صدایی از آراد نیومد ...به عقب برگشتم ...خوابیده بود ...درست نشستم ...

- ازدستم دلخوری

به نیمرخش نگاهی انداختم .....

- باید باشم

نگه داشت ...کلافه بود ...عصبی بود ...اصلا به این فکر نکردم که حالش خوب نیست ...اون تازه از بیمارستان مرخص شده ...با بند کیفم ور میرفتم ...

- به من نگاه کن آوا

دوباره با بند کیفم ور رفتم ...

- نگام کن

عصبی بود ...صداش بلند بود ...ترسیدم آراد بیدار شه سرم رو گرفتم بالا ولی به صورتش نگاه نکردم ...نیش دار گفتم

- چرا داد میزنی ...بچه خوابه

دوباره ماشین رو روشن کرد ...جلوی خونه نگه داشت ...پیاده شدم ...در عقب رو باز کردم ...میخواستم آراد رو بغل کنم که نذاشت با لحن قاطعی گفت

- من میارمش

بی توجه بهش رفتم بالا ...پشت سرم میومد ...در و باز کردم ..به اتاق خواب آراد رفتم ...تختش رو مرتب کردم ...آراد رو روی تخت خوابوند ...آراد رو بوسید

- خوب بخوابی کوچولوی عمو

دیگه اونجا نموندم ...اومدم بیرون ...روی مبل نشستم ...داشتم پاهام رو میلرزوندم و دستم رو توی دهنم گذاشته بودم ...

- میشه بس کنی

رو به روم ایستاده بود بی توجه بهش به کارم مشغول شدم ...رفت بیرون ...درو بست ...برعکس خودم ..درو خیلی آروم بست ...با رفتنش بغضم شکست ....

هیچ وقت زود قضاوت نکردم ... نمیدونم...چرا اون شب تند رفتم ...یعنی نباید تند میرفتم ....با چیزایی که شنیده بودم ...به صفحه مانیتور خیره شدم ....دو روز از اون شب میگذشت ... من و عماد با دیدن همدیگه جبهه میگرفتیم ...من به خاطر چیزایی که شنیدم ...و اون چی ...دلیلش چی میتونه باشه ....فتانه کجای زندگی عماده ....سرم رو تکون دادم تا از افکار مزخرف دست بکشم ...شروع کردم به تایپ کردن ...ولی اون لحظه مدام جلوی چشمم بود ...

****

نیم ساعت از اومدن فتانه به مهمونی گذشته بود ...ولی طوری خودش رو به عماد چسپونده بود که من حالم بهم خورد ...متوجه کلافگی عماد شدم ...ولی نمیدونم چرا ازش دلخور بودم ...تا این که با صدای آهنگ زوجای جوون رفتن برای رقص ....عماد و فتانه هم جزی از اونا بودن ....نگاهم روی اونا بود...در کنار هم ...یه جورایی قلبم فشرده شد ..ناراحت شدم ...ولی برای حفظ ظاهر لبخندی ساختگی روی لبم کاشتم ...

- بهم میان

صداش توی گوشم چند بار تکرار شد ...بدون این که برگردم ....نگاهم رو از روی عماد و فتانه گرفتمو به جای دیگه خیره شدم ...وقتی سکوتم رو دید ...دوباره شروع کرد ...

- هیچ وقت فک نمی کردم دوباره بخوان باهم باشن

مگه قبلا با هم بودن ...این دیوونه چی میگفت ...این دیوونه برادر فتانه بود ..پس خیلی چیزا رو میدونست ...با تعجب نگاش کردم ...فرزام لبخندی زدو نگاهی به عماد و فتانه انداخت

- وقتی نامزدیشون بهم خورد ...

حس خوبی نداشتم ... نامزد ...ولی بهم خورده ...چرا اینا الان ...داری تند میری آوا ...هنوز که چیزی نشده ...ولی باید خونسردیم رو حفظ کنم ...لبم رو گاز گرفتم و گفتم

- چرا نامزدیشون بهم خورد

انگار منتظر سوال من بود ....حالم ازش بهم میخورد ...

- فتانه باعث شد نامزدیشون بهم بخوره ...ولی عماد خیلی به فتانه علاقه داشت ...اون روز رو خوب یادمه ...فتانه نامزدی رو بعد دوسه ماه بهم زد...ولی عماد گفته بود منتظر فتانه میمونه ...وفک میکنم ...امروز همون روزه ...چون فتانه تازه به علاقه اش به عماد رسیده

پوزخندی زدم ...ولی درونم درحال متلاشی شدن بود ...دستام رو از زیر میز مشت کرده بودم ...نفس کشیدنم ...نامنظم بود ...فرزام از جاش بلند شد ...انگار صداش کرده بودن ...با بلند شدنش نگاهم توی دوتا چشم خاکستری گره خورد ....نگاهم رو چرخوندم ...به فتانه که دستش توی دست عماد گره خورده بود خیره شدم ...نباید منکر زیبایش میشدم ... اون یه مزیت بهتر داشت ...من ازدواج کرده بودم و اون ...سرم رو انداختم پایین ...احساس میکردم نگاه همه روی من زوم شده ...باید تا اخر مهمونی دووم میاوردم ...نمیدونم ...پری اومد سراغم ...آرادم همراهش بود ...میلی به شام نداشتم ...آراد شامش رو خورد .نمی دونم چی شد که یهو تصمیم به خونه رفتن گرفتم ...من چه نقشی توی زندگی عماد داشتم ...بهم علاقه مند بود ...نه چون

فتانه رو دوست داشت ...پس منو برای سرگرمیش میخواسته ....چرا ....شایدم یه بازیچه بودم ...بودم ...نه نبودم ...سرکش شدم ..باید برم خونه ....

****

دوباره به صفحه مانیتور خیره شدم ... برام مهم نبود ...هیچی مهم نبود ... برگه ها رو لای یه پوشه گذاشتم ...چند ضربه به در زدم ...با صدای بفرماییدش رفتم داخل ...بدون هیچ حرفی رفتم نزدیک میزش ... سنگینی نگاهش اذیتم میکرد ...پوشه رو روی میز گذاشتم ...منتظر شدم تا امضاشون کنه ...دستام رو توی هم قفل کردم ...بعداز مدت کوتاهی پوشه رو برداشت ....نگاهی بهشون انداخت ...امضاشون کرد ....پوشه رو به سمتم گرفت ...گرفتمش ....مسیرم رو به سمت در کج کردم ...از اتاقش اومدم بیرون ...نفسم رو با شدت فوت کردم بیرون ....روی صندلیم ولو شدم ...

- سوار شو

دوباره نگاش کردم ...چه اصراریه که من باهاش برم ...دیوانه است بخدا ...به ماشینش نزدیک شدم ...کنار شیشه که تا نیمه اومده بود پایین خم شدم

- خودم میتونم بیام

اخم کرد ...با عصبانیت تو چشمام زل زد ...

- باید حرف بزنیم

حرف ...مگه حرفی هم مونده ...اها میخواد واقعیت رو بگه ..چه جالب ...

- درمورد چی

- خواهش میکنم سوار شو آوا

منم با عصبانیت دستم رو به سمت دستگیره بردم ..در وباز کردم و روی صندلی نشستم ...راست توی جام نشستم ...اصلا نگاشم نکردم ...این قدر حرکتم ناگهانی بود که ماتش برده بود طفلی بچه ام ...دیدم حرکت نمیکنه ....

- پس چرا نمیری ؟

لبخندی زد و حرکت کرد منم کمربندم رو بستم به رانندگیش درحال حاضر اعتباری نبود ...باید از خودم مراقبت میکردم دیگه ..والا

- نمی خوای بگی این چندروز چت بود ؟

چی ...چی کار به من داره ...ای بابا

- مگه این چند روز چم بود

- از اونشب ریختی بهم

اینو گل گفتیا ...ریختم بهم ...چرا نریزم بهم ...چرا هنوزم امیدوارم ...

- چرا همیچین فکری کردی

- میشه اینقدر سوالای منو با سوال جواب ندی

برگشتم سمتش ...چشمام رو بستم و باز کردم ..الان وقت تند رفتن نبود ...دستام رو مشت کردم تا از عصبانیتم کاسته بشه

- تو در مورد بهم ریختگی من چی فکر میکنی

- چیزی شنیدی ...کسی حرفی زده ...ناراحتت کردن

چیزی شنیدم ...اره شنیدم ...کسی حرفی زده ...فک کنم زده باشن ...ناراحتت کردن ...اره ناراحتم کردن ...بدجور... دارم از درون تهی میشم ....

- نه ...میشه نگه داری من باید پیاده شم

- دارم میرم خونه ...فکر کنم مسیرمون یکی باشه

- چقدر دوسش داری

وای احمق این چه سوالی بود پرسیدم ...جرات نمی کردم نگاش کنم ...سنگینی نگاهش روم بود ....

- میشه جلوت رو نگاه کنی

- کی رو چقدر دوست دارم

حالا که تا این جا اومده بودم ...بذار تا تهش برم ...باید تکلیف خودم رو میدونستم ...نفس محکمی کشیدم و گفت

- فتانه

فقط ترمز شدید و صدای لاستیکا رو شنیدم ...وقتی احساس کردم همه چی امن و امانه چشمام رو باز کردم

- تو چی گفتی

- چه خبرته ...داشتی به کشتنمون میدادی

- آوا

- چیه

احساس کردم تو اوج عصیانیت لبخند اومد روی لبش

- بایدم بخندی ...نگفتی ...

- چی رو

- میزان علاقه مندیت رو

دلخور نگاهم کرد ...مثل ادمایی که انگار اعتمدشون رو زیر سوال بردی برای فرار از نگاهش به بیرون زل زدم

- میخوای همه چیزو بدونی

- اگه دوست داشته باشی بگی...چرا که نه

- علاقه من به فتانه از اولش اشتباه بود

- بود

- جوون بودم و خام ...تعریف اطرافیان از فتانه یه جورایی منو به فکر کردن بهش وادار میکرد ...بیست و دوساله بودم که احساس کردم به فتانه علاقه دارم ...علاقه ...چیزی که از پایه غلط بود .. هروقت خانواده فتانه دعوت بودن منم بودم ...تا این که اتفاقی زن عمو پیشنهاد ازدواج منو با فتانه داد...و من ...بی چون و چرا قبول کردم ...همه چی طبق روال خودش پیش میرفت ...بعد از خواستگاری و این حرفا ....قرار شد تا کنکور فتانه ...ما نامزد باشیم ...توی دوران نامزدی بود که فهمیدم ...فتانه ...اون چیزی که من فکر میکردم نیست ...اما علاقه ام بهش همون چیزی بود که از اول بود ... زیادی مغرور بود ...گاهی وقتا از کاراش حرصم در میومد ...پری و فتانه از همون اول رابطه خوبی باهم نداشتن ...فتانه با پری سر موضوعی بحث کرده بودن ...دقیقا نمی دونم چی بود ...نظر منو خواستن ...و من حق رو به پری دادم ...و این باعث شد که فتانه باهام ناسازگاری کنه ...سر یه موضوع پوچ و بی اساس ...و بعد از مدت کوتاهی هم نامزدی رو بهم زد ...نمیدونم چرا ...ولی من هنوزم بهش علاقه داشتم ...برای همینم گفتم ...هروقت پشیمون بشه من خواستارشم ...اما از اون موقع مدت زیادی گذشته ...ادما تغییر میکنن ...و علاقه فتانه ...توی وجود من ..کمرنگ و کمرنگ تر شد ...دورا در میشنیدم که خواستگارای رنگاورنگش رو رد میکنه ..اما دیگه برام مهم نبود ...توی اون اوضاع بود که با یکی اشنا شدم ...از جنس سنگ ...اما اگه قشنگ تر نگاه میکردی متوجه شکنندگیش میشدی ...شیشه بود ...یکدنده ... مهربون و صبور ....اون بود و رفتاراش که باعث شد اسمی به اسم فتانه توی ذهنم خاک بخوره ....اون باعث شد به زندگی با دید بهتری نگاه کنم ...خوشحالم که توی زندگیم اونو پیدا کردم ...اما گاهی وقتا با کارام رنجوندمش ...اگه اون شب فتانه کنه وجود من شده بود ...من کنه وجود اون بودم ...نگران چشماش ... باید ازش معذرت بخوام ...ازش بخوام منو ببخشه ...

نگاهش رو توی نگاهم قفل کرد و گفت

- به نظرت اون منو می بخشه

گر گرفتم ...حتما مثل پری لپام قرمز شده ...سرم رو از شرم انداختم پایین ...باید چی میگفتم

- اون شمارو میبخشه

- از کجا میدونی

سرم رو بالا گرفتم ...نگاه خاکستریش هنوزم منتظر بود...لبخندی زدم ...سعی من فقط این بود که اونم لبخند بزنه ...انگار موفق شده بودم ...نگاهم رو به جلو دوختم ... به دختر بچه ای که با شیطنت میخواست دستش رو از دستای مادرش جدا کنه ...خوشبختی کجا بود ...پشت در...پس چرا در نمیزد ...یعنی منتظر بود من درو باز کنم ...خدایا ...دارم رنگ خوشبختی رو پیدا میکنم ...نه ...هنوزمطمئن نیستم ...ولی قول میدم مطمئن که شدم بهت بگم ...نه ..درمورد رنگ خوشبختی مطمئن نیستم ...دوست دارم خدا جونم

نگاهی به خودم توی اینه انداختم ...بد نبود ...سنگینی نگاهش رو احساس کردم ...به سمتش برگشتم...به دیوار اتاق خوابم تکیه دادم بود و با لبخند نگام میکرد ....

- چطورم؟

- عالی

دوباره نگاهی به اینه انداختم ...با دستم گوشه شالم رو درست کردم ...مانتومم روی لباسم پوشیدم ...لباس مشکی و مجلسی ...به پوست سفیدم که میومد ...نیومدم ..نیومد ...

- بریم تا صدای پری در نیومده

- بریم

این چش بود ...امروز زیادی مظلوم شده بود ....

- چیزی شده

- نه

جلوش وایساده بودم ...راهش رو یه جورایی سد کرده بودم ...ابرویی بالا انداخت و با لبخند نگام کرد ....

- نمی خوای بگی چی شده

- باور کن چیزی نشده

- مطمئن

- بله خانم

از جلوی راهش کنار رفتم ...باید به مراسم نامزدی پری میرسیدیم ...در و قفل کردم ...آراد صبح با عماد رفته بود خونه پری اینا منم با خیال راحت به سرو وضع خودم رسیده بودم ...پا به پای عماد راه میرفتم

- عماد

- جون عماد

- خانواده عموت مشکلی با من ندارن

- نگران نباش ...اونش با من

روی صندلی جلو نشستم ...به اهنگ محمد اصفهانی که پخش میشد گوش میدادم ...چشمام رو روی هم گذاشتم ... با تمام وجود خوشبختی رو احساس میکردم

با وایسادن ماشین چشمای روی هم گذاشتم رو باز کردم ....توی پارکینگ خونه پری اینا بودیم ...چه خوب که جشن رو اینجا برگزار کردن .... نگاهم رو به سمت عماد بردم ...با لبخند گفت

- نمی خوای پیاده شی

فقط لبخند زدم ...دستم رو به سمت دستگیره بردم ...از ماشین پیاده شدم ...شونه به شونه ...قدم به قدم با عماد همراه شدم ....به سالن که رسیدیم سرم رو انداختم پایین شرم از نگاه دیگران ...نمیدونم چه حسی بود ...ولی سنگینی نگاهشون ازارم نمیداد...صدای آروم عماد رو شنیدم

- سرتو بیار بالا

بدون این که بهش نگاه کنم سرم رو گرفتم بالا ....با دیدن مادر پری رفتم سمتش ...باهاش روبوسی کردم ...و راهی اتاق پری شدم ...مانتوم رو درآوردم ...شالم رو روی سرم مرتب کردم ...از اتاق زدم بیرون ...با رضایت از چهره خودم ...توی راهرو به عماد که وایساده بود نگاه کردم ...فاصله ام رو باهاش کمتر کردم ...یه تای ابروم رو دادم بالا ...لبخند نمکینی زد و گفت

- احیانا من شما خانم خوشگله رو میشناسم

همراه با لبخندم سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم

- فکر نکنم

- چه بد

- البته قیافه شما خیلی برام اشناست

با این حرفم ابروش رو داد بالا ...

- جدا...باعث خوشحالیه خانم به متینی شما منو میشناسه

از این لحن حرف زدنش دلم ضعف رفت ...الان اگه پری بود میزد تو ذوقم و میگفت ...جمع کن خودتو ...ولی الان پری نیست

- عماد

- جان عماد

نگام رو به سمت پایین سر دادم

- بهتره بریم پایین

- مطمئنی همینو میخواستی بگی

- شک داری

- نه همراهش از پله ها به سمت پایین رفتم ...سنگینی نگاه مادرجون ...معذبم میکرد ...مخصوصا لبخندی که روی لبش بود ...به سمت اقاجون رفت و یه چیزی در گوشش گفت ...برگشت به سمت منو عماد وویه خنده ملیح و مادر جون کش زد و نگاهش رو از ما گرفت و با لبخند با مادر جون شروع کرد به حرف زد ...نگاهم رو از اونا گرفتم ...عماد اروم گفت

- برو پیش گیسو منم الان میام

سری تکون دادم ...آراد داشت با دو میومد سمتم ...بغلش کردم و یه بوس ازش گرفتم ...

- سنگین شدی مامانم

- مامی

- جانم پسر قند عسلم

- مامی من خسته شدم

نازشو خرید یه نمه پررو شد ایراد نداره بزار یه کم لوس بشه ...بچه اس دیگه ...اره جون خودم

- از چی پسرکم

- از بازی کردن

این قدر با مزه ادا کرد که خنده ام میومد ...ولی برای این که از دستم دلخور نشه خنده ام رو جمع کردم

- ایرادی نداره ...دیگه بازی نکن بیا با مامانی بریم پیش خاله گیسو ...به میز گیسو رسیدم

- سلام

- سلام آوا

بعداز احوالپرسیای معمولی ..و حرفای خانمانه ...پری و بهزادم از راه رسیدن ...روی صندلیای مخصوص خودشون نشستن ...حالا خوبه نامزدی بود این جوری چسپیده بودن به هم ...یه ده دقیقه ای از اومدن پری میگذشت ...دور و برش شلوغ بود

- برو سراغش داره درسته قورتت میده

به گیسو نگاه کردم ...

- - چرا منو ...بغل دستیش رو قورت بده

گیسو خندید و من از جام بلند شدم برم سمت پری

- من برم سراغ پری

- آره برو تا درسته قورتت نداد

با خنده از گیسو دور شدم ...دست آراد رو تو دستم گرفتم و به پری نزدیک شدم ...بغلش کردم...در گوشش طوری که فقط خودش بشنوه گفتم

- چقدر زشت شدی پری

و ازش جدا شدم ...

- آوا

صداش اونقدری بلند بود که دورو بریامون برگشتن سمتمون و نگاهمون کرد ...بهزاد که گرم صحبت با امیر و عماد بودم....برگشت و گفت

- باز جوش آورد

البته طرف صحبتش من بودم...من کم نیاوردم وبا نیمچه لبخند گفتم

- آره فک کنم ..میرم اب سرد بیارم

صدای دلخور پری هم بلند شد

- لازم نکرده ...بعدا حسابتون رو میرسم

عماداومد سمت پری ....گوش بهزاد رو با شوخی گرفت و گفت

- مظلوم گیر آوردین

پری که یار گیرش اومده بودنگاه مهربونی به عماد انداخت و گفت

- قربون دستت داداشم ...یه دور گوششم بپیچون تا دیگه هوس اذیت کردن پری به سرش نزنه

قبل از این که عماد گوش بهزاد رو بپیچونه بهزاد گفت

- جون عماد گوشم همینجوری با جیغای پری سمعک لازم شده تو دیگه بدترش نکن

- بهزاد

صدای پری بود ....عماد با اشاره من گوش بهزاد رو ول کرد ...بهزاد در حالی که گوشش رو ماساژ میداد ...نگاه تشکر آمیزی بهم کرد ...بهزاد رفت سمت پری و دستش رو دور گردن پری انداخت

- در چه حالی خانم

پری هم کم نیاورد

- دارم سمعک جنابالی رو تمیز میکنم

که باعث شد هممون بخندیم ...نه به لحن جدی بهزاد ...نه به طنز توی صدای پری ....آراد هم که از همون اول بار که عماد رو دید چسپید بهش ....بچه ام تو این یه مورد به خودم رفته ها ...خوب منظورم ...چیزه ...حالا بیخیال ...اصلا مگه شما فضولین ...ای بابا ...خب میگم دیگه ...سلیقه جفتمون تکه ...راضی شدین ...

به چشمای خمار آراد خیره شدم ...وقت خوابش نبود ...تازه سر شب بود ...حتی شامم نخورده بود .....

- خوابت میاد مامانم

- آره ....

- بریم بخوابی

- کجا بخوابم

- اتاق خاله پری

به سمتت گیسو چرخیدم ...

- میرم آراد رو بخوابونم ...

- باشه ...

از پله ها میرفتم بالا ...ارادم با گیجی دنبالم میومد ...روی پیله های وسطی بودم و آراد سه تا پله ازم پایین تر بود

- یه کم زودتر بیا پسرکم

و برگشتم که برم بالا ...که بالای پله ها عماد رو دیدم ...وا این چرا لباسش رو عوض کرده بود ...انگار فهمید دارم به چی فکر میکنم ...دستی روی لباسش کشید و گفت

- خیس شد

- اها

- چیزی شده

- ها...نه ...آراد خوابش میاد دارم میرم بخوابونمش

- میخوای تو برو پایین من میبرمش بخوابه

- خودم باشم بهتره

- مطمئنی

اراد بهمون نزدیک شد ...

- خوابت میاد عمو جون

اراد سری تکون داد ...که باعث خنده منو عماد شد

- بهتره ببرمش تا وضعش بدتر نشده

- باشه ...چیزی خواستی خبرم کن

- حتما

عماد رفت پایین ...آراد روی تخت پری دراز کشید ...پتو رو تا زیر گردنش کشیدم ...روی موهاش رو بوسیدم

- مامی

- چیزی میخوای گلم

حسی بهم میگفت ...آراد امروز سرحال نبوده ...الانم ...این خواب ....و این لحن حرف زدنش

- نه

- پس چی شده جانکم

- من چرا بابا ندارم

اصلا انتظار همچین سوالی رو نداشتم ...به آراد رو طوری بار آورده بودم که کمبودی حس نکنه ...حس نکنه پدر نداره ...چندباری ازم این سوالو پرسیده بود ...اما من چی بهش جواب داده بودم ....سکوت ...سکوتم باعث شده بود که به خودش اجازه نده این سوالو ازم بپرسه ...سوال امشبش با سواای دیگه اش فرق داشت ...با صداش از فکر کردن دست کشیدم

- مامی

- جونم

- ناراحت شدی

- نه گل پسرم

- پس چرا هیچی نمی گی

- هنوز زوده ....بعضی از بچه ها هستن که بابا ندارن ...یا شایدم مامان ...این دلیل نمیشه که اونا کسی رو ندارن ....گاهی وقتا ...اونی که اون بالاست اینطوری میخواد ....تو هم یکی از اونایی....پس دیگه از این که بابا نداری گله نکن

- ولی یکی از دوستای توی مهدم ...مامان نداشت ...ولی بعداز چند روز گفت مامان داره

خنده تلخی کردم ...چرا تلخ ...خودمم نمیدونم ...

- تو هم دوست داری یه بابا داشته باشی

- آره

- دوست داری بابات مثل کی باشه

- مثل عمو عماد

قلبم توی سینه ام داشت تند میزد ...از ترس ...یا شایدم از هیجان ....سکوت کردم ...دستم رو توی موهای آراد که جدیدا بلند تر شده بود کشیدم ...باید میبردمش آرایشگاه ....هروقت میخواستم ببرمش ...کلی باهم درگیر میشدیم ...هرچند حق با اراد بود ...خجالت میکشید ببرمش آرایشگاه زنونه برای کوتاه کردن موهاش ...بچه ام از الان غیرت و تعصب حالیشه ...والا ....حالا باید به این فکر میکردم که چطوری راضیش کنم با خودم ببرمش ....چطوره از عماد بخوام ...فکر بدی نیست ... آراد آروم خوابیده بود ...در اتاق رو آروم بستم ...رفتم پایین ...عماد و امیرو بهزاد ..دور میزی که منو گیسو نشسته بودیم نشسته بودن...پری پس کجا بود ...نگام رو به چرخوندم ...ولی ندیدمش

- دنبال من میگردی

دیوونه ...باز رفته بود پشت من ...خودم رو چرخوندم و روبروش قرار گرفتم

- شوهر کردی ولی هنوز بزرگ نشدی

- اگه بزرگ نشده بودم که شوهرم نمیدادن

- خیلی برات خوشحالم ...وای پری ماه شدی

- دیوونه ...منم برای تو و داداش عمادم ...خوشگل شدم

- پری

- مگه دروغ میگم ...

- نه ...بریم سرمیز ...گیسو رو بین اینا تنها گذاشتیم

- نترس شوهرش کنارشه

با پری رفتیم پیش شون ...پری کنار بهزاد ....امیرم کنار گیسو ....یه صندلی خالی کنار عماد ....مشکوک به همشون نگاه کردم ...پری خیلی ناشیانه ....شروع کرد به حرف زدن با بهزاد ....امیرو گیسوهم نگاهشون رو ازم دزدیدن ....پس اینا تبانی کرده بودن ...منم میشینم تا چشتون دراد ...روی صندلی نشستم ....عماد به سمتم خم شدو اروم گفت

- خوابید

- آره...

شام رو توی شوخی های امیرو بهزاد خوردیم ...البته بیشتر شوخی هاش به عماد و البته به من منتهی میشد ....

عماد- گیسو تو چطوری اینو تحمل میکنی

منظورش امیر بود ....گیسو پشت چشمی نازک کردو گفت

- پس تو هم فهمیدی ...به زور ....

امیر- گیسو جان داشتیم

به گیسو و امیر که داشتن کا کل میکردم نگاه میکردم که عماد آروم در گوشم گفت

- دیدی دعواشون دادم ....پری و بهزادم دعوا بدم

به زور خنده ام رو نگه داشتم

- زشته عماد

- چی زشته ...

عماد نگاهی به بهزاد انداخت و گفت

- راستی بهزادقضیه نگار چی شد

هم من هم پری بهشون خیره شدیم ....من تازه فهمیدم میخواد این دوتا رو دعوا بده ...بهزاد گیج عماد رو نگاه کردو گفت

- کدوم نگار

عماد- مگه چندتا نگار داریم

پری که کنجکاو شده بود سریع برگشت سمت بهزاد

پری- این نگار خانم کیه

کلا عماد امشب بدجنس شده بود ...طفلیا رو انداخت به جون هم

- الان پری چشای بهزاد رو در میاره

- همش تقصیر توئه

- به من چه ربطی داره

- اره خب تو اصلا دخالتی نداشتی

- قربون ادم چیز فهم

رو نبود که ....

- خیلی خب اونجوری نگاه نکن ...الان درستش میکنم

لبخند فاتحانه ای زدم ....پس میشه یه جورایی رو نگام حساب باز کرد ...عماد بهشون گفت که داشته اذیتشون میکرده ....شب حسابی بهم خوش گذشت ...موقع خداحافظی بود

- خب اینجا میموندین دیگه

به چهره مهربون خانم جون نگاه کردم لبخندی زدم و گفتم

- نه دیگه مزاحم نمیشم ...هرچند همیشه مزاحمتونم

- این چه حرفیه دخترم ...تو روهم مثل پری دوست دارم

چه قدر خوب بود که یکی رو داشته باشی که مادر صداش کنی ...من هیچی از این حس نفهمیدم ...ولی با حرف مادر جون ...اشک تو چشام جمع شد ...انگار فهمید ....توی اغوشش گم شدم ...اغوش مادرانه مادر ...بهترین جا برای یه بچه ....پیشونیم رو بوسید

- هیچ وقت عماد رو اینقدر خوشحال ندیده بودم

داشت چی میگفت ...یعنی چی ازش جدا شدم ...سرم رو با شرم انداختم پایین .....

- تو لیاقت خوشبختی رو داری

به تمام معنا کم آورده بودم ... شاید برام یه حس تازه بود ...یه حس خوب ....حس مهم بودن ....حس عزیز بودن ...

- نمیدونم چی بگم

انگار حالم رو خوب فهمیده بود ...دستش رو روی گونه ام گذاشت و آروم نوازشش کرد

- کی بهتر از تو واسه عماد من

گر گرفتم .... با صدای عماد از اب شدن منصرف شدم ...آراد بغلش بود ....آراد جوری دستاش رو دور گردن عماد حلقه کرده بود که احساس کردم داره خفه میشه ...

- خداحافظ

عماد گونه زن عموش رو بوسید ...سوار ماشین شدم ...عماد آراد رو روی صندلی عقب خوابوند....ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ...پشت چراغ قرمز وایساده بودیم ....برام گذر زمان مهم نبود ....مهم در کنار عماد بودن بود ....بهش نگاه کردم ....توی فکر بود ...یه دستش به فرمون ماشین بود....یکی از دستاشم زیر چونه اش ...لبخندی به حالتش کردم بدون این که برگرده سمتم گفت

- زن عمو چی میگفت بهت

یه لحظه به کله ام خورد اذیتش کنم

- به نظر تو چی میگفت

- اون جا نبودم که نظری بدم

- چیز خاصی نبود

با حالتی که قانع نشده نگام کرد ...

- خیل خب ...داشت درموردت تو حرف میزد

- من

چراغ سبز شد و عماد حرکت کرد ....

- آوا

- بله

- ما باید درمورد یه چیزایی با هم صحبت کنیم

گیج نگاهش کردم ....انگار فهمید خنگم ...وا مگه من خنگم ...خب درست منظورش رو نگفت ...ای بابا

- باید با عمو صحبت کنم ...کلی کار داریم

- داری از چی حرف میزنی

- سرانجام کار من و تو

سرم رو به علامت قبول تکون دادم ...رسیدیم خونه ....عماد آراد رو اروم خوابوند روی تخت ...اما دستای آراد به گردن عماد قفل شده بود ....عماد آروم و با ملایمت انگشتای آراد رو از گردنش جدا میکرد که با کلمه ای که آراد گفت دوتا مون شک زده به آراد خیره شدیم

- بابا

عماد آروم گردنش رو از دست آراد آزاد کرد ..ولی برای چند ثانیه دستای مردونه اش رو توی موهای آراد به حالت نوازش کشید ...تحمل دیدنش یه جوریم میکرد ....خدا جون ...چرا توی این همه شب ....آرزاد باید امشب این کلمه رو بگه ....اونم به کی ...عماد ... داری خوشبختی زندگیم رو تکمیل میکنی ....شاید عماد نخواد آراد بابا صداش کنه ...چرا من اینجوری شدم ...سرم رو روی میز اشپزخونه گذاشتم ....از فکر کردن زیاد داشتم منفجر میشدم

- خوبی

به عماد که روی صندلی جلویی من نشسته بود زل زدم ....کی اومد که احساسش نکردم ...

- چیزی شده آوا

رم رو تکون دادم ...چرا با کوچیکترین چیزا گریه ام در میومد ....میترسیدم حرف بزنم و بغضم بشکنه ....

- اگه میخوای تنها باشی من برم

گونه ها با بارون چشمام خیس شد ...عماد بلند شد که بره ...نمی دونم چی شد که بی اختیار گفتم

- بمون

اون شب با عماد در مورد خیلی چیزا حرف زدیم ....حق با عماد بود من باید قضیه رو برای اراد میگفتم ....

- به نظرت پدر شدن بهم میاد

لبخندی زدم ....اون نمونه یه پدر خوب بود ....اینو مطمئن بودم

- آره ...

- وقتی آراد اون جوری صدام کرد یه حسی داشتم ...یه حس خوب ...

- من وقتی آراد برای اولین بار صدام کرد میدونی چی کار کردم

کنجکاو نگام کرد

- چی کار کردی بانو

- یه روز کامل گریه کردم ....پری این قدر مسخره ام کرد

خنده بلندی سرداد...

- واقعا ....

- مگه باهات شوخی دارم

بلاخره هم من هم عماد از هم دل کندیم ...تا جلوی در بدرقه اش کردم ...

- شب بخیر خانمی

- شب بخیر عماد

وایسادم تا بره اما هنوز دوتا پله رو نرفته بود که برگشت ...رو به روم وایساد ....نگاهش پر خواهش بود ...با کلافگی ....لبخندی زدم و گفتم

- چیزی شده

- اجازه هست

منظورش رو درک نکردم ....گیج نگاش میکردم که فاصله بینمون رو کمتر کرد ...نفسای گرمش داشت به صورتم میخورد ...تازه فهمیدم منظورش چی بود ....من به همه اصول زندگیم پای بند بودم ....ولی وجود منم به سمت عماد کشیده میشد ....چشمام رو بستم ....و گرمی لبای عماد رو روی پیشونیم حس کردو ....برای چند ثانیه ...ازم جدا شد ...ولی من چشمام رو باز نکردم ...ولی صدای پای عماد که داشت میرفت پایین رو احساس میکردم ....خوشبختی زنگ خونه ام را به صدا درآورده بود و من با رویی باز ازش استقبال کردم ...دارم حسش میکنم ....نیمی از وجودم ...داره برای بودن با عماد ...بی تابی میکنه ...

- این چطوره؟

- نمیخوام

امروز آراد رفته بود رو اعصابم ....کج خلق شده بود ...هر چیزی رو که نشونش میدادم نه میاورد

- آراد

- بله

- چیزی شده گلم

- آره

- نمیخوای بهم بگی

- نه

- چرا

- چون دوسم نداری

- چرا فک میکنی مامان دوست نداره

با اخم نگام کرد ...یه هفته تمام آراد ایراد میگرفت ...درست از شب نامزدی پری ...یه چیزی روی دل کوچولوش سنگینی میکرد

- آراد

- میرم اتاقم

دیگه زیادی باهاش مدارا میکردم ....اینم از تستای روانشناسی عماد ....با بچه باید مثل خودش بود ...وای عماد از دست تو ...آراد من باهات چیکار کنم پسرکم ...راهی اتاقم شدم ...سرم حسابی شلوغ بود ...با صدای زنگ در جارو برقی رو خاموش کردم

- آراد بدو در باز کن مامان

دوباره مشغول شدم ...که باز صدای زنگ در بلند شد ...انگار آراد قصد نداشت درو باز کنه ....به سمت در رفتم ...در و باز کردم ...یه شاخه گل رز نباتی ....و صورت خندان عماد

- سلام

- سلام بانو

- بیا تو

- اینجا زلزله اومده

- دست بردار عماد دارم خونه رو تمیز میکنم

سوتی کشید ....

- آراد کو

- توی اتاقش

- هنوز همونجوره

- آره ...نمیدونم باهاش چیکار کنم

- اجازه هست برم پیشش

- آره

با رفتن عماد ....رفتم سمت آشپز خونه ...شاخه گل رو گذاشتم توی لیوان ...باید میز رو میچیدم ...میز آماده بود ...بوی قورمه سبزی کل خونه رو برداشته بود ...امیدوارم مزه اشم مثل رنگ و بوش باشه ...

- عماد ...آراد ناهار آماده است

عماد با دیدن می لبخندی زد و رو به آراد که هنوز اخم کرده بو د گفت

- چه کرده این مامان خانمت

- بخورین تا سرد نشده ....آراد بشقابت رو بده برات غذا بکشم

بشقابش رو برداشت اما به جای این که به دست من بده بشقاب رو انداخت کف آشپزخونه و با صدای بدی شکست ....مات حرکت آراد بودم ...تا حالا همچین کاری نکرده بود با صدای ناله مانند گفتم

- آراد

- سیر شدم

همین ....سیر شدم ...این بچه چش بود ...دنبالش راه افتادم ...جلوی در اتاقش بهش رسیدم اما قبل از این که بهش برسم صدای عماد بود که داشت ازم میخواست آروم باشم

- آوا خواهش میکنم عصبانی نشو

سرم رو به نشونه تهدید تکون دادم ...رابطه اش باهمه خوب بود ...الا من ...چرا این جوری شده بود ...مگه چی کارش کرده بودم ...مگه من مادرش نبودم

روی تختش نشست ....اخم کرده بود ...دستاش رو سینه اش گذاشته بود ...به جای نگاه کردن به من ...زل زده بود به کف اتاقش دستاش رو از روی سینه اش برداشتم و توی دستام گرفتم

- تو از دست مامانی دلخوری

سرش رو تکون داد

- نمیخوای باهام حرف بزنی

- نه

- چرا

بازم سکوت ...

- این قدر از دستم دلخوری که نمیخوای باهام حرف بزنی .... میدونی مامان خیلی دوست داره ...

از اتاقش اومدم بیرون ...به عماد نگاه کردم ...سری از روی کلافگی تکون دادم ....بهش نزدیک شدم

- چی شد آوا

- چرا فقط با من اینجوریه

- میخوای من باهاش حرف بزنم

- اون محاله چیزی بهت بگه

به سمت آشپزخونه رفتم ....به میز نگاه کردم ...با شرمندگی به عماد نگاه کردم

- خودتو ناراحت نکن ....

کف اشپزخونه رو جارو کشیدم ...با کمک عماد ظرفا رو شستم ...امروز اولین ناهاری بود که قرار بود عماد باهامون باشه که اینجوری شد ...سینی چای رو جلوش گرفتم ....چاییش رو برداشت ...

- با عمو صحبت کردم ...

دلهره داشتم ...از حرفی که عماد زد از واکنش عموش ...نگران نگاش کردم که لبخند آرومی زد و گفت

- نگران نباش ....قرار زن عمو بهت زنگ بزنه و قرار بذاره

- برای کی

- شاید هفته آینده

- زود نیست

- من که عجله دارم

شرمگین سرم رو انداختم پایین ....

- من نگران عکس العمل آرادم

- بهش نگفتی

- نه به طور واضح

- میخوای من ...

- نه ..خودم باهاش صحبت میکنم

باشه هرجور میلته

فنجون خالیش رو روی میز گذاشت و بلند شد

- من دیگه برم

- بودی حالا

- میدونی که سرم حسابی شلوغه

- میخوای برگردم

- اگه قرار بود برگردی که نمی گفتم نیا

- حالا انتخابم کردی کسی رو

- نه

درو باز کردو از خونه رفت ...رفتم سراغ آراد باید یه جورایی مشکل این تاج سری رو میفهمیدم که

- هنوزم قهری

- من باکسی قهر نیستم

- آرادی مامان نمخوای چیزی بهم بگی

- نه ...مامی

- جون مامی

- دیگه دوسم نداری مگه نه

- کی گفته مامان دوست ندارم ...تو زندگی مامانی

- ولی ایلیا میگه دوسم نداری

ایلیا یکی از بچه های مهد بود ....اما اون چرا همچین حرفی زده

- ایلیا داشته شوخی میکرده

انگار باور حرفم برای آراد سخت بود باید بهش زمان میدادم ...یه سری هم باید به مهد آراد میزدم ...باید ریشه این اخلاق اخیر آراد رو کشف کنم ....خب فردا که دیگه سر کارم نمیرم ...راحت میتونم برم سراغ مهد ....عماد ازم خواسته بود دیگه شرکت نرم ...اما بدون منشی کاراش بیشتر و سخت تر شده بود ...انگار قراره یه منشی جدید استخدام کنن ...برام مهم نبود که جوون باشه یا پیر ...مهم این بود که عماد متعلق به من بود ...و از این حس سرشار از لذت میشدم

*****

- اما خانم شکوه

- متاسفم خانم بدر

- ولی...

- تا همین جاشم به خاطر اصرار شما بود ...زندگی خصوصی دیگران رو نمی تونم براتون شرح بدم

- اما این بچه باعث شده پسر من نسبت به احساس من دودل بشه

- بچه هایی که مادر یا پدراشون قصد ازدواج مجدد رو داشته باشند این جوری میشن

زکی داشت مسخره میکرد یا ....آوا حرف مردم نباید رو احساسات تو تاثیر بذارن ....تو باید زندگی کنی ...به خاطر آراد...به خاطر خودت ...و احساسی که به عماد داری ...این بهترین گزینه است ...از مهد زدم بیرون ...نیاز داشتم تا فکرم رو جمع و جور کنم ...بچه ای به سن آراد حق داشت که با حرفای همسن و سالای خودش به این نتیجه برسه و باعث بشه این رویه رو پیش بگیره ...باید چطوری بهش بگم که ذره ای از علاقه مادرانه ام بهش کم نشده ...چطوری....اراد بچه حساسی بود ...محبت بیش از حدم باعث لوس شدنش میشه ...واگه همین رفتار رو در پیش بگیرم ...شاید بدتر بشه ...باید از یکی کمک بگیرم ...پری اون بهترین گزینه است ...ولی این روزا کمتر به پری دسترسی دارم ...بیشتر وقتش رو با بهزاده ....ولی باید یه ساعت پری رو از بهزاد قرض میکردم ...چاره چیه این بهترین گزینه است ...میترسم بهش زنگ بزنم باز بهزاد جواب بده ...اگم باید بایکی حرف بزنم یا نه ...پری گزینه خوبیه

- خب خانم من سراپا گوشم

- پری من علاوه برگوشت به فکرتم نیاز دارم

- فقط ازم کارای مادرانه نخواه...جون تو هنوز تجربه ندارم

- پری مشکل آراده

- هنوز همونجوره

-آره

- چرا

- هنوز مطمئن نیستم

- خب گوش میکنم

- راستش یکی از والدین بچه های مهد ...که خیلی با آراد صمیمیه ...ازدواج کرده ... نمیدونم ...این خانمه چه رفتاری با بچه داره ...یامشکل پدرشه که ازدواج کرده ...ولی اینقدری بوده که ایلیا رو از پدرش و محبتش دور کرده ...و این بی توجهی روی بچه تاثیر گذاشته ...و از اون به آراد ...نمیدونم ...ولی احساس میکم آراد از این میترسه که با ازدواجم من با عماد علاقه ام نسبت به اون از بین بره ...و من اینو نمیخوام ...میترسم پری ...نمی خوام به یه نقطه کور برسم ..

- تو مطمئنی

- آره صبح مهد بودم ...با خواهش تونستم خانم شکوه رو راضی کنم بهم قضیه رو بگه

- خب یه چند وقتی نذار آراد بره مهد

- این دیدش رو نسبت به اون چیزی که الان توی ذهنشه تحریک میکنه

- من که اصلا نمی دونم چه کاری خوبه ...راستی مامان بهت زنگ زد

- نه هنوز...تو اوضاعت با بهزاد چطوره

- خوب ...خوب ..

- ببند او نیشتو ...راستی زنگ بزن برای شام بیاد اینجا

- فکر نکنم بتونه بیاد

- بگو نمیخوام بهش بگم بیاد

- نه به جون آوا ....شب فک کنم با یکی قرار داره

- با تو که نیست

- نگران نباش من امشب مهمون خودتم

- سروته ات رو بزنن پررویی

- میخواین یه ازدواج ساده راه بندازین

- این جوری بهتره

- بلاخره این شما دوتایین که باید تصمیم بگیرین

- نمی خوام زیاد شلوغ باشه

- عماد چی ...نظری نداره

- هنوز وقت نشده درمورد این چیزا حرف بزنیم

- راستی این شاخ شمشادت که نصیب من نشد اما از الان بگما دوماد خودمه

- حالا تو دختر سیاه سوخته ات رو بیار یه فکری میکنم در موردش

- دلتم بخواد دخترم به این ماهی

- حالا اصل آراده ولی باید ببینم این دخترت مثل خودت نباشه

- وا مگه من چمه

- چت نیست ...از الان به فکر شوهر برای دختر نداشتتی

برام یه پشت چشمی نازک کرد که نگو ...بابا من که بهزاد نیستم خر این عشوه های شتریت بشم ...اخه قربونت برم ... اینم حرکت بود تو واسه من اومدی ...لبخندی به حرکتش زدمو بلند شدم ...باید یه چیزی واسه شام درست کنم

- کجا

- شام درست کنم ...

- منم میام کمک

- چه خوب

با کمک پری مشغول شدیم یه شام ساده ...کوکو...مورد علاقه آرادم بود ...گفتم آراد ...توی اتاقشه ...از مهد که اومد ...نهار خورده نخورده چپید توی اتاقش

- مامی

- جانم

- مداد رنگی های من کجاست

قاشق بدست به درگاه اشپزخونه نزدیک شدم ...و به آراد که کنار اتاقش وایساده بود نگاه کردم ...لبخند زدم و گفتم

- توی کیفت نیست

- نه

- پس تو کشو رو نگاه کن

- نیست

کوکو ها رو به پری سپردم و راهی اتاق آراد شدم ...کل اتاقش رو زیرو رو کردیم اما خبری از مداد رنگی هاش نبود

- فکر کن ببین کجا گذاشتی

- توی اتاقم بود

- توی مهد جا نذاشتی

- من رنگام رو مهد نبردم بودم که

بهش نزدیک شدم ...

- نیست ...باید بریم یه بسته دیگه بخریم

- ولی من که ...

- چاره دیگه ای نیست فردا میریم برات میخریم باشه

- باشه

داشتم درو میبستم که انگار یادش اومد

- مامی

- جانم

- فهمیدم

مشتاق نگاش کردم

- خونه عمو عماد جا گذاشتم

- واقعا ...پس برو بردار و بیا

- اجازه دارم

- آره عزیزکم

- پس من رفتم

و با دو رفت بیرون ...با لبخند وارد آشپزخونه شدم که پری با تعجب ابرو انداخت بالا ...بهزاد چطوری اینو تحمل میکرد ...مخصوصا عشوه های مکش مرگشو ...شام رو باهم خوردیم ...توی جمع سه نفره امون ...من ...پری ...آراد ...شب خوبی بود میتونستم تفییر رفتار آراد رو ببینم ...اخر شب بود که بهزاد اومد دنبال پری ... بعد از زدن یه مسواک راحت خوابیدم ...و به یه راه حل خوب رسیدم

به چشمای عسلیش خیره شدم ...اونقدری که اخم کرد ...اخم کردنش باعث میشد صورتش بانمک بشه ...امروز باید باهاش حرف میزدم ....باید بهش میفهموندم که من دوسش دارم ....

- هنوزم فکر میکنی مامان دوست نداره

بازم ساکت نگام کرد ....یعنی گویند فقط من بودم ...چاره چی بود فعلا اون میتازوند ...باید کوتاه بیام

- منم وقتی بچه بودم و مادرو پدرم رو از دست دادم فکر میکردم دوسم نداشتن که تنهام گذاشتن ....اما بزرگتر که شدم فهمیدم دوست داشتن به بود و نبودن نیست ...اونا رفتن چون خواست خدا این بود ...اونا دوسم داشتن ....مادرو پدرا هرچقدر هم که بد باشن ....بچه هاشون رو دوست دارن ....منم دوست داشتن رو از اونا یاد گرفتم ....من فقط اینو خوب میدونم که تورو با دنیاهم عوض نمی کنم ...و میخوام تو هم باور کنی ....حرفام رو باور میکنی

بهش خیره شدم ...اگه پری بود میگفت با بچه حرف میزنی یا با ادم بزرگ ....نمی دونم من آراد رو برزگ حساب میکردم یانه ...اما بعضی حرفا رو باید گفت

- مامی

- جانم

- چرا بابای ایلیا دیگه ایلیا رو دوست نداره

- ایلیا اشتباه فکر میکنه ....شاید پدرش اونقدر مشغول کاراشه که ازش غافل شده اما دلیل نمیشه که پسرش رو دوست نداشته باشه ...من مطمئنم که ایلیا اینو خیلی زود میفهمه

- مامی

- جانم پسری

- میشه به ایلیا بگم باباش دوسش داره

- اره چرا که نه

- مامی چن تا منو دوست داری

- هرچقدر که تو بخوای ....قد آسمون و ستاره هاش

- اخ جون

و به سمتم دوید ...هنوز موضوع اصلی رو نگفتم ....اغوشم رو برای بغل کردنش باز کردم ....

- اراد

- بله مامی

کنارم نشوندمش ....باید چطوری میگفتم ....از برخوردش با این مسئله میترسیدم

- دوست داری مثل بقیه بچه ها بابا داشته باش

- آره

- دوست داری بابات مثل کی باشه

امیدوارم هنوزم عماد الگوی باشه که توی ذهن آراد بود

- عمو عماد ...اون خیلی خوبه کاش بابای منم مثل عمو عماد بود

- اگه عمو عماد بخواد بابات بشه تو ناراحت میشی

از روی مبل بلند شد ...رو بروم وایساد زل زد توی چشمام ....نگاهش تکونم داد ....منتظر به لباش چشم دوختم

- دیدی گفتم دیگه دوسم نداری

و راهی اتاقش شد..

- آراد ....آراد

اما در اتاقش رو محکم بست و من درمونده جلوی دراتاقش وایساده بودم ...همون جا روی زمین نشستم ....باید چیکارکنم ....به در تکیه دادم ...

- اگه تو نخوای مامان قبول نمیکنه ....آراد من میخوام تو خوشحال باشی ....منم خوشحال باشم ...آردام ....مامان تو دنیا فقط تورو داره .....اگه دوست نداری عمو عماد بشه بابات ...باشه ...قبول هرچی تو بگی ....فقط با مامان قهر نباش ....با مامان حرف بزن ...باشه ....اصلا چطوره عصر بریم پارک ...یه عالمه بستنی بخریم و بخوریم ها ....آراد ...میخوای مامانی غصه بخوره ....مگه نگفتی عمو رو دوست داری ....مگه نگفتی میخوای یه بابا مثل اون داشته باشی ...مامان از تنهایی توی این شهر میترسه ....از بی سرپناهی میترسه ....آراد مامان دلش رو باخته ...هنوزم نمیدونی دارم از چی حرف میزنم ....من تورو دوست دارم ....عمو عمادتم دوست دارم ....میخوام زندگی کنم ....میخوام وقتی توی خیابون راه میرم باهات نگاهت دنبال بچه هایی نباشه که با باباهاشونن ....میخوام نگاهت حسرت بار نباشه ....حسادت نباشه ....گلگی نباشه ...گریون نباشه ....ولی باشه ....اگه تو اینجوری دوست داری مامان چیزی نمی گه ....مامان این شاخه تازه جوونه زده رو از بیخ میبره ....اگه این آرومت میکنه ....مامان قول میده فقط تو مرد خونه اش باشی ....هنوزم نمیخوای چیزی بگی ....میخوای گریه کنم ....

از در فاصله گرفتم ....صورت خیسم رو با پشت دستم پاک کردم ...من بدون در نظر گرفتن آراد ...به عماد قول داده بودم ....هنوز از دراتاقش دور نشده بودم ...هنوز امیدوار بودم درو بازکنه ...اما نشد ...راهی اتاق خودم شدم ...بی حال خودم رو روی تخت انداختم ...باید به عماد توضیح میدادم ...اما چه توضیحی ....چشمام بی اختیار روی هم رفت ....خوابم نمیومد ...دوست داشتم به هیچ چیزی فکر نکنم ....خدایا ...دارم به کجای این دره پرتاب میشم ...نمیخوام سقوط کنم ....میخوام اگه شدهبه یه شاخه سست و بی ریشه هم تکیه کنم ....هنوز امید دارم ....چیزی که خودت بهم یاد دادی ....امید ....من هنوزم امیدوارم ....به رحمتت ...به مهربونیت ....پس سختم کن تا کنار بیام ....با آراد ....و چیزایی که باید به عماد بگم ...بهم نیرو بده ...بذار محکم جلو برم ...

احساس خوبی داشتم ....

- مامی

تکونی به خودم دادم ...بدنم خواب رفته بود ....چشمام رو باز کردم ...و به آراد که گوشه تختم نشسته بود نگاه کردم ....دستام رو باز کردم و اونم توی بغلم دراز کشید ....بو کشیدم ....عطر وجودش رو ...آرومم کرد ....توی سکوت به خودم فشردمش ...

- مامی

یه کم از خودم دورش کردم و با خنده نگاش کردم

- میخوای ازدواج کنی

از حرفش تعجب کردم ...اما جوابش رو خوب میدونستم ....

- نه

- چرا

- چون مامان دوست نداره آرادش گریه کنه ...دوست نداره فکر کنه مامانش دوسش نداره ...دوست دارم بدونه که مامانش خیلی دوسش داره ....

- اما من میدونم چقدر دوسم داری

- میدونم که میدونی عزیز دلم

- یعنی نمی خوای عمو عماد بشه بابام

- اگه تو نخوای نه

- و اگه بخوام

نمی دونستم چی کار کنم ....من تازه به این باور رسیده بودم که به عماد بگم ....اما ....با این حرف آراد ...واقعا شوکه شده بودم ...دهنم باز مونده بود ....خیره شدم به آراد ...متوجه حرکت دستش شدم ...چونه ام رو به سمت بالا حرکت داد و باعث شد دهنم بسته بشه ...نیم لبخندی به خاطر کارش اومد رو لبم ....

- قول میدی همیشه دوسم داشته باشی

سرم رو به نشونه اره تکون دادم و آراد رو بیشتر به خودم فشردم ....خوشبختی برای من رنگش ابی بود ...درست رنگ اسمون ....رنگی که فاصله منو به تو کمتر میکنه ....رنگی که هروقت بهش خیره میشم ....احساس میکنم نگاه مهربون تو دنبالمه ....رنگی که ازش ارامش میگیرم ....من عشق رو توی رنگ مهربون اسمون تو پیدا کردم ....پس مواظبم باش که همیشه به یادت باشم ...من خوشبختی رو دارم با چشمام میبینمو با دستام ...لمسش میکنم ....و با اغوش باز پذیراش میشم ...آراد رو به خودم چسبوندم و زیر لب گفتم

- خیلی مخلصتم اوس کریم ....وای ببخش ...خیلی ممنون ....شکر ....نمی دونم ....قول میدم زندگی کنم ....خوشبخت زندگی کنم

- مامی

- چیه پسرکم

- من خیلی گشنمه

به حرف آراد بلند میخندم ..از ته دل ...اونقدر میخندم که آرادم باهام شروع میکنه به خندیدن ...زندگی برام یه دفتر جدید باز کرده ...و من بهترین لحظه هام رو اون تو ثبت میکنم ....زندگی زیباست ...

- بزن بریم اشپزخونه

با کمک آراد یه شامه عالی درست کردیم ....حرف نداشت ....اونقدر خوردیم که دیگه داشتیم منفجر میشدیم ...چشمای آراد من اشت به زندگی میخندید ...و این بهترین هدیه ای بود که من ازت گرفتم خداجون ....اراد داره میخوره و من دست کشیدم و زل زدم به صورت آرادم ...تمام زندگیم ....کسی که حاضر نیست نیمه قلبم رو به دیگری اختصاص بدم ....آراد همیشه اینو خوب بدون ...مامان زندگیشم به خاطرت میده ....مامان اونقدر دوست داره که حاضر به جای تو قربونی بشه ....نگاه کردنم به آراد مثل گذشته نبود حریص بودم ...نمی دونم ..یه حس خوبی داشتم ...حس قشنگ زندگی ...

دستپاچه بودم ...داشتم توی اشپزخونه دور خودم میچرخیدم ....باید چی کار کنم ...

- کمک میخوای

به پری که به دادم رسیده بود نگاهی سطحی کردم و سرم رو تکون دادم

- یه چایی بردن که نگرانی نداره عزیز دلم

کوفت بگیری پری که داری استرسم رو بیشتر میکنی

- پری

- چرا رنگت زردچوبه ای شده

- میشه بری بیرون

- دوماد منتظره ها

از دست پری ....دستای لرزونم رو به دور بازوی پری حلقه کردم

- با زبون خوش برو بیرون

- خب بابا چه خبرته

و لبخندی زد که استرس منو بیشتر کرد ...با رفتن پری چای رو توی فنجونا ریختم و سینی به دست رفتم برای پذیرایی ...سرم رو تا اخرین حد انداخته بودم پایین ...اول عموی عماد ....بعدم زن عموش ...و بهزاد و پری ...و در آخر عماد ...سرم هنوز پایین بود ....فنجونش رو برداشت و تشکر کرد ....کنار خانم جون نشستم و مچاله شدم توی خودم ....اونقدر استرس داشتم که نفهمیدم چی به چی شد ...

- عروس خانم ...ما چایی مون رو با چی بخوریم

وای خدا ...سرم رو بالا کردم و با چشم غره به پری نگاه کردم که صدای بهزاد باعث شدلبخند روی لبم بیاد و چشم از پری بگیرم

- خب عزیزم با شیرینی خودت بخورش

مادر پری دستای سردم رو توی دستش گرفت و با مهربونی به چشمای من نگاه کرد ...سرش رو بهم نزدیک کرد

- نگران نباشه ...همه همین جور میشن ...

و دوباره بهم لبخند زد ...ولی دستش رو از دستم جدا نکرد ...همه حرفا زده شد....اونقدر ناگهانی بود که دیگه برای خودمم جای تعجب داشت ... سکوت من که به رضایت تعبیر شد ...و حلقه ای که مادر پری به انگشتم کرد ....و زمانی که گفت حلقه ازدواج مادر عماد ...به عماد زل زدم ...شاید جای خالی والدین هردومون خیلی خوب حس میشد ...اما بودیم تا خوشبختی نیمه تموم اونا رو تموم کنیم ...لبخند عماد ...دلگرمم کرد ....بوسه مادر پری ...و پری ...لحظه ای که تو بغلش بودم ...

- خوشبخت بشی آوا

تبریک بهزاد ...و اقا جون ....همه چی قشنگ بود ...ولی توی اون لحظه برای یه زمان کوتاه آراد رو یادم رفته بود ....و این واقعیت وجودم بود ...ولی با چشمای خندونش داشت نگام میکرد ...خواست به سمتم بیاد که عماد ودتر بغلش کرد ....همه رفته ان و من به جای خالی عماد و آراد فکر میکنم ...بی معرفتا ....حتی نگفتن کمکت کنیم ...حالا من چطوری این اشفته بازار رو جمع و جور کنم ....حالا من میدونم و شما ...یه ساعتی زمان برد تا خونه رو به حالت اولش در آوردم ...به بخاری که از چایی بلند میشد خیره شدم ...و به حلقه دستم ...ساده و زیبا ...و این که از عزیز عزیزترین کسم بود ...لبخندی به حلقه توی انگشتم کردم و چایم رو خوردم ...عمرا اگه من بیام پایین ...خودت با پای خودت پسرم رو بیار ...فکر کردن به زندگی زیر یک سقف اونم با عماد ...از فکرم خجالت کشیدم ....فکر کردن به اون موقع زود بود ....با صدای زنگ از جا بلند شدم ...باید گربه رو الان سر ببرم ...مگه نه ...با چاقو اصلا فکر جالبی نیست ...

درو بازکردم ...دست به سینه وایساده بودم و با چشمای ریز شده داشتم نگاش میکردم ...انگار فهمید قراره یه بلایی سر خودش بیاد ....به اراد که توی بغلش خواب بود اشاره کردو گفت

- باشه گربه رو سر ببر ...ولی اول بذار این بچه رو یه جایی بخوابونم

از سرراهش کنار رفتم ...عماد آراد رو برد توی اتاقش ...و من روی مبل نشستم و داشتم با کنترل کانالای تلویزیون رو بالاو پایین میکردم ....اما دریغ از یه برنامه مناسب...

- باطریش سوخت خانم

به عماد که بالای سرم وایساده بود اخم کردم

- چی شد اخم کردی

- عماد

- جانم

کنارم روی مبل نشست ...خیلی نزدیک ...حتی حرکت قفسه سینه اش رو هم حس میکردم ...دوست داشتم برای یه بارم که شده ...سرم رو روی سینه اش بذارم ...اما شرم مانع از این کارم میشد ...اگه تا چند دقیقه توی این حالت میموندیم ...شاید یه کاری دست خودم و اون میدادم ...از من که بعید نبود

-نمی خوای بری بخوابی

- داری بیرونم میکنی

- آره

- زشته منو از خونه ام بیرون کنی

لبخند گذرایی زدم و گفتم

- عماد اذیت نکن

- تو جون بخواه ....راستی خیلی بهت میاد

- چی

- حلقه مادرم ....تنها چیزی که ازش دارم ...

- متاسفم ...قول میدم مراقبش باشم

- میدونم که هستی

- خوشحالم که تو رو دارم

لبخند اطمینان بخشی زدو با لحن بانمکی گفت:

- باید یه شب بخیر بگم و برم دیگه

- دقیقا

و توی یه حرکت سریع ...گونه ام رو بوسید و ازم جداشد ...گیج داشتم توی خاکستری نگاهش گم میشدم ...که لبخند دلنشینی زد و دستش رو جلوم حرکت داد

- تو الان چی کار کردی

- یه شب بخیر ساده بود

- ساده

- آره دیگه ...میتونم ساده ترشم بگم

- عماد

- خیل خب شب بخیر خانم ...خوب بخواب ...فردا میام دنبالت بریم دنبال کارای مراسم

چشمام رو روی هم گذاشتم ....تا جلوی در بدرقه اش کردم ....زل زده بو توی چشام ...سرم رو کج کردم شاید از رو بره ...نمیدونستم این قدر هیزه ...

- اقا ..چشماتو درویش کن

- ای بابا به ناموس خودمم نگاه نکنم

سرم رو انداختم پایین ...دست عماد چونه ام رو لمس کرد...سرم رو بالا اورد....

- چرا همش لبو میشی خانم

- عماد ...مسخره میکنی

- نه بخدا ...

دستش رو نوازش وار روی گونه ام میکشید ...حس خوبی بود ...میترسیدم نگاهم توی نگاهش قفل بشه ....سرش به صورتم نزدیک شد...یه بوسه نرم و آروم روی گونه ام گذاشت ...پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند...زمزمه وار گفت

- دوست دارم آوا

گر گرفتم ....داغ شدم ...عماد ازم جدا شد ....

- شب بخیر عماد

در و بستم و بهش تکیه دادم ...دستم رو جای بوسه اش گذاشتم ...گاهی بهشت را در خواب هایم میبینم ....بهشتی زیبا با زندگی در کنار مردی که مهربانی اش سایبانی است برای تمام لحظات زندگی ...عماد منم دوست دارم ...امیدوارم بتونم خوشبختت کنم ...قول میدم تمام تلاشم رو برای خوشبخت شدنت به کار ببرم ...

- این چطوره

بهش نگاه کردم ...سفیدی لباس چشمم رو گرفته بود ...مدلش ساده بود ...البته با التماس راضیش کردم کوتاه بیاد...ولی انگار بدش نیومده ...در جوابش گفتم

- به نظر من که خوبه

- الان مشکلی با این نداری

سرم رو به نشونه نه تکون دادم ....هنوزم دلخور بودم ...قرار نبود اینطوری پیش بره ...

- پس چی شدی

- عماد ...من ...

- باز شروع نکن آوا ما در این باره حرف زدیم

نفسم رو بیرون فرستادم ...عماد حاضر نبود یه جشن کوچیک و خودمونی بگیریم ....نمیدونم چرا یهو نظرش عوض شد ....والا

- بگیر...برو بپوشش

- چیکارکنم

گیج میزدما ...داشتیم مثلا خریدامون رو میکردیم ...

- آوا حواست کجاست

- پیش تو

- نه دیگه نیست

لباس سفید ساده رو روی دستم انداخت و به سمت ناکجاباد هلم داد...

- پوشیدی خبرم کن ...

- عماد ...

- جون عماد

جانم .. از دست تو عماد ...امروز منو کشوندی اوردی اینجا که چی بشه ...اخم ساختگی کردم و گفتم

- من اینو نمی پوشم

- چرا

- چون قرارمون این نبود

- پس چی بود خانم گل

- یه جمع کوچیک و خودمونی

- اونوقت این جمع کوچیک شما این چیزارو لازم نداره

به انگشت اشاره اش که روی لباس بود نگاه کردم ....

- اینو میپوشی ...اعتراضم نمی کن

کلافه از دست عماد ...پرده رو کشیدم ...یه نگاهی به درو خودم انداختمفایده ای نداشت ...فعلا عماد می تازوند ...پوشیدمش ...بد نشده بودم ....لباس باعث شده بود منم خوشگل بشما ...با این که یه بار ازدواج کردم ...اما لباس سفید عروس رو نپوشیده بودم ...برام جالب بود ...از نظر اندازه هم که خوب بود ...باید عماد و صدام میکردم .....وای نه تورو خدا ...همینم مونده این جوری منو ببینه ....لباس رو درآوردم و زدم بیرون ...با دیدن من و لباس توی دستم اخم کرد...

- چرا نپوشیدی

- پوشیدم اندازه بود

- چرا صدام نکردی

- گذاشتم سوپرایز شی دیگه

انگار درک کرده بود ...چون جای اخمش خنده اومد روی لبش ....لباس رو برداشت و رفت سمت خانمای فروشنده ...تا عماد کارش تموم شه منم یه نگاهی به بقیه مدلا انداختم ....راستی یه هفته از نامزدی منو عماد گذشته ....دوهفته دیگه قرار با یه جشن ...رسما زن و شوهر شیم باهم ...اخ طفی عماد ...عجله داره دیگه ...منم که اصلا شتابی تو کارم نیست ...راحت ...ریلکس تر از اینم میتونم باشم ...باورکنید ...اگه پیری زود رس نگرفتم...جون خودم نباشه ...جون این پری گور به گور شده راست میگم ....

- کجا سیر میکنی حاج خانم

- داشتم به پری فکرمیکردم

- گفتیم تو فکر مایی

- لوس نشو ...روشن کن بریم خونه ....

برگشتیم خونه ....اکثر خریدا رو توی این یه هفته انجام داده بودیم ....یه تغییراتی هم توی خونه عماد داده بودیم ...کنار خونه نگه داشت ...پیاده شدم ...

- میری شرکت

- میخوای نرم

سرم رو کج کردم و از توی شیشه پایین اومده نگاش کردم ...لبام رو یه کوچولو جمع کردم و گفتم

- اون که باید بری ....سر راه برگشت برو دنبال آراد

- مگه این جوجه سرویس نداره

- چرا ، سرویس مهدشون خرابه ....دیروز خودم رفتم دنبالش ...یه امروز زحمتش می افته گردن شما

- باشه

- کاری نداری

- نه ...فقط خودتو نسوزونی ...

خنده ای به حرفش زدم و دستی تکون دادم و وایسادم تا دور شد ...سر پیچ یه بوقم زد ....رفت داخل ...باید یه ناهار مامان پخت درست میکردم ...ساعت دوازده بود ...هنوز وقت داشتم ...

با صدای دست زدن و کل کشیدن به خودم اومدم ....نگاهم رو ازقرآنی که توی دستام بود گرفتم ....چیزی توی دیدم نبود ....فقط صدای پری بود که توی گوشم زنگ میخورد

- عماد حواست کجاست چادر رو از رو صورتش بردار

و بعد دستای لرزون عماد بود که به سمت چادرسفیدی که تا روی صورتم پایین کشیده بودم اومد ...اروم چادر رو کنار زدو من توی خاکستری نگاهش از خجالت چند رنگ شدم ...دستای عماد با مکث از کنار صورتم دور شد ...و بعد بوسه های خانما بود که روی صورتم سرازیر شد ....پری صورتم رو بوسید ...لحظه ای که ازم میخواست جدا شه ...مچش رو گرفتم

- آراد کجاست

- نگران نباش پیش باباو بهزاده

نفسم رو اروم دادم بیرون ....با این که رسما و شرعا زن عماد بودم ... اما ازش خجالت میکشیدم ...مخصوصا با این لباس سفید و بازی که پوشیده بودم ...احساس کردم اتاق خالی شد ...و منو عماد تنها بودیم ....یه حس خوب و بد ...نگاهم رو داده بودم به آینه ....عمادم انگار داشت خجالت میکشید ....

- خجالت کشیدن بلد نبودم که بلد شدم

خنده ام اومد....برگشتم سمتش ...خنده ام رو که دید خودشم خندید ....

- الان داری خجالت میکشی دیگه

- چه جورم

- میبینم ...

- خوبی

پس فهمید نگرانم ....

- خوبم

خلوتمون رو حضور پری و گیسو بهم زدن ....مهمونی توی خونه اقاجون بود ...مهمونا هم در همون حدی بودن که شب نامزدی پری و بهزاد بودند ....نمیدونم ساعت چند شب بود ...آرادم اونقدر ایراد گرفت که توی بغل عماد خوابش برد ....اولش که منو دید جاخورد بچه ام ....زیاد نذاشته بودم آرایشگر نقاشی ام کنه ....حتی نذاشته بودم موهام رو رنگ کنه ....انگار بدترین عروس زیر دستش من بودم ....استرس امشب داره اذیتم میکنه ...مخصوصا نگاههای مزخرف پری و گیسو ....دارم برات پری خانم ...حیا که سرشون نمیشه ....امیر و بهزاد عماد رو دوره کرده بودند...صدای خنده اشو به گوش ما هم میرسید ....

اونقدر به ابرو پروندن پری و گیسو نگاه کردم که سرگیجه گرفتم ....آرام برای مراسم نیومده بود ...ملالی نبود ....والا...اکثر مهمونا رفته بودن ....دیگه وقت رفتن بود ...با کمک عماد روی صندلی جلو نشستم و به عقب که آراد آروم خوابیده بود نگاه کردم ....تعقیب کننده هامون سر جمع سه تا ماشین بود ...بهزاد و پری ....امیرو گیسو ...اقاجون و خانم جون .....اونقدر اصرار کردن که امشب آراد پیش اونا باشه ...دلم طاقت نمی اورد ....میخوام جلو چشمم باشه

با حرکت ماشین به سمت عماد برگشتم ....محکم و استوار ...حس بودن یه تکیه گاه ...با بوقای ماشینای پشت سری از نگاه کردن به عماد دست برداشتم ...پری شیشه ماشین رو داده بود پایین ...منم یه کم دادم پایین و با داد گفتم

- چی میگی تو

- هیچی

اره جون عمه ات ...من تو رو میشناسم جوجه

- بهزاد خان اینو اینجوری به حال خودش بذاری کار دستت میده

اونم لبخند ماتی زد و یه چیزی به پری گفت که پری برام زبون دراور....دختره گنده خجالت نمیکشه ...یه ماه دیگه عروسیشه ....بچه اس دیگه ....سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو روی هم گذاشتم

- خوابت میاد

بدون این که چشمام رو باز کنم جوابش رو دادم

- آره ...

- دیگه چیزی تا خونه نمونده ....

لبخندی زدم و به خونه ای که چیده بودیم فکر کردم ...قراره طبقه بالا رو جایی که من بودم ....پری بهزاد بشینن ...البته به اصرار این دم من پری ....حالا چرا منو ول نمی کنه دیگه نمیدونم با ترمز ماشین چشمام رو باز کردم ...

- رسیدیم

- آره خانمم

به حرفای مادر پری گوش میکردم....سرم رو انداخته بودم پایین ....شاید ازش خجالت کشیدم ...نمیدونم ....رفتم توی اغوش مادرانه اش ....با دستش پشتم رو نوازش کرد ...حس میکردم چقدر آغوشش مهربونه ....اغوشش بهم آرامش میداد....ازم جدا شد پیشونیم رو بوسید

- سفید بخت شی دخترم ...

تا جلوی در بدرقه اشون کردم به چشمکی که پری زد اخم کردم ....در خونه که بسته شد ...آراد آروم روی تخت اتاق جدیدش خوابیده بود ....روی گونه اش رو بوسیدم ....پسر کوچولوی من ....از اتاق زدم بیرون ....به عماد که توی راهرو با یه بطری لیوان اب توی دستش مشغول خوردن بود نگاه کردم

- اه عماد خواهشا دهنی اش نکن

ابروی انداخت بالا ...دیوونه ...نزدیکش شدم و بطری رو که زده بود بالا از دستش کشیدم و روی اوپن گذاشتم ...وا این چش شد ...داشت سرفه میکرد ...چشاش حسابی سرخ شده بود ...وای خدا ...من یهویی بطری رو کشیده بودم ...به سمتش رفتم و با نگرانی گفتم

- چت شد

و با دستم شروع کردم به زدن تو بشتش

- بهتر شدی

- اوا تو کانگستری

گیج نگاش کردم ...لوس ...منو دست انداخته بود ...دیوانه ...داشتم به سمت اتاق خواب میرفتم ...درو باز کردم ...همون اتاق عماد ...فقط تختش رو عوض کرده بودیم ..

- بانو برو کنار

از جلوی در رفتم کنار ....هنوز از در فاصله نگرفته بودم که دستم رو گرفت ...گرمی دستاش به من منتقل شد ....به چشاش خیره شدم ....یه کوچولو لبام باز شد ...فکر کنم خنده ام اومد ....صورتش رو بهم نزدیک کرد ....سرش رو کج کرد ....تو چشام نگاه کردو گفت

- فکر کنم بدجوری خوابت میاد ...

مشتی حواله بازوش کردم و رفتم سمت کمد ...حوله و یه دست لباس ..دوش اب سرد حالم رو جا میاورد ....داشتم توی اینه خودم رو برانداز میکردم ...عمادم روی تخت دراز کشیده بود داشت خیره نگام میکرد ...مردهیز...یه کمک کنی ازت کم نمیشه ...در اتاق باز شد و بعدم اراد با چشمایی که داشت می مالیدشون ظاهر شد ...

- مامی

از جام بلند شدم ....عمادم روی تخت نیم خیز شده بود ...آراد و بغل کردم ...و اروم به پشتش میزدم تا خوابش ببره ...اما فایده ای نداشت ....دادمش دست عماد ...

- من میرم دوش بگیرم

وسایلم رو برداشتم و به عماد که آراد رو روی تخت خوابونده بود و داشت براش قصه میگفت نگاه کردم و با به چشمک پریدم توی حموم ...ولی خنده ای که روی لبش بود رو دیدم ...نمیدونم چقدر طول کشید ....نیم ساعت ...بلاخره از اب سرد و لذتی که داشت دل کندم و با حوله خودم رو خشک کردم و لباسام رو پوشیدم و زدم بیرون ....با دیدن صحنه ی روبروم مات شدم ...نه بابا ...خوشم باشه ...دارم برات آقاعماد ....لباس راحتی پوشیده بود و تنگ دل آراد خوابیده بود ...پس من این وسط مزاحم بودم ...خوشم باشه ...پسرو شوهر حسابی خروپف راه انداخته بودن ...ایرادی نداره ...ابروی بالا انداختم و راهی اتاق آراد شدم....سرم به رو روی بالشت آراد گذاشتم ...از صحنه خوابیدن اون دوتا خنده ام گرفته بود ....بالشت آراد زیادی کوچیک بود برام ....ولی چاره ای نبود ...ولی امشب اصلا امادگیش رو نداشتم ....شاید عماد اینو از تو چشام خونده بود ...اگه فهمیده ازش ممنونم ...پتو رو روم کشیدم ...یه کوچولو سردم شده بود ....با سنگین شدن چشام ...دیگه هیچی نفهمیدم

با احساس چیز توی صورتم چشمام رو باز کردم ...با دیدن صورت عماد جلوی چشمام چند بار چشمام رو بازو بسته کردم ...

- ساعت خواب

- ساعت چنده

- چهار صبح

توی جام نیم خیز شدم و به عماد که روی تخت نشسته بود و نگام میکرد نگاه کردم ...موهاش پریشون شده بود بی اختیار دستم رو بردم سمت موهاش ...هرکاریشون میکردم برمیگشتن سرجای اولشون ...خیسم بودن ...انگار دوش گرفته بود ...دیدم درست بشو نیستن ...با دوتا دستم بهمشون زدم که صدای عماد دراومد

- اوا ...

- جانم

منو گرفت توی بغلش ...سرم رو روی شونه اش گذاشتم و قطره اشکی که روی گونه ام داشت سرسره بازی میکرد رو پاک کردم ...خوشبختی اینجا بود ...میان بازوان مردی که دوستش داشتم

- خوب دورم زدیا

- خوابت برده بود ...بعدم مگه شما واسه من رو تخت جایی گذاشته بودین

- اوا این جوجه تا صبح منو مهمون مشت و لگداش کرد

- حقت بوده

- بله دیگه ...پاشو میخوام برش گردونم سرجاش

- براهمین منو بیدار کردی

داشت به سمت در میرفت که برگشت سمتم و یه جوری گفت

-آوا

که ته دلم تکون خورد ....

- بله

- میگم توکه مثل آراد نمی خوابی

یه کم نگاش کردم بعد که فهمیدم چی گفته از جام بلند شدم اما قبل از این که بهش برسم رفته بود بیرون ...آراد رو روی تختش خوابوند...منم روی تخت توی بغل عماد خوابیدم ...سرم روی بازوش بود ...نفش داشت به صورتم میخورد خواب از سرم پریده بود ...انگار عمادم همین طور ...لبخند بدجنسی زدم که یه جوابم گرفتم

****

خیسی موهام رو با حوله خشک میکردم که عماد اومد تو ...

- کمک نمی خوای

به خاطر صبح زود ازش خجالت کشیدم ...

- بده به من

حوله رو از دستم گرفت و مشغول شد ...

- آراد خوابه

- نه رفته مهد

- وای یادم رفته بود

- ایرادی نداشت من راهیش کردم

- صبحونه خورد

- آره

- تو چرا نرفتی شرکت

- رئیسم بهم مرخصی داده

حوله رو ازش گرفتم و به جاش برس رو دادم دستش ...خوب حس خوبی داشت یکی دیگه موهاتو شونه کنه ... داشت آروم موهامو شونه میکرد ...

- بهتری

- خوبم

عماد برس رو گذاشت روی میزآرایش و خیره شد تو چشام

- امیدوارم

- منم صبحونه میخوام

- پاشو تنبل خان ساعت یازده

روی صندلی نشستم ...

- ناهار چی درست کنم

- نمیدونم ...هرچی دوست داری

- باشه

خونه رو یه جمع و جوری کردم و لباسا رو ریختم ماشین ...از دیشب دوبار رفتم حموم ...جالبه ...عماد با لب تابش مشغول بود ...یه سری فاکتور و ماشین حساب و پرونده هم دور و برش ریخته بود ...به غذا یه نگاهی کردم ...جا افتاده بود زیرش رو خاموش کردم یه چایی برای عماد ریختم و بردم براش ...لبخندی به روم پاشید و دست از کار کردن کشید ...

- دستت درد نکنه

- نوش جون

- زن عمو زنگ زد

- چی گفت

- شام رو اونجا باشیم

- چه خوب

زندگی داشت پیش میرفت ...گاهی تند ...گاهی اروم و گاهی هم حوصله ادم رو سر میبرد ....خوبی زندگی من همین بود ...دعواهای و بازیای عماد و آراد سرخوشم میکنه ....پسرم داره بودن یه پدر رو توی زندگیش حس میکنه ...و من به اینده چشم دوختم ...برای پسرم ...خدایا شکر و سپاس برای بودن ...برای زیستن ...و برای عشق وریدن ...و برای دوست داشتن ها ...

داشتم جلوی اینه موهام رو شونه میکردم ....که درباز شد و قامت عماد رو توی قاب ایته دیدم ...لبخندی از اینه بهش زدم ...بهم نزدیک شد...دستاش که روی شونه ام نشست لبام کش اومدن ...سرش رو روی شونه ام گذاشت ...نفساش به گردن و گوشم میخورد و یه جورایی قلقلکم میداد...دستم رو به سمت موهاش بردم و لمسشون کردم ...اخمام رفت تو هم ....برگشتم سمت عماد ...سرش تکونی روی شونه ام خورد

- عماد

- جان دلم

- تو نرفتی حموم

- خب الان میرم

- اگه دیربشه پری دلخور میشه

- نترس بابا ...پری خودمونه ...خودم بزرگش کردم بیخودی پاچه میگیره ...ولی گاز تو مرامش نیست

- شاید حق با توئه ...عماد بدو حموم ...آراد کو

- داره کارتون میبینه

از جام بلند شدم ...الان چه وقته کارتونه ...از دست این دوتا ...

- کجا

- برم آراد رو اماده کنم

- تا اون موقع کلی وقت هست خانمم

- پس زحمت حمومش با تو

عماد روبروم قرار گرفت ...دستاش رو دور کمرم حلقه کرد

- چطوره تو رو هم حموم بدم

شیطون نگاش کردم

- فکر بدی نیست

و با ملایمت دستاش رو از کمرم جدا کردم

- فرار تو کار نبود

- فرار نه عزیزم ...من حموم رفتم ...

- آوا

- جانم

- تو بامن خوشبختی

- این حرفا چیه عماد ...من رنگ خوشبختی رو زیر این سقف با تو فهمیدم

قدمای دور شده ام رو برگشتم دستام رو دور صورت عماد قاب کردم

- دیگه این جوری فکر نکن ...باشه عماد

دستای مردونه اش رو روی دستای من گذاشت ...صورتش رو بهم نزدیک کرد ...نگام رو به زمین دوختم ...مستقیم نگاه کردن تو چشماش ...برام روشدن خواسته هام بود ...

- آوا

سرم رو بلند کردم ...توی خاکستری چشماش گم شدم ...سرم رو بردم جلوتر...نفسای داغم ...میخورد به صورتش ...قسه سینه ام داشت بالاوپایین میشد ...چشمام رو بستم و لبام رو به لباش نزدیک کردم ...دستاش صورتم رو گرفت و من دستام رو دور گردنش حلقه کردم ...شیرین و گرم ...ازهم جدا شدیم ...سرم رو کج کردم ...دیگه ازش خجالت نمی کشیدم ...عماد شوهرم بود ...مرد زندگیم ..تکیه گاه پسرم آراد ...

- حمومت دیر نشه

عماد لباش به خنده باز شد ...

- جدیدا شیطون شدیا

- شیطون بودم

عماد رو به زور راهی حموم کردم ...ارادم فرستادم تا حمومش کنه ...وای از دست این دوتا ...لباساشو رو روی تخت انداختم و خودم هم اماده شدم ...میدونستم امشب پری کلی غر میزنه سرم که چرا دیر کردم...اما نمیدونه تقصیر این پسرعموی عاشق خودشه ...

- اه پری داری چی کاری میکنی بازوم درد گرفت

به پری که اخم کرده بود نگاه کردم و دستش رو که حلقه بازوم شده بود رو جدا کردم

- روتو برم

- زشته عروس شب عروسیش اخمو و بداخلاق باشه ...بهزاد چطوری تحملت میکنه

- دلشم بخواد

بعدشم برام یه پشت چشمی نازک کرد ...پری هیچیش به ادما نرفته ...این دختر دیوانه خدای هست

- آوا ...یکم میترسم

بهش با لبخند اطمینان میدم که ترسش زیاد جدی نیست ...دستم رو توی مشتش میگیره

- به به مزاحمتون نباشم

به گیسو که منو پری رو مخاطب قرار داده نگاه میکنم

- این چه حرفیه

پری- اره این چه حرفیه

گیسو - تبریک میگم پری

پری- مرسی

گیسو - زندگی با عماد چطوره ؟

لبخند بانمکی میزنم و میگم

- عالیه

ابروهای جفتشون میره بالا وبه هم میگن

- نه بابا

- حسودین مگه

گیسو- نه خودم شوهربه این دسته گلی دارم حسادت کجا بود

- این خانم منو چند دقیقه بهم قرض میدین خانما

به بهزاد توی اون کت و سلوار سرمه ای سیر با پیرهن سفید نگاه میکنم ...به پری حق میدم که عاشق بهزاد باشه ...مردی خوشتیپ و بی نهایت جدی ...البته سرکلاسای درسش ....منو گیسو سری تکون میدیم و پری دستاش رو توی بازوی بهزاد قل میکنه و یه بای بای با دستش برامون میفرسته ..میگم دیوونه است ...شماها بگین نه ...کمی چشم میچرخونم ...عمادو آراد با اقا جون گرم صحبتن ....گیسو هم با یه ببخشید ازم جدا شده و رفته به دختر خوابآلودش برسه ....میرم سراغ خانم جون ...بایه خانم دیگه گرم صحبته ...راهم رو کج میکنم ...سرم درد میکنه ...فک کنم به خاطر این بخوابی ها باشه ...دستم رو روی پیشونیم میکشم ...عماد متوجه میشه ...و با حرکت سرو لب ازم میپرسه حالم خوبه ....لبخند زورکی میزنم ...با یه کم استراحت شاید بهتر بشم ...راهی اتاق پری میشم ...تازه پله ها رو رد کردم ...که احساس کردم رو زمین و هوا معلقم

- چی کار داری میکنی عماد ...منو بذار زمین ...زشته یکی میبینه

و خودم رو توی بغلش تکون میدم تا شاید کوتاه بیاد و بذارتم زمین ...اما مرغ عماد من یه پا داره ...در اتاق پری رو باز میکنه و منو روی تخت میندازه ...روی یه دنده میخوایم و به عماد ک روی تخت نشسته خیره میشم ..دستش به سمت شال روی سرم میره و اروم برش میداره ...موهام نا مرتب میان توی صورتم ...با دستش موهام رو به پشت گوشم هدایت میکنه ...برخورد دستش با پوست صورتم ...داره حسای خفته رو بیدار میکنه ....دستش که کنار کوشم داره بالاو پایین میشه رو توی دستم میگیرم و میارم به سمت پایین

- نمی خوای بری پایین

- فعلا نیازی به حضور من نیست

- عماد

- مگه شوخی دارم

- نه ...سرم درده ...چشمام داره میسوزه

- از بی خوابی

- آره ...دارم خوابم میاد

- چشماتو بذار رو هم ...هروقت خوابت برد من میرم

- عماد

- جون دلم

دوست داشتم توی بغل عماد باشم تا راحت تر خوابم ببره ...به عماد که منتظر نگام میکرد نگاه کردم و گفتم

- بغلم کن

با لبخند ....کنارم دراز کشید و من توی بغلش ...وبا عطر نفسش چشمام رو بستم ....دستش اروم بازوم رو نوازش میکرد ...غلت میزنم و سرم رو توی سینه مردونه اش قایم میکنم ....دستش به جای بازو پشتم رو نوازش میکنه ....چشمام اونقدر سنگین نشده بود ...و اونقدری بود که بوسه عماد رو که روی شونه های برهنه ام خورد رو احساس نکنم ...

- خانمم....اوا جان ...پاشو ...

دستم رو بردم سمت دماغم . خاروندمش ....و چشمام رو که زورم میومد بازشون کنم رو باز کردم

- بذار بخوابم عماد

- زشته خانمم ...پاشو پری پایین منتظرته

یهواز جام بلند شدم و روی تخت نشستم

- وای عماد چرا زودتر بیدارم نکردی

وا حرفم کجا خنده داشت ...چرا میخندی

- کجاش خنده داره

- دوساعته دارم صدات میکنم ولی انگار نه انگار

- خیلی بد شد

عماد دماغم رو کشید و گفت

- نه بهشون گفتم یه کم حالت خوب نیست

درحالی که داشتم دماغم رو نوازش میکردمرو به عماد گفتم

- درد گرفت

- چی

- دماغم دیگه

- بلند شو اماده شو بریم پایین

بعدم یقه لباسم که یه کمی باز بود و با کمک شال مرتبش کرده بودم رو درست کرد با سستی بلند شدم و رفتم اب زدم به صورتم تا خواب آلودگیم بپره ...شالم رو جلوی اینه اتاق پری مرتب کردم

- بریم

همراه عماد رفتم پایین ....پری با بهزاد گرم صحبت بود ....به سمت میزی که عماد هدایتم میکرد رفتم و روی صندلی نشستم ...عمادم کنارم نشست ....

- پری هنوزم دیوونه است

- بشنوه مو روی سرت نمیذاره

- بچه که بودم ...هروقت باهم دعوامون میشد موهامو میکشید ...ولم نمیکرد ...یه بارم بازوم رو گاز گرفت ...امیدوارم این بلاها سر بهزاد نیا

با لبخند داشتم حرفای عماد رو گوش میکردم که آراد روی پاهام نشست ...کمی جابجاش کردم و دستام رو دور کمرش گره کردم و روی موهاش رو بوسیدم

- کجا بودی مامانکم

- پیش آقاجون

- واقعا ...اذیتش که نکردی

- نه ...راستی مامی

- جونم

- اقاجون خواست بابا بزرگ صداش کنم

- چه خوب...

عماد - مادرو پسر منم هستما

با دستم میکوبم به بازوش

- حسود

- اخ چقدر دستت سنگینه

- مامی

نگاهم رو از عماد میگیرم

- جانم مامان

- اجازه دارم به عمو عماد بگم بابا عماد

منو عماد با شوک به هم خیره شده بودیم ...ولی عماد زودتر به خودش اومد..

- آره پسرم چرا که نه

- یعنی ناراحت نمیشی

- نه پسر گلم ...بیا روی پاهای من مامانی خسته شد

آرادم با کمال میل قبول کرد ....داشتم به رقص چندتا از زوجا که وسط سالن مشغول رقص بودن نگاه میکردم که عماد کنار گوشم آروم گفت

- راستی بلدی برقصی

- آره

- خیلی دوستت دارم موقع رقصیدن ببینمت

- ولی من خیلی وقته نمی رقصم

- ولی امشب باید برام برقصی

- عماد

- از این کلمه استفاده نکن جون محاله نظرم عوض یشه

- بد جنس

- همینه که هست

اروم کنار گوشم رو بوسید ....نگاهی به دوروبرم انداختم ...کسی حواسش به ما نبود بلاخره جشن تموم شدو عروس و دومادم راهی خونه آرزوهاشون شدن ....و ماهم جزء اون ماشینایی بودیم که با بوق بدرقه اسون کردیم ...خمیازه ای میکشم آراد دوبار بین دوتا صندلی جلو وایساده

- مامانم چن بار بگم اینجوری وایسادن خطرناکه

- دوست دارم

- میدونم ...بیا پیش خودم

آراد از بین دوتا صندلی خودش رو میکشه جلو ...توی بغلم میگیرمش ...یه کمی سنگینه ...اما قابل تحمل ....سرش رو توی بغلم میگیرم ...و آروم نازش میکنم تا خوابش ببره ...عمادم خسته است ...

- خسته ای

- بیشتر خوابم میاد

- میخوای من بشینم

- نترس اونقدرام گیج نیستم

آراد یه کم توی بغلم وول میخوره ...با دستم موهای توی پیشونیش رو کنار میزنم ....ماشین رو عماد پارک میکنه ...درو باز میکنم و آراد به بغل پیاده میشم

- بذار بغلش کنم

- نه بذار باشه ...

عماد تا جلوی دراتاق باهام میاد ....پتو رو روش مرتب میکنم ...عماد چراغ اتاقش رو خاموش میکنه ...درو میبندم ...راهی اتاق مشترکم با عماد میشم ....شالم رو پرت میکنم یه گوشه ...کفشای پاشنه دارم رو از پام در میارم و همون جا میذارمشون ...پاهام تازه نفس میکشن ....عماد دست به جیب داره به حرکاتم نگاه میکنه ....

- وای عماد اونجا واینسا منو نگاه کن بیا کمکم زیپ این لباس رو باز کن

پشت بهم وایساده ....آروم زیپ لباسم رو میده پایین ....زیپم که کامل باز میشه میخوام برم سمت کمدتا یه لباس خواب بردارم که نگه ام میداره ....بوسه گرمش رو که پشت گردنم میزنه قلقلکم میده ...حرکت انگشتای دستش روی کمرم ...داره دیوونه ام میکنه ...نگاش میکنم ...خسته است ...لباسم رو عوض میکنم و یه لباس راحت میپوشم ...از این گل و گشادا ....

- آوا یه چیزی یادت رفته ها

- چی

- قرار بود برام برقصی

- الان خسته ای قول میدم هروقت تو خواستب برقصم باشه

- باشه خانمم

توی بغل عماد میخزم ...منو محکم بغل میکنه ...چشمام رو روی هم میذارم ....خوابم نمی بره ....صدای نفسای آروم عماد نشون میده که خوابیده ....خسته بود ...روی صورتش خم میشم و یه بوسه رو لپش میذارم و سرم رو روی سینه اش میذارم تا خوابم ببره

- این چطوره ؟

- رنگش تیره است

- مگه رنگش چشه تازه به آرادم میاد

- از دست تو آوا رنگ سورمه ای برداشتی واسه بچه ...خب یه رنگ دیگه بردار با همین طرح

- اینم از مضرات همراه شما اومد خرید

- هرجور دوست داری ..ولی رنگ توی روحیه بچه ها تاثیر داره

کلافه تی شرت سورمه ای که رنگش خیلی به پوست اراد میومد رو روی پیشخوان کذاشتم و دستم رو بردم به سمت رنگ نارنجی ...البته پری با این کارم یه خنده اومد رو لباش

- راضی شدی

- خیلی

- وای این لباسه رو چقدر نازه

- آره ...اما دخترونه است

- نازی...دختربچه ای که اینو بپوشه میشه هلو

- میخوای بخر بده آراد بپوشه

رو ترش کردم ...اما پری عین خیالش هم نبود و داشت به حرف خودش میخندید

- کوفت ..چه خوش خوشانشه

- بابا به درد تو نمی خوره حساب کن بریم

کیف پولم رو باز کردم و حساب کردم ...کیسه خرید رو دادم دست پری...باهم برگشتیم خونه ...پری تا رسیدیم خودش رو ولو کرد روی مبل و با گوشه شالش شروع کرد به باد زدن خودش ....پارچ شربت رواز داخل یخچال درآوردم و توی لیوان ریختم ...و بردم برای پری ...درحالی که لیون شربت رو برمیداشت گفت:

- دستت درد نکنه چه قدر قندم اومده پایین

- نوش جونت

شربت خودم رو برداشتم و چند جرعه ازش خوردم و دوباره روی میز گذاشتم ....

- میرم لباسام رو عوض کنم ...تو لباس میخوای

- نه قربونت برم ...باید برم خونه

- بهزاد که نیست کجا میخوای بری ...بمون همینجا

- واسه هفت پشتم بسه ...دوباره این شوهرت میگه باتوقت رو کردی اینجا

- دلخور شدی

- نه بابا ...باید برم شب قراره خوهر بهزاد با شوهرش بیان

- چه خوب ...

به سمت اتاق خواب رفتم ...یه تونیک لیمویی با یه شلوار راحتی مشکی پوشیدم و موهامم با یه کلیپس بالای سرم جمع کردم ...از اتاق زدم بیرون

- خوشگل شدی

- چشات و درویش کن من شوهر دارم

- حالا چی میشه گوشه چشمی به ما کنی

- میشه خیانت به شوهرم ...

پری روی تخت ولو شد ...خجالتم نمی کشه ...دختره گنده ...شوهرش دادیم هنوز ادم نشده

- شبا اینجا میخوابی دیگه

از دست این پری ...حیا هم که حالیش نمیشه

- مگه تو فضولی جای زن پیش شوهرشه ...

- اونوقت جای تو کجاست ؟

نه این ادم بشو نیست ...به سمت رفتم و بازوش رو نیشگون گرفتم ...دختره بی حیا

- چقدر تو پرویی

- اخ دیوانه داری چیکار میکنی

- دارم ادبت میکنم ... شوهرت چی میکشه از دست زبونت اخه دختر هرچیزی رو به زبون نیار

- خب حالا یه سوال کردما

- سوالا یا بی ادبی

- هردوش

- پاشو بیا کمک من

- که چی بشه

- خونه رو تمیز کنیم

- مگه نوکرتم

- یه چیزی توی همین مایه ها

با کمک پری خونه رو مرتب کردیم ...طفلی حسابی ازش کار کشیدم موقع ناهارم که حسابی عماد اذیتش کرد ...الانم با آراد نشسته داره کارتون میبینه ...و منم دارم ظرفا رو میشورم

- کمک نمیخوای

به عماد که کنار یخچال وایساده بود داشت اب میخورد نگاه کردم

- کمک کردنم سوال داره

نیش خندی زدو با لیوانی که توی دستش بود بهم نزدیک شد پشت سرم وایساده بود ...

- برو کنار من میشورم

- جدی میگی

- آره خانمم

کنار وایسادم و به عماد که داشت ظرفا رو میشست نگاه کردم ...روی کابینت نشستم...همیشه دوست داشتم این کارو بکنم ...عماد با خنده نگام کردو بعد هم مشغول کارش شد ...داشتم پاهامو تکون میدادم ...خب دوست دارم دیگه ....

- نیفتی کوچولو

به شوخی عماد اخم کردم

- آوا

صورتم رو ازش گرفتم ...با دستای کفیش صورتم رو چرخوند ...

- اه عماد...کفیم کردی

- دوست دارم

با یه لحن تخسی گفت که خنده ام گرفت ...و باعث شدم عمادم بخنده ...دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم

- ولی من دوست ندارم

- خانمم چی دوست داره

حالت متفکری به خودم دادم و گفتم

- شب بهت میگم

و ازش جدا شدم و از کابینت پریدم پایین که عماد با تعجب همراه خنده نگام کردو گفت

- مواظب باش

- هستم ...به ظرفا برس عزیزم

و از اشپزخونه زدم بیرون و به پری که با چشمای ریز شده نگام میکرد چشم غره رفتم و روی مبل ولو شدم .

- یه دقیقه اروم بگیر بچه

- مامی

- زشته مامان جان ...بذار خانم دکتر کارشو بکنه

- مامی بهش بگو من از آمپول میترسم

دستی روی سرش کشیدم

- اخه عزیزکم با امپول زودتر خوب میشی

- من آمپول نمی خوام

- زشته

و به خانم دکتر نگاه کردم...نسخه رو ازش گرفتم و با آراد که هنوز داشت زیرلبی غرغر میکرد از مطب دکتر زدم بیرون ...عماد بیرون مطب کنار ماشینش وایساده بود بهش نزدیک شدم

- دکترش چی گفت

- زیاد جدی نیست با یکی دوبار آمپول زدن خوب میشه

و نسخه اش رو به دست عماد دادم ...آرادم با حالت قهر چپید توی ماشین و در و محکم بست و اخم کرده نگام میکرد ....عماد ابرویی انداخت بالا و گفت

- این چش شده

- هیچی ...امپول نمی خواد بزنه

- از همون ترسای الکی

- ترس کجا بود داره خودشو لوس میکنه

- بشین ...راضی کردنش بامن

عماد ماشین رو جلوی یه داروخونه پارک کرد و رفت و خیلی طول نکشید که برگشت ...جلوی یه تزریقاتی نگه داشت و رو به آراد کرد

- پیاده شود پسرم

- نمی خوام

من دخلت کردم و گفت

- برو مامان جان اینجوری درد گلوت بدتر میشه ها ...برو مامان جان بابا عمادم باهات میاد

-تو باهامون نمیای

- اگه تو بخوای آره

- پس تو هم بیا

ناچارنگاهی به عماد کردم که سری تکون داد ...پیاده شدم ...توی راهروداشتم جلو میرفتم ...آراد دست عماد رو محکم گرفته بود ...بوی امپول و الکل داشت اذیتم میکرد ..ولی به آراد قول داده بودم ...آراد روی تخت دراز کشید و پرستارم آمپولش رو زد ...هرچند بغض کرده بود بچه ام ...اما روش نشد گریه سر بده ...منو عمادم با لبخند بهش نگاه کردیم ...داشت حالم بهم میخورد ...سریعتر از عماد و آراد زدم بیرون و کنار جوی اب تمام محتویات معده ام رو دادم بالا هرچند هیچی از معده ام بیرون نیومد ...اما حالم رو بدجور بد کرده بود ...اشک تو چشام جمع شده بود که توی هاله ای از اشک چشام درگیر چشای نگران عماد شد لبخند زورکی زدم ...کنارم نشست و آروم پشتم رو مالید ....

- خوبی

سرم رو تکون دادم

- آره ...کمکم کن بشینم تو ماشین

با کمک عماد روی صندلی جلو نشستم

- مامی حالت خیلی بده

نفسم به زور بالا میومد ...تا حالا چند بار این جوری شده بودم ...

- نه ...خوبم مامان جان نگران نباش

عماد پاکت ابمیوه رو گرفت سمتم

- اینو بخور بهتر میشی ...آراد بابا از اون پشت جعبه دستمال کاغذی رو بده به من

چشمام رو بستم ...فقط کشید شدن دستمال رو دور دهنم حس میکردم ...لای چشمام رو باز کردم

- حالم خوبه عماد ...بریم خونه

دستمال رو ازش گرفتم و جلوی دهنم گرفتم ....رسیدیم خونه ...به جای استراحت یه راست رفتم سراغ حموم ...هرچند اینکارم باعث اعتراض عماد شد ...یه دوش گرفتم و زدم بیرون ...یه لباس راحتی پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم

- شنیدم رو به قبله شدی

- یه دور از جونم بگی بد نیست

- تو که هفت تا جون داری

- بی مزه

- راستی یه خبر خوش دارم برات

- جدی بگو بدونم

- هنوز زوده تو بدونی

- پس چرا زبون به دهن نمیگیری گور به گور شده

- حالا یه شام میخواد به ما بده

- یه شام دیگه

- حالا ...

- چرا صداشون نمیاد

- کیا

- چقدر تو خنگی ..عماد و بهزاد دیگه

- چی کار به اونا داری ...دیروز گیسو زنگ زد ...داشت حال آراد رو میپرسید

- دستش درد نکنه ...

- آوا

- جونم

- باید بگم بهت

- چی رو

- راستش من تست دادم

- چی ...تست ...تست چی

- خیلی خنگی آوا

- چی میگی تو

- بابا فک کنم یه خبراییه

- چی...پری ..راست میگی

- چه خبرته همه فهمیدن ...هنوز مطمئن نیستم

- وا مگه میشه

- آره ...یعنی از این تستای داروخونه ای انجام دادم مثبت بود ...ولی باید برم آزمایش بدم

- وای پری

اصلا نمیدونستم باید چی بگم ...پری ..خدای من این هنوز خودش بچه بود ...داره بچه دار میشه ...خنده داره ...پری رو بغل کردم و گونه اش رو بوسیدم ...با شوخی گفتم

- دختر بود عروس خودمه

- حالا بذار مطمئن شم ...پسرم بود دوماد خودت میشه

- راست میگی ضرر که نمی کنم ...بهزاد میدونه

- نه ...موندم چطوری بهش بگو

عماد- بابا مردیم از گشنگی

- بیا صداش در اومد

بهزاد- پری فک کنم رفتی برا کمک

عماد - مگه حرفاشون تمومی داره

- عماد

عماد - مگه دروغ میگ خانمم

میز شام رو با کمک پری چیدم ...

- شکمو ها بیاین برا شام ....آراد مامان جان بیا شام

همه دور میز نشسته بودیم ...نگاهی به بهزاد وبعد پری کردم ...زندگی خوبی داشتند ...با اصابت یه چیز سفت به پهلوم ....به همون سمت چرخیدم و قیافه عماد رو دیدم ...اروم طوری که عماد بشنوه گفتم

- داری چی کار میکنی

- بابا نفهمیدن چی خوردن

- کیا

- همین دوتا طفل معصوم

و با ابرو اشاره کرد به پری و بهزاد ...خنده ام اومد ...من به چی فکر میکردم عماد چی فکر میکرد ...شب خوبی بود ...لحظه اخرم به پری گوشزد کردم که زودتر به شوهرش قضیه رو بگه ...که عمادم مشکوک نگامون کرد ...شب موقع خوابم صداش در اومد

- چی داشتین با پری پچ پچ میکردین

موهای بافته شدم رو انداختم دور شونه ام و رفتم گوشه تخت نشستم و به چهره منتظر عماد خیره شدم و گفتم

- به زودی میفهمی

- نمیشه اون به زودی الان باشه

- نه ...من قول دادم

- تو به منم یه قولی دادی

متفکر نگاش کردم

- چه قولی

- برام برقصی

- اذیت نکن عماد من بلد نیستم

- پاشو ...

به دستم که توسط عماد کشیده میشد نگاه کردم و وسط اتاق وایسادم ...

- خب باید چی کار کنم

- برقص

- همین جوری بدون آهنگ

- بچه خوابه آوا خانم

ناچار شروع کردم به رقصیدن ..منو چه به رقص بیشتر شبیه ادا درآوردن بود خودم که مرده بودم از خنده ...به خاطر چرخیدنام ...سرم گیج میرفت ...سرم رو روی پاهای عماد که روی تخت نشسته بود گذاشتم و نفسم رو دادم بیرون ...عمادبا دستاش داشت موهای پریشون شده ام رو مرتب میکرد

- عماد...نفسم بالا نمیاد

عماد باصدایی که ته خنده ای داشت گفت

- نمیدونستم نم این همه توی رقصیدن تبحرداره

داشت مسخره ام میکرد سریع تو جام نشستم

- چی گفتی

- بابا شوخی کردم

- که شوخی میکردی

از رو تخت بلند شدم ...نازکردنم عالمی داره ها ...

- کجا

با انداختن دستاش دور کمرم متوقف شدم ...داشتم سعی میکردم دستاش رو از دور کمرم بازکنم که کنار گوشم گفت

- اروم بگیر

خنده ام گرفت ..به همون حالت چرخی به خودم دادم و روبه روش وایسادم

- نمیشه

- چرا اونوقت

با دستم روی لباسش خطای نامعلوم میکشیدم...

- چون تو اذیتم میکنی

- اگه آروم باشی اذیت نمی شی

- من که ارومم

- این کارو نکن

- کدوم کار

- داری حسای خفته ام رو بیدار میکنی

وای نه داره خطری میشه این شوهرم ....لبخند شومی زدم و زل زدم تو چشاش ...امشب یه چیزیم شده بودا ...دستام رو از روی سینه اش برداشتم ...دور گردنش حلقه کردم

- تو که بیداری عزیزم

یکی از دستاش رو از دور کمرم برداشت و به سمت موهام هدایت کرد

- دیگه اینارو نباف

- موقع خواب اذیتم میکنن

- دیگه چی موقع خواب اذیتت میکنه

- مشت و لگدات

مات موند ...سریع فرار کردمو و یه زبونم براش درآوردم ...انگار فهمید سرکارش گذاشتم

- آوا ...بگیرمت یه مشت و لگد داری

قیافه مظلومی گرفتم و گفتم

- دلت میاد

- نه ...بیا بگیر بخواب اون چراغم خاموش کن

- باشه

کنار عماد دراز کشیدم ..ولی خوابم نمی برد ...همش به پر و بچه قطعی نشده اش فکر میکردم ...یه جورایی با این حرفش منم هوایی کرده بود دلم یه بچه میخواست ...یه دختر ... چه شود

- عماد

- هوم

- خوابی

- هنوز نه ...چیزی شده

- ها نه ..

خودمو بیشتر توی بغلش مچاله کردم

- سردته

- آره

حلقه دستاش تنگتر شد و بوسه اش روی پیشونیم موندگار

- بخواب خانم کوچولو

- عماد ..یه چیزی بگم

- اره

- بچه دوست داری

- آره چرا میپرسی

- دختر یا پسر

- فرقی نمیکنه ...حالا چرا به فکر بچه افتادی

- اخه

- اخه چی خانمم

- پری

- پری چی

- قول میدی به بهزاد نگی

- از دست شما ...حالا میگی یا نه

- فک کنم یه نی نی به جمعشون اضافه بشه

- واقعا ...چه زود ...

- عماد ...

- پس بگو ...هوایی شدی دیگه

سکوت کردم ...عماد بهتر از هرکسی روحیاتم رو میدونست ...و سکوتم رو درستی حدسش تعبیر کرد

- ولی واسه ما زوده مگه نه گلم

- چرا زوده

- آراد هنوز بچه است ...بذار به بودن من توی زندگیش به عنوان پدرش خوبگیره بعد

- فک میکنی آراد بهش حسادت کنه

- دقیقا ...درضمن تو آمادگیش رو نداری ...بذار آراد بره مدرسه بعد فکر اون نیم وجبی رو هم می کنیم خوبه

- خوبه ...

اونقدر فکرای جورواجور کردم که نفهمیدم چطوری مدهوش شدم ..والا

به شکم برامده پری زل زده بود ...شش ماهش بود ...داشت خیار میخورد ...

عماد - باز که تو داری میخوری

و خیار رو از دست پری کش رفت و کنار من نشست

پری- عماد ....خیارم کوفتت بشه

خانم جون - شما دوتا بزرگ شدین زن و شوهر دار شدین ولی دست از این کل انداختن برنداشتین

عماد - زن عمو داشتیم ....شوهرت کجاست توپ بسکت

با این حرفش همه خندیدن که پری دلخور شد

پری- مامان نگاش کن ...

عماد - حرص نخور کم باد میشی شوهرت یقه منو میگیره

- عماد اذیتش نکن ...پری تو این دوره حساسه ...

- چشم خانمم

پری یه سیب برداشت و مشغول خوردن شد ...صورتش پرتر شده بود ... یه کمی هم چاق شده بود ...با صدای زنگ آراد به طرف اف اف دوید

پری- آراد خاله کیه

اراد- عمو بهزاد

عماد کنار گوشم گفت

- وای صاحبش اومد

- عماد

- خیلی خب بابا تسلیم

بهزاد اومد داخل با همه سلام کرد و کنار زنش نشست و تکه سیب رو که پری داشت به سمت دهنش میبرد رو قاپید

پری- بهزاد

یهزاد - جونم

پری- دوساعته دارم به عماد میگم تو که بد تری

برای قدم زدن از جام بلند شدم ...رفتم توی حیاط ...روی تابی که گاهی وقتا با پری روش مینشستیم نشستم و اروم تاب خوردم ...داشتم به ناشناخته ها فکر میکردم ...به چیزایی که دیگه غصه نداشتنشون رو نداشتم ...چیزایی که دیگه حسرتش رو نمی خوردم ..من به اندازه خودم خوشبختی رو مزه مزه کرده بودم ...درحالی که تاب میخورم ...سرم رو بالا بردم ...به ابرای سفید توی اسمون خیره شدم ...میدونم که هستی ...میدونم که میبینیم ...مواظب خانواده ام باش ...من این خانواده رو دوست دارم ...میدونم ...یه مدتی کمتر بهت فکر میکنم ...ببخش باشه ...تو که میدونی من همیشه دوست دارم ...با وجود تو خوشبختی رو حس میکنم ...با داشتن تو یه خونواده دارم ...خدایا ...مواظب آرادم باش ....و همین طور عماد ...اینا سرمایه های زندگی منن ...باارزش ترین چیزایی که تو بهم دادیشون ...پس تا روزی که بهت برشون گردونم مواظبشون باش ...میدونم که هستی ...من خیالم با وجود تو راحته ...توی لحظه های سخت زندگی هواشون رو داشته باش ...راستی بچه پری سالم به دنیا بیاد ...جنسیت بچه برای هیچ پدر و مادری مهم نیست ...اونا بچشون رو سالم میخوان ...وای چقدر حرف زدم ...حتما سرت رو بردم ...الان میگی این چقدر حرف میزنه ...خوبه خودم خلقش کردما ...راستی دلم هواشون رو کرده ...دوست دارم ببینمشون ...این که هر هفته زل بزنم به دوتا سنگ قبر برام سخت نیست ...اما دلم میخواد بهشون بگم ...من خوشبختم ...میتونم ...مامان...بابا ...آوا کوچولو بزرگ شده ...ازدواج کرده ...من خوشبختم ...دلم براتون تنگ شده ...اشکی که روی گونه ام غلت خورد رو پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم

- از وقتی اومدی بیرون ...دنبالت اومدم ...به چی این قدر عمیق فکر میکردی

به لبای خندون و چهرهی اروم آقاجون خیره شدم ...احساس میکنم اگه پدر منم زنده بود یکی بود مثل اقاجون ...دلم میخواست بغلم کنه ...

- به پدر و مادرم

- خدا بیامرزتشون

- ممنون

- عمادم مثل تو بدون سایه پدر و مادرش بزرگ شد...اونا یه خونواده خوشبخت بودن ..اما مرگ ادمی وقتی برسه اجتناب ناپذیره ...از وقتی با پری دوست شدی ...تورو به چشم اون دیدم ...مثل دخترم ...تو محکم بودی... تو باعث شدی پری منم محکم باشه ...و ازت ممنونم ..

- نگین این حرفو ..

- بیا بابا جان ...بیا بریم داخل

به دستش که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم با علاقه دستم رو توی دستای مردونه و کمی پیر شده اش گذاشتم ...فشار آومی به دستم وارد کرد ...

- شما مثل پدرم میمونید

- مطمئنم اون از من بهتر بوده

با اقاجون رفتم داخل ...همه با دیدن ما دوتا نگامون کردن

پری- بابا به این زودی دلتو زدم

عماد- توپ بسکت چی میگی تو

بهزاد - توپ بسکت ...منظورت که پری نبود

خانم جون - ای بابا ...باز افتادین به جون هم ...

و بعدم چشم غره مصنوعی واسه منو اقاجون اومد که دوتامون به خنده افتادیم ...و خانم جون خودشم خنده اش گرفت ...بقیه گیج داشتن مارو نگاه میکردن ...اقاجون کنار خانم جون نشست ...منم کنار عماد نشستم ...

- خوش گذشت خانمم

- مگه میشه بد بگذره ...اونم با اقاجون

- نه

- بله

- حالا چی میگفتین به هم

- حرفای ادم بزرگا به بچه ها مربوط نمیشه

-شب میریم خونه

- داری منو از تنها بودن با خودت میترسونی عزیزم

- دستم روشده نه

- اره ...حقه هات تکراری شدن

شام خوردیم و بعدم برگشتیم خونه ...هنوزم نگاه پدرانه اقاجون بهم ارامش میده ...این روزا حسای متفاوتی رو تجربه میکنم ...

×××××

نگران طول و عرض رو متر میکرد ...یه جورایی روی اعصابم بود ...خب راست میگم دیگه ...به عماد که کنارم اروم نشسته بود و زل زده بود به خانم جون ...و اقاجون که روی صندلی روبروی ما نشسته بودن ...

- عماد برو بداداین بهزاد برس ..سرم گیج رفت بس که راه رفت

- عزیزدلم چن بار بهش بگم ...خب زن و بچه اش توی اتاقن ...استرس داره ..فشار روشه

سرم رو روی شونه عماد گذاشتم و چشمام رو بستم ...تمام شب رو بیدار بودم پابه پای پری ...روزای اخرش بود ...و شب چون تنها بود من پیشش موندم ...درد داشت ..ولی حاضر نبود بیایم بیمارستان ...تا این

که درداش بیشتر و پشت سر هم شد ...نزدیکای اذان صبح بود که زنگ زدم عماد و بعدم اومدیم بیمارستان ...بهزادم سریع خودش رو رسوند ...نگران آراد بودم ...

- عماد

- جونم خانمم ...خسته ای

- خوابم میاد ....راستی آراد کجاست

- وقتی رفتم زن عمو و عمو رو بیارم گذاشتمش پیش امیرو گیسو نگران نباش ...میخوای ببرمت خونه استراحت کنی

- نه ...بذار بمونم

- باشه ...پس تا دکتر میاد بیرون یه کم بخواب

سرم رو روی شونه عماد جابجا کردم ...و سعی کردم بخوابم ...بدجورسرم درد میکرد ...بدنم کوفته بود فک کنم علائم سرماخوردگی رو داشتم

- آوا خوابی

- نه ...عماد فک کنم سرما خوردم

- سرت رو بردار برم برات قرص واب بیارم

سرم رو برداشتم و به صندلی تکیه دادم ...

- بیا اینو بخور

- خبری نشد

- نه هنوز

قرص و اب رو خوردم و دوباره سرم رو روی شونه عماد گذاشتم ...خوابم برد ... با صدای زنگ گوشی چشمام رو باز کردم ...سرم هنوز روی شونه عماد بود ....

- بیدارت کردم

- باید بیدار میشدم ...پری رو اوردن بیرون

- نه هنوز

- وا...چه خبره ..مگه من چقدر خوابیدم

- بیست دقیقه

- نه

- آره

- تلفن کی بود

- امیر تا قطعش کنم تو بیدار شدی

- یه زنگ بهش بزن

عماد ازم دور شدو باتلفنش مشغول شد ...منم نگاهم رو به خط قرمز روی در اتاق خیره کردم ...خدایا هردوشون رو به خودت سپردم با باز شدن در اتاق عمل از جام بلند شدم عمادم مکالمه اش رو کوتاه کرد همگی هجوم بردیم به سمت دکتر ...دکتر لبخندی به نگرانی هممون زد و گفت .

- سالمن ... مادر و پسر

دیگه نفهمیدم چطوری تبریک گفتیم ...من که خودم رو انداخته بودم توی بغل خانم جون ...خوشحالی بیش از حدم ..وقتی پری رو توی اون وضع دیدم ..هم خوشحال بودم هم نگران ...رنگش حسابی پریده بود ...وقتی بهوش اومد...اولین چیزی که پرسید درباره بچه اش بود ....گونه اش رو بوسیدم و گفتم

- مبارکه ...راستی قولت یادت نره ...داماد خودمه

- باشه ...زود باش یه عروس واسه پسرم بیار ازالان گفته باشما خوشگل باشه

- دلتم بخواد دختر برگ گلم رو بدم به پسر سیاه سوخته ات

- پسرمن سیاه سوخته است

- بله

همه به حرفای منو پری میخندیدن ...عمادم به پری و بهزاد تبریک گفت ...من که رمقی نداشتم ...از پریو بقیه خدافظی کردیم و رفتیم خونه ...توی میسر دنبال آرادم رفتیم ...مدامم سوال میکرد

- بابا عماد خوشگل بود

- نه به اندازه پسر من

- اسمش چیه

- مامان جان هنوز اسمی براش انتخاب نکردن

آراد- دختر یا پسر

- حالا یادت اومد بپرسی

عماد - پسر گل پسر...میشه هم بازی خودت

- میتونم بغلش کنم

- چرا که نه

رسیدیم خونهه ...نفهمیدم چطوری خودم رو ولو کردم رو مبل

- هنوزم سردرد داری

- آره

- یه دوش بگیر بخواب

- ناهار رو چی کار کنم

- منو آراد یه چیزی درست میکنیم مگه نه آراد

- بله مامی تو برو بخواب

لپ دوتاشون رو بوسیدم و راهی اتاق شدم ...هیچ جا خونه خود ادم نمیشه ...دوش گرفتم و باسشوار موهامو خشک کردم ...روی تخت دراز کشیده بودم که در باز شد

- خوابیدی

- نه هنوز

- پس بیا این اب پرتقال رو بخور و بخواب

- میل ندارم

- میل ندارم چیه ...بخور واست خوبه

- عماد

- لوس نکن خودتو خانمم بخور و بخواب

لیوانی رو که به سمت لبم گرفته بود رو تا ته اش خالی کرد تو حلقم ...مثل بچه ها روی تخت دراز کشم کردو پتو رو روم کشید ... صورتم رو بوسید

- اگه یه روز نباشم چی کار میکنی

- زن میگیرم

- لوس بی مزه ....

- آوا ...دیگه اینو تکرار نکن

- ناراحت شدی

- اره

- معذرت میخوام

- ایرادی نداره ...بگیر بخواب برم به آراد سر بزنم

- ناهار غذای سوخته به خوردم ندین

- نترس ..یه چیزی میدم بخوری که انگشتاتم باهاش بخوری

- ببینیمو تعریف کنیم

با رفتن عماد و بسته شدن در اتاق ...چشمام رو بستم ...دوشی که گرفته بودم باعث شده بود خواب از سرم بپره ...ولی من به زور خودم رو خواب کردم ...جالبه نه ....

- مامی من بغلش کنم

- نمی تونی پسرکم ...این هنوز کوچولو

پری- آراد خاله دلت نی نی میخواد

با این حرف پری چنان بهش چشم غره رفتم که ادامه حرفش رو نزد ....

آراد- آره ...خاله اسمش چیه

- مامان جان هنوز خاله پری اسمی براش انتخاب نکرده

آراد - پس من چی صداش کنم

پری - اگه یه کوچولو صبر کنی اسمشم میفهمی

- چرا بچه رو سرکار میذاری

پسر پری روی اروم تکون میدادم تا خوابش ببره ...یه کمی تپل بود ...چهره اشم بیشتر شبیه بهزاد بود تا پری ...البته حدس منه ...همچین خودش رو کش و قوس میده که دلم براش ضعف میره ...

- خوردی بچه امو

به پری که این حرف رو زده بودم پشت چشمی نازک کردم که نگو ...پسرش صداش رفت رو هوا ....

- پری فک کنم گشنشه

- بدش من ...بیا پسرم ...بیا عزیزکم

با لبخند نیم وجبی رو دادم به دست پری ...ولی دست کوچیکش انگشت اشاره ام رو همچین محکم گرفته بود ...اروم انگشتم رو کشیدم بیرون ...

آراد توی اتاق بچه خونه پری مشغول بازی با اسباب بازیا بود

- مامان جان مواظب باش

- باشه

دیگه وقت رفتن بود ...دوساعت بود اینجا بودم ....دیگه باید میرفتیم ....

- آراد جان بیامامان میخوایم بریم خونه

پری- کجا من زنگ زدم عماد بیاد

- نه پری برم خونه بهتر

- چرا

- توکه بهتر میدونی

- هنوز اون درد رو داری

- اره ....الانم بدجور داره اذیتم میکنه

- باشه ...بذار زنگ بزنم آژانس

- ممنونت میشه

با اراد راهی خونه شدم ...زیر شکمم بدجوری درد میکرد ...کرایه رو دادم و پیاده شدم ...

- آراد شیطونی نکن مامان

تا رسیدم خونه خودم رو رسوندم سرویس بهداشتی ...حالم زیاد خوب نبود ...یعنی جالب نبود ...سردم بود ...باید زنگ بزنم عماد...گوشی خونه رو برداشتم و شماره عماد رو گرفتم ..سه تا بوق خورد تا جواب داد

- سلام

- سلام عماد

- به به آوا خانم ...خوبی خانمم

- آره خوبه ...میگم من اصلا حوصله آشپزی ندارم میشه غذا بیری بیای خونه

- نه خوب نیستی ...چیزی شده ...نگران غذا نباش

- باور کن خوبم یه کم سرم درد میکنه

- باشه ...اگه حالت خوب نبود زنگ بزن بهم

- باشه

گوشی رو قطع کردم ....

- آراد مامانم برو لباسات رو عوض کن بعد بشین پای تلویزیون

- بعدا میرم

- آراد حوصله ندارم مامانم برو لباست رو عوض کن

آراد بی حوصله به سمت اتاقش رفت ...و بعد از چند دقیقه با لباس راحتی اومد بیرون و کوسنای مبلا رو گذاشت توی بغلش و محو تلویزیون شد ...رفتم آشپزخونه ...براش یه کم چیپس ریختم توی ظرف و دادم دستش ...

- من میرم بخوابم ...بابا عماد اومد بیدارم کن ..باشه

- باشه

صورت رو بوسیدم و رفتم توی اتاقم ...با این که هوا گرم بود اما من بدجوری سردم شده بود ...پتو رو کشیدم روم و جنینی خوابیدم ...عادت بدی هم که دارم اینه که موقع درد دستام رو بین پاهام میذارم و میخوابم ...سعی کردم به صدای کارتونی که آراد نگاه میکرد و صداش تا توی اتاقم میومد بی توجه باشم ....چشمام کم کم روی هم رفت مسکن داشت اثر میکرد .

- عماد اذیت نکن بذار بخوابم

- نمیشه

- چرا ؟

- من خوابم نمیاد

- عماد نکن قلقلکم میاد

و دست عماد رو که روی سکمم رژه میرفت رو توی دستم گره زدم

- آوا

- جانم

- دیگه وقتشه

- وقت چی

- خودتو نزن به اون راه ...آراد از ماه آینده میره مدرسه پس اذیت نکن

- داری درمورد چی حرف میزنی

- بچه

به سمت عماد برگشتم ...داشت تمام حرکات منو میپایید...عماد به خاطر کیان ...دلش بچه میخواست ...اخ ببخشید اسم پسر پری کیانه ...یعنی عماد ...نه

- خوب چی میگی

حرفش از فکر کردن نگه ام داشت

- به نظرت هنوز زود نیست

- نه ما یه سال و نیم که ازدواج کردیم ...دارم پیر میشم

و دستش رو به سمت موهاش برد ...با موهاش سرکش شده بودن ...دستم رو توی پیشونیش کشیدم ...دستم رو کرفت و بوسید ...

- من برم آب بخورم

داشتم زیر نگاهش آب میشدم ...امشب یه مرگیم شده بود ...حالا انگار شب اولمونه ....سریع بلند شدم ... به لیوان آب خوردم....داشتم برمیگشتم سمت اتاقم که منصرف شدم و راهی اتاق آراد شدم ...پتوش رو کنار زده بود ...گوشه تختش نشستم و پتوش رو مرتب کردم ...داشتم از چی میترسیم ...دستم رو بی هدف توی توهای آراد که دیروز با عماد رفته بود و کوتاهشون کرده بود کشیدم ...آره من میترسم ...از بی توجهی عماد به آراد ....از نادیده شدن پسرم ....دستم رو برداشتم ...خم شدم روش ...صورت ماهش رو بوسیدم ...تکونی خورد...ولی بیدار نشد ...چن روزی بود که به این قضیه فکر میکردم ...منی که خودم عماد رو مشتاق بچه دار شدنمون کردم ...حالا میترسم ...از چی ...از آینده ای نامعلوم ....خدایا ... سپردمش دست خودت...در اتاقش رو آروم بستم ...واومدم برگردم که خوردم به عماد و همراهش یه جیغ ظریف و کم صدا کشیدم

- تو اینجا چی کار میکنی

- دیرکردی نگران شدم

- نگران شدی

- آره ...ببینمت

اشکای لرزون توی چشمام با حرف مهربون عماد راهشون رو پیدا کردن

- داری گریه میکنی

- ...عماد من ...من..

- تو چی

- میترسم

- از چی خانمم

با حرفش بی اختیار رفتم توی بغلش ...دستای مردونه عماد...دورم حلقه شد

- میترسم عماد

- از چی میترسی آوا

- از بی توجهی

- بی توجهی به کی

- به آراد ...

دستای عماد ازم جدا شد ...شونه هام رو گرفت و سرش رو تکون داد....توی چشمای خیسم زل زد...

- تو درمورد من چی فکر کردی

- هیچی ...هیچ فکری نکردم ...من نگرانم عماد ...فقط نگرانم

- نگرانیت بی مورده آوا ...داری بیخودی به فکرای توی سرت اجازه جولون میدی

- ولی عماد ...

- نگوآوا ...من به خاطر تو آراد رو دوست ندارم ...من به خاطر خودش دوسش دارم ...چون حس میکنم میتونم پدر خوبی براش باشم ... چون فکر میکنم میتونم این اطمینان رو بهش بدم که منو تکیه گاهش بدونه .... من اگه صدتا بچه هم داشته باشم ...آراد برام همونه که هست ...وقتی اومدیم زیر یه سقف یعنی منم حقی توی زندگی آراد دارم ....تو حق نداری درمورد احساسات من نابجا فکر کنی ...میفهمی آوا

داشتم چی میشنیدم ....من چی کار کرده بودم

- عماد

- جون دلم

- غلط بود ...حرفام ...فکرام ...همه غلط بود

- آره قربونت برم ...

خوشحالم ...چون به زبون اوردن مشکلات....راحت حل میشه ...البته گاهی وقتا ...گاهی وقتا بعضی حرفا رو دلا سنگینی میکنه ...باید بریزیمشمون بیرون ...ادم غمباد میگیره ....نفس کم میاره ...من خوشبختم ...واین خوشبخت بودن رو دوست دارم ...وباعث خوشبختیم رو هم دوست دارم ...وکسی که عماد رو سرراهم قرار دادرو هم دوست دارم ...خدا جون ...من مشتاق دیدارم ...مشتاق تر از همیشه ...

کوله آراد رو روی شونه اش مرتب کردم ...توی این لباس فرم مدرسه چقدر بانمک شده بود ....لپاش رو کشیدم که صداش در اومد ....

- اخ مامی دردم اومد

- مامان قربونت بره ... باباش ببین چه ناز شده پسرکم

عماد نگاهی به آراد کردو گفت

- برو تو ماشین من یه حساب کتاب با مامانت دارم میام

یه چشم غره به عماد رفتم ....البته اون خنده های ریزآرادم دیدم ....پدر و پسر داشتن منو دست میانداختن ...دارم برا هردوتون

- بابا عماد سوئیچ رو ندادی

عماد سوئیچ رو داد دست آراد و بهش گفت :

- فقط در وباز میکنی و میشنی داخل ...دست به چیزی نزنی پسرم خطر داره ...حالا هم بدو برو تا دیرمون نشده

آراد صورتم رو بوسید و من کنار گوشش زمزمه کردم

- روز اول مدرسه ات مبارک آرادم

و آراد سریع رفت بیرون ...و منم زل زدم به عماد البته با ابروهای بالا رفته

- خب

- جواب چی شد

- چقدر هولی تو عماد ...امروز میگیرم

- اولین نفرمنم که خبردار میشم دیگه

- حالا تا فکرام رو بکنم ببینم چی میشه

خنده شادی کردو لبم رو بوسید ...

- زنگ میزنم

- بدو بچه تو ماشین منتظره ...باهاش برو داخل بذاره ترس بریزه

- از الان بگم من دختر میخوام ....

- حتما شکل مامانش

- نه شکل خودم

لپم رو کشید و دور شد ازم

- عماد دردم اومد

- پس دیگه لپ پسرمنو نکش

لبخندی زدم و موهام رو پشت گوشم بردم ...با بسته شدن در ...استرس گرفتم ...برای جواب آزمایش ...یه حس خوب ...حس مادرانه ...قشنگه ...کاش از پری خواسته بودم باهام بیاد ...ولی با ون جوجه اش که نمی تونست ...بلایی شده برا خودش ...با این که پنج ماهشه ...ولی کل انرژی ادم رو میگیره ...این بزرگ بشه چی بشه ...به نظرمن یکی عین مامانش ...حاضرو اماده ...جلوی اولین ماشین دست بلند کردم ...اما واینساد ....کاش آژانس گرفته بودم ...ولی اینقدر فکرم مشغول جواب آزمایش بود که یادم رفت ...سوار شدم ...حرکت مورچه ای ماشین داشت میرفت رو اعصابم ...بلاخره رسیدم ...به سمت خانمی که نشسته بود رفتم ...بعد گفتن اسم و فامیل پاکت ازمایش رو گرفت سمتم ...برگه رو با دستای لرزون برداشتم ....جرات باز کردنش رو نداشتم ...نمی دونم چرا انداختمش توی کیفم ...با این که کنجکاو بودم بودنم جواب چیه ...دسته کلید رو انداختم رو اپن ...دکمه های مانتوم رو یکی یکی باز کردم ...با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم

- الو

- آوا جواب چی بود

- سلام ...من خوبم ...خودت چطوری ؟

- ببخش آوا ...حواسم همش پیش جوابه است

- خوش به حال این نیم وجبی که هیچی نشده هوش و حواس برات نذاشته

- چی

- همون که شنیدی

- وای ...آوا این درو باز کن من دستم پره

- چی ...تو مگه کجایی

- جلوی خونه

- از دست تو عماد

گوشی رو قطع کردم ...خنده هنوز جاش رو، رو لبم حفظ کرده بود ..دروبه روی عماد باز کردم ...چقدر خرید کرده بود

- سلام ....اینا چیه ...ما که دوروز نیست خرید کردیم

- نه دیگه توباید تا میتونی بخوری باید روزانه خرید کنم

- عماد

- جانم...چی میخوای

خنده ملیحی کردمو وگفتم

- این جوری لوس میشما

- قابل تحمله

خریدارو روی میز گذاشت و اومد سمتم ...چشماش داشت برق میزد ...سرم رو کج کردم ...

- ممنون ....ممنون که بهم اعتماد کردی ... من دارم بابا میشم ...وای دیر شد

- کجا

- برم دنبال آراد

وسریع رفت ...خدایا تا به دنیا اومدنش خودت به خیر بگذرون ...مشغول جادادن خریدا شدم ...

- بدش بغل من عماد ...بیا پیش خودم خوشگل خاله

- این بچه سنگین وزن برات خوب نیست بغلش کنی

- عماد

- همون که گفتم خانمم

از دستت این عماد ...حالا چی میشه من چند دقیقه این جوجه پری رو بغل کنم ...مگه میذاره ...دستم رو روی شکم جلو اومده ام میذارم ...و از حس این که تا دوماه دیگه میتونم لمسش کنم لبخند میزنم ...عماد و

آراد مشغول بازی با کیانن ....پری اگه میدونست این بلا سربچه اش میاد عمرا میسپردش دست عماد ....آراد با صورت ترش کرده‌داشت میومد سمتم

- مامی

- جونم

- از پوشک کیان بوی بد میاد

با حرف اراد نگاهی به عماد و بچه توی دستش کردم که از خودش دورش کرده بود لبخند شومی زدم و پشت چشمی واسه اش اومدم

- آوا بیا بشورش

- برام خوب نیست تو که میدونی این بچه سنگینه واسه من

و لبخند ژکوندم رو براش به نمایش گذاشتم

- اذیت نکن جون عماد ...من که بلد نیستم

- یاد میگیری

عماد ناچار با کیان راهی سرویس بهداشتی شد اما زیاد طول نکشید که صداش در اومد

- آوا

ناچار بلند شدم و در سرویس رو باز کردم بوی بد توی دماغم پیچید ولی کیان با خیال راحت داشت دستاش رو میخورد

- عماد بچه رو درست بگیر الان سرنگون میشه

به آراد که سعی داشت منو کنار بزنه تا ببینه چه خبره تشر زدم

- نکن مامان جان برو بشین نقاشی بکش تا ما بیایم

با رفتن آراد ...یه سری کار رو میگفتم و عماد هم انجام میداد....حوله کیان رو دادم به عماد ...

- برای بار اول خوب بود اقا عماد

- از الان بگما من این نیم وجبی توی شکمت رو نمی شورم

- میشوری عزیزم نگران نباش

عماد کیان رو دوباره پوشک کرد و کذاشت تا چهار دست و پا توی خونه بگرده واسه خودش ... صدای گریه اش بلند شد

- چی کارش کردی عماد

- داره هرچی رو میبینه میکنه تو دهنش ازش گرفتم صداش در اومد

عماد به زور کیان رو اروم کرد و اونم توی بغل عماد با تکونای ارومی که عماد بهش میداد خوابش برد ...احساس گشنگی میکردم ...راهی اشپزخونه شدم ...داشتم دنبال یه چیز خوردنی میگشتم که چشمم به آلوچه آراد افتاد ...یه دونه برداشتم و بردم سمت دهنم که بین راه یکی دستم رو گرفت ...اومدم ببینم کیه که چهره برزخی عماد جلو چشام ظاهر شد ...منم طلبکار اخم کردم

- مگه من نگفتم از این چیزا نخور

- خب دلم هوس کرد دیگه

- هوس ...آوا ...خانمم یه چیز مقوی بخور نه از این چیزا

- عماد

- ببین توی این یه مورد کوتاه نمیام

میدونستم ...ولی گشنم بود دیگه ...البته کسی با یه الوچه سیر نمیشه ها ...

- گشنمه

عماد در یخچال رو باز کرد و با دیدن پاکتای شیر اخماش بیشتر رفت تو هم

- نخوردی که

- بدم میاد

- بچه نیاز داره آوا

چقدر من خودم رو لوس میکنم ...به زور عماد همشه شیر سرمیکشم ..وقتایی هم که نیست نمی خورم ...الانم گند کارم در اومد

- بخور

به لیوان شیر و ظرف کیک خونگی که پری پخت بود نگاه کردم ...چون چوب زور عماد بود مجبوری کل شیر رو یه نفس بالا کشیدم ...البته دماغم گرفتم

- افرین دختر خوب ...

و دستش رو روی شکمم گذاشت ...من اینجا برگ چغندرم دیگه ...دستم رو روی دست عماد گذاشتم ...نگاه مهربونی بهم کرد

- مامان رو اذیت نکن

یقه نامرتب عماد رو مرتب کردم ...موهاشم روی پیشونیش جا خوش کرده بودن ..

- لباس گشاد بهت میاد

- چیز دیگه ای نبود بگی

انگار تو حرف زدن کم آورده بود ...خنده بلندی کرد

- من خیلی خوشحالم

- از چی

- از این ریزه میزه بابایی

- عماد ... دخترم کجاش ریزه

- دختر بابا که هست

- نگرانم عماد

- از چی

- هیچی ...من هنوز گشنمه

- ببین این مامانت چقدر شکموئه

- عماد ...

- جون عماد

با حرص موهاش رو بهم ریختم

- با موهای سرم چی کار داری

صدای زنگ در بلند شد ...عماد درو باز کرد و صدای بلند پری توی خونه پیچید ...اومده بود دنبال جوجه اش ...خدافظی عجله ای کرد و رفت

- آراد مامان جان مواظب باش

- باشه

اراد رو همراه خودم اورده بودم پارک ....داشتم پیاده روی میکردم ....آرادم مشغول بازی با بچه های پارک بود ...به آراد که خوشحال از سرسره سرمیخورد ونگاه کردم ....با صدای گوشیم رو برداشتم و یه کمی از اونجا فاصله گرفتم و جواب دادم

- سلام

- سلام خانم خودم ...نیم وجبی چطوره

با شنیدن صداش لبام کش اومد ....امروز یه حس دیگه داشتم ...قابل تعریف نیست ...از اون حسای خوب و بد باهم ....ولی من داشتم به فال نیک میگرفتمش

- آوا ...حواس به منه

- آره ...کجایی

- خونه ...خوبی ...میخوای بیام دنبالتون

- نه ...خودمون میایم تو خسته ای استراحت کن

- مهربون شدی

- مشت میخوای

صدی خنده بلند عماد گوشم رو نوازش میکرد ...من امروز یه چیزیم شده بود...

- نه خانمم ...دلم برات یه کوچولو شده

- واسه من یا دخترت

- من دخترم رو با مادرش میخوام

گرمی لذت بخشی وجودم رو گرفت ...

- عماد

- جون عماد

- میدونی که من ...

سکوت کردم ...صدای نفسای منظم عماد داشت بهم انگیزه میداد ....برای گفتن ...

- عماد من ...

- توچی خانمم ...

- دوست دارم عماد ...

- میدونم ...و تو هم باید بدونی که من دوست دارم

- میدونم

- زود بیا خونه ...

- باشه ...بازی آراد تموم شه میام

- خب بمون همون جا میام دنبالت

- نه خودمون میایم ...راستی یه چیزی بردار بخور...حتما امروز ناهار نخوردی

- باشه ...دست دارم آوا

- لوس

- تو لوسم کردی خانم گل

- من بیام خونه حسابت رو میرسم

- وای من از دمپایی میترسم

از لحن عماد خنده ام گرفته بود ...اما صدای گریه یه دختر بچه باعث شد خیلی سریع به عماد بگم

- عزیزم من برم ...زود میام خونه

- منتظرم ...مواظب خودتون باش

- باشه

بدون خدافظی گوشی رو قطع کردم و به سمت دختر بچه ای که سرش به سرسره خورده بود

- چی شدی عزیزم ...چرا گریه میکنی ؟ مامانت کجاست

- سرم خورد به سرسره

- عزیزم ...چیزی نیست

دستم رو روی دستش گذاشتم و سرش رو نوازش کردم

- خیلی درد داره

- نه

با دستمال اشکاش رو پاک کردم که صدای ظریف زنی باعث شد دستم ثابت بمونه

- این جا چه خبره

خنده زوری زدم و رو به خانمه گفتم

- دخترتون سرش خورده به سرسره البته چیز خاصی نیست

- راست میگه بهاره

- آره

از بهار فاصله گرفتم ...احساس خوبی به این مادر و دختر نداشتم ...یه جورایی بی احساس بود ...خوبه دخترش داشت گریه میکرد ...دست بردار آوا ...چی کار به کار مردم داری تو ...اراد رو صدا کردم و داشتیم برمیگشتیم خونه

- مامی

- جونم مامان

- نی نی کی میاد

- خیلی زود مامان جان

- من میتونم باهاش بازی کنم

- آره ...تازه باید به مامانی قول بدی مواظب خواهرت باشی

- باشه ...

دست آراد رو محکم توی دستم گرفتم و باهم از خیابون رد شدیم ...اما با صدای بوق یه ماشین سریع برگشتم سرعتش بالا بود و هیچ راهی نبود ...توی اون لحظه تنها چیزی که احساس کردم این بود که نباید برای آراد اتفاقی بیفته ...بی توجه به وضع خودم ...آراد رو محکم به یه سمت دیگه ای پرت کردم و با احساس دردی توی پهلو ...و برخوردم با اسفالت خیابون ....کل بدنم درد میکرد ...مردم دور و برم رو میدیدم اما صدام ....آراد ...داشت گریه میکرد ...داشت یکی رو صدا میکرد ....چشمام روی هم افتاد ....درد بدی داشتم ...از کمر به بد حسی نداشتم ...روی یه تخت داشتن منو میبردن...پرستاری داشت تندتند یه چیزایی میگفت ...حسی که امروز داشتم این بود ...عماد ...باید ببینمش ...باید ببیمنش ...به زور لبام رو تکون دادم ....ولی کسی صدام رو نشنید ...با سوزشی توی دستم ...و کم کم سنگینی پلکام ....

- آوا ...آوا ...خانمم چشمات رو باز کن

صدای عماد من بود ...چشمام رو باز کردم ...چهره نگران عماد ...دستم رو محکم توی دستش گرفته بود ...لبخند کم جونی زدم

- اومدی

- اره قربونت برم

- عماد بچه ام ....آراد ...آراد ...

- اون حالش خوبه ...

- مواظبش باش ...

- باید بری اتاق عمل ...میخوان بچه رو در بیارن ...آوا تو باید قوی باشی

- هستم ...من میترسم عماد ...عماد

- جون عماد ....از چی میترسی

- دخترم ....مواظبش باش ...قول میدی

- من که بهت گفته بودم اونو با تو میخوام

- اون از من ...از وجود منو و تو ...قول بده عماد

- تو باید بری اتاق عمل ...قول بده مقاومت کنی ...باهاش بجنگ آوا

اشکاش داشت اتیشم میزد ...دستم رو با این که درد میکرد به سمت چشمام بردم و اشکاش رو پاک کردم

- عماد...آراد ...قول بده در نبود من هواشو داشته باشی

- اینو نگو ...

با صدای پرستار که داشت با عماد حرف میزد

- میخوایم بریمش اتاق عمل ...

دستش رو توی دستم فشردم ...

- عماد قول بده

- باشه آوا هرچی تو بگی ....

- عماد تو خیلی خوبی ...عماد ...اگه نبودم محکم باش به خاطر بچه باشه ...عماد تو قول دادی

فقط سرش رو تکون میداد ...نگران بود ....اشکاش ...داره دیوونه ام میکنه ...پرستار داره بیرونش میکنه ...قبل از این که بره ...دستم رو به سمتش دراز میکنم

- جون دلم

- عماد ..

- بگو خانمم

- دلم برات تنگ میشه

- این جوری حرف نزن ...اینو نگو

- بغض صدات ...

- هیچی نگو فدات شم ...تو برمیگری ...صحیح و سالم ...من منتظرتم

- حسم میگه وقتشه ...من باید برم

بوسه ای مهربان و گرم ...خیسی اشکای عماد رو روی صورتم حس میکنم

راهی اتاق عمل شدم ...هیچی توی ذهنم نیست ...ازش خواستم ....دخترم سالم باشه ...خدایا ...سالم باشه ...عماد دلش دختر میخواست ...خدایا ...من اماده ام ...اماده برای اومدن به مهمونی تو ...با کوله بار بی کوله بار ...میگن تو مهمون نوازی ....با امپولی که بهم زده شد ...کم کم جسمم بی حس شد ...

××××××

از زبان نویسنده

پنج سال بعد

دختری با موهای مشکی بلند بافته شد و خرسکش مدام از این قبر به اون قبر میپرید ...کنجکاوی بچگانه اش او را وادار میکرد که کمی از جایی که با پدرش بود فاصله بگیرد ...دختر بچه از بس که به پدر قامت شکسته اش زل زده بود که خسته شد ...هر وقت با پدرش به انجا می امد همین قصه تکرار میشد ...از پدرش دور شده بود ...مسیر رفته را برگشت و دست های کودکانه اش را روی شانه های خمیده پدر گذاشت و با صدای لوسی گفت

- بابایی من خسته شدم

مرد که دستهای دختر کوچکش را روی شانه هایش احساس کرده بود به سمتش برگشت و لبخندی به صورتش زد اما لبخندش بیشتر به کش امدن لبهایش شباهت داشت تا خندیدن

- یه کم تحمل کن خوشگل بابا

- بابایی بریم داداشی پشت در می مونه ها

مرد دخترش را پرمهر ولی غمگین در آغوش کشید و گونه اش را بوسید

- نگران داداشی نباش کلید داره خودش

- بابایی

- جون بابایی

- چرا مامانی اینجا خوابیده

- چون خسته بود ...

- خب چرا تو اتاقش نخوابید

مرد لبخند غمگینی زد و با انگشتان تپل و سفید دخترش مشغول بازی بود

- اینجا جاییه که همه یه روز برای خوابیدن ابدی میان

- یعنی چی بابایی

- هیچی دخترم

- بابایی

- چیه خوشگل بابا

- چقدر مامانی رو دوست داشتی

مرد به چهره کنجکاو دخترش خیره شد

- هنوزم نمی دونم

دختر بچه اخمی کرد از اغوش پدرش جدا شد ...

- بریم دیگه دلم برا داداشی تنگ شده

مرد نگاهی به سنگ قبر انداخت و بعد لبخند تلخی کرد و گفت

- میبینی ...بزرگ شده ...روزبه روز داره شبیه تو میشه ...اونوقت توقع داری از وجودم بیرونت کنم ...خیلی زود بود برای جدایی ....آوا ...میدونم دلگیری ازم ...اما آراد از وقتی شنید دیگه مادری نداره که بغلش کنه ...دلگیره ...از تو ...نمیدونم ...چندباری خواستم بیارمش ..اما مرغش یه پا داره ...داره برای

خودش مردی میشه ...بعضی روزا توی اتاقش میشینه و زل میزنه به قاب عکس تو ...دکترش میگه خودش رو مقصر نبودنت میدونه ....بهم کمک کن آوا ...

- بابایی

صدای دخترش باعث شد از حرف زدن دست برداره

- باید برم ...دخترت برای دیدن دادشش دلتنگه

مرد با دلشکستی از جاش بلند شد و دست دختر کوچکش را در دست فشرد

دررا باخستگی بست و در حال رفتن به اتاق کتش را بیرون آورد ...سکوت خانه ازارش میداد ....حتی صدای گریه آوا هم به خاطر بی مهری آراد را به سکوت خانه ترجیح میداد ....خودتش را به تلفن نزدیک کرد و شروع به شماره گیری کرد

- سلام

- ....

- خوبم

-....

- یه زحمت داشتم برات

- .....

- میدونم که این مدت حسابی افتادی تو زحمت

- .....

- اگه میشه بچه ها رو با یه آژانس بفرست خونه

- ....

- پری

- ....

- پری دوباره شروع نکن

- ....

- بچه هارو بفرست به بهزام سلام برسون

و با اخمی که توی صورتش بود گوشی تلفن را محکم روی دستگاه کوبید ...روی مبل دراز کشید و دست راستش را حایل صورتش کرد ...انقدر خسته بود که خیلی زود خوابش برد ...باصدای زنگ در چشمان خواب آلود و خسته اش را چند باری باز و بسته کرد ...در را باز کرد و دختر کوچک با دیدنش با لبخند به سمتش دوید و خود را آویزان او کرد

- بابایی

اما چشمان مرد در چشمان مرد کوچک خانه اش گره خورده بود ...درحالی که دخترش را زمین میگذاشت آراد را در اغوش کشید

- چطوری پسرم

- خوبم

- بهتری

- آره

- با درس چطوری ...مشکلی که نداری

- چرا یه کم توی ریاضی مشکل دارم

- شب بهم بگو تا کمکت کنم

خسته بود خودش رو روی تخت خواب اتاقش انداخت و به فکر فرو رفت جای خالی آوا ازارش میداد ...اما باید تحمل میکردبه خاطر بچه ها .....تکانیی خورد و به میز آرایش آوا خیره شد ...انگار آوا انجا بود و مشغول شانه کردن موهایش ...خانه ساکت بود به زور توانسته بود آوا را خواب کند ...امید وار بود دوبار مثل شبهای قبل راهی اتاقش نشود ...چشمهایش روی هم می رفت که دستگیره در تکانی خورد و در با صدا باز شد ...عماد روی تخت نیم خیز شد و با دیدن سایه دخترش با ان عروسک بافتنی .....لبخندی به صورت دخترش زد ....باید کاری میکرد ...

- باز که بیدار شدی

دختر کوچولو کمی خجالت کشید و بعد با ناراحتی گفت

- میخوام پیش تو بخوابم

- تو باید توی اتاق خودت بخوابی

- من میترسم

صدایش بغض داشت عماد دلش از تنهایی دخترش گرفت ...به سمتش رفت و اورا محکم در آغوش گرفت

- بابایی

- جونم بابا

- دلت برا مامانی تنگ شده

باحرف دخترش ...تمام تلاشش بیهوده بود ...او را بیشتر به خود فشرد

- آره

- حق با آراد مگه نه

- در مورد چی

- که مامانی برا همیشه خوابیده

- مگه آراد چی میگه

- میگه همش تقصیر خودشه

- اون اشتباه میکنه ..

و دخترش را روی تخت خواباند و با وجود او به خواب رفت

***

- آراد بابا بدو دیر شد

- اومدم

عماد آوا را به دست مربی مهد سپرد و به سمت مدرسه آراد رفت ...نگاهی به چهره جدی آراد انداخت و گفت

- امروز عصر نوبت دکتر داری

- من که حالم خوبه

- میدونم ولی برات لازمه

- باباعماد

- جانم بابا

- تو هم فکر می کنی من دیوونه ام

- نه پسرم ..من نگرانتم ...نگران سلامتی تو

- دلم براش تنگ شده

- چرابا من نمیای بریم دیدنش

-نمی تونم

عماد جلوی مدرسه آراد ترمز کرد قبل از پیاده شدن آراد رو بهش گفت

- پسرم

- بله بابا

- من شاید دیر بیام خونه بعد از مدرسه خودت برو خونه ...سر راهت آوا رو هم بردار و با خودت ببر

آراد نگاه گیجی به عماد انداخت و از روی جبر سری به نشانه قبول تکان دادو از ماشین پیاده شد ..عماد خوشحال از کاری که کرده بود به سمت شرکت حرکت کرد ...عماد فکر میکرد با این کار شاید روابط آراد و آوا بهبود یابد ...اومیدانست که آراد علاقه شدیدی به خواهرش دارد اما چرا از ابراز ان امتناع میکرد را نمی دانست ...به در خواست بهزاد قرار شد او را نزد دکتر روانشناس ببرد ...

- میشه بیشتر توضیح بدین...

- راستش پسرم از وقتی مادرش رو از دست داده رفتار متفاوتی رو در پیش گرفته اون با خواهرش رفتار مناسبی نداره

- چطوری این اتفاق افتاده

- مادرش باردار بود ...راننده ماشینی که تعادل درستی روی رانندگیش نداشت میخواست پسرم رو زیر بگیره که مادرش خودش رو سپر بلای پسرم کرد و از روز رفتارآراد عوض شد ...از اون حادثه به بعد با من خواهرش نمیاد سر مزار مادرش ....این رفتارش نگرانم کرده

- من باید تنها با پسرتون حرف بزنم ...این که ایرادی نداره

- ابدا

- پس بهش بگید بیاد داخل

عماد آراد رو به داخل فرستاد و منتظر شد نیم ساعتی گذشت و آراد بیرون اومد - بابا

- جانم

- اقای دکتر میخواد ببینتتون

- باشه همین جا بمون من میام

بعد از شنیدن حرفای دکتر کمی از نگرانی اش در مورد آراد کاسته شد ....به سمت خانه عمویش میرفت باید آوا را از انجا بر میداشت ...جلوی در بوقی زد و آراد رو به دنبال آوا فرستاد

- سلام دختر بابا

- سلام بابایی ...

آوا اخم کرده روی صندلی عقب نشست ...عماد نگاهی به آراد انداخت ..وقتی شانه های بالا انداخته آراد را دید خنده ریزی کرد و شروع به رانندگی کرد و مدام دخترش را از اینه می پایید ...دیگر تحمل اخم دخترش رانداشت

- چی شده گل بابا

- با من حرف نزن

- آوا

- دیگه منو نبر خونه اقاجون اینا

- برای چی

- من از خاله فتانه خوشم نمیاد

آراد هم با دیدن ناراحتی خواهرش به عماد اخم کرد ...

- فتانه اونجا چی کار میکرد

- هر وقت من میرم اونجا اونم هست

- چی

- بابایی دوسش ندارم ...من دیگه نمیام خونه اقاجون

مروارید های اشک از صورتش شروع به ریختن کرد

- گریه میکنی دختر بابا

- دیگه منو نبر خونه اقاجون باشه

عماد نمی تونست گریه ته تغاریش رو ببینه روی ترمز زد و دخترش رو که مثل ابر بهار میبارید رو دراغوش گرفت ...و قول داد دیگه اونو به خونه اقاجون نبره ...به زحمت تونست آوای بغض گرفته رو آروم کنه ...زندگی داشت روی بدش رو به عماد نشون میداد ....

- بلاخره خوابید

عماد به صورت ناراحت آراد نگاه کرد و گفت

- آره

- میدونید چرا من نمیرم خونه اقاجون

- تو هم به خاطر فتانه نمی ری درسته

- آره ...اون میخواد جای مامان رو توی این خونه بگیره

- هیچ کس جای مادرتو توی این خونه نمی گیره

- ولی عمه پری ...

- اون جای من نمی تونه تصمیم بگیره

- بابا عماد

- بگو پسرم

آراد به عماد نزدیک شد و دستاش رو دور گردن عماد حلقه کرد و سرش رو روی شونه اش گذاشت ...عماد هم دستش رو روی دستش گذاشت و چشماش رو آروم بست

- میشه منم پیش شما بخوابم

- چرا نشه ...

عماد بین دختر و پسرش دراز کشید ...حس خوبی داشت ....به فرداهاش امیدوار بود ....به روزای خوبی که بدون آوا باید سپری میکرد ...باید برای بچه ها هم مادر میشد و هم پدر ...عماد مسولیتت داره سنگین میشه

- آوا یه کم ارومتر ...

- با من حرف نزن داداشی بد

- آوا

- مگه من ازت خواستم بیای دنبالم که داری منو دعوا میکنی

آراد به خاطر قولی که به عماد داده بود هروز بعد از مدرسه میرفت دنبال آوا و با اون به خونه برمیگشت ...و هر روزم یه ساز مخالف میزد که آوا رو میرنجوند ....اما امروز آوا توی مسیر برگشت با دیدن عروسک خوشگلی پشت ویترین یکی از مغازه ها ذوق زده به اراد چسپید و ازش خواست اون عروسک رو براش بخره ...آرادم که مثل اتشفشان فوران کرده بود و سرش داد کشیده بود و باعث ناراحتی آوا شد ...

- مگه با تو نیستم ...چرا از اونوری میری

آوا با اخم برگشت و آراد رو نگاه کرد ...بغض کرده بود اما نمی خواست جلوی برادرش توی خیابون گریه کنه به اراد نزدیک شد و همراه اون به سمت خونه میرفت...آوا حواسش به جلوش نبود اومد با کله بخوره زمین که آراد بهش کمک کرد

- جلوت رو نگاه کن

آوا بدون نگاه کردن به آراد و یا زدن کوچکترین حرفی دستش رو از دست آراد جدا کرد ...رسیدن خونه ...اراد کلید رو از کوله اش درآورد و در رو باز کرد ...اوا زودتر از آراد خزید داخل ...و به سمت اتاقش رفت و در محکم کوبید به هم و خودش رو به قاب عکس مادرش رسوند و اونو توی بغلش گرفت و روی زمین نشست ...با دستای کوچولوش صورت مادرش رو نوازش میکرد ...لبخند مادرش بهش انگیزه میداد ....اشکای خوشگلش روی قاب عکس ریخت

- مامانی ....داداشی منو دوست نداره ...اون با من بازی نمی کنه ...سرم داد میزنه ...مامانی ...منم میخوام بیام پیش تو ...ولی اگه بیام پیش تو دلم برا بابایی تنگ میشه ..مامانی میشه از خواب بیدار شی ....

اونقدر با قاب عکس حرف زد که از خستگی خوابش برد ...آراد تقه ای به دراتاق خواهرش زدولی صدایی نیومد ...درو باز کرد و با دیدن خواهرش که روی زمین خوابش برده بود قلبش فشرده شد ...بالشت رو برداشت و زیر سرش گذاشت و پتو رو روش انداخت ...و با ملایمت قاب عکس مادرش رو از دستای خواهرش جدا کرد ...آوا تکونی خورد و دوباره خوابید ...قاب رو سرجاش گذاشت و از اتاق رفت بیرون ....بدون آوا غذا خوردن بهش مزه نمیداد ...پیتزا رو توی یخچال گذاشت و رفت روی کاناپه خوابید و کانالای تلویزیون رو بالا و پایین میکرد و همونجا خوابش برد ...عماد با یه ساعت تاخیر رسید خونه ...در و که باز کرد صدایی نشنید ...از سکوت خونه تعجب کرد ...اما با دیدن آراد که روی کاناپه خوابش برده بود نفس آسوده ای کشید ...هوای خونه سرد بود و آراد کمی توی خودش مچاله شده بود ....عماد کتش رو روی پسرش انداخت و به سمت اتاق دخترش رفت و با دیدن اون تو ان حالت لبخندی زد ...پتویی برداشت و به سالن برگشت ...پتو رو روی آراد انداخت و بعد هم رفت توی اتاقش ...وقت رو مناسب دید و رفت یه دوش

گرفت ...در یخچال رو باز کرد و با دیدن پیتزای دست نخورده اخمی کرد ...یعنی بچه ها گرسنه خوابیدن ....دست به کار شد و غذای مورد علاقه بچه ها رو درست کرد ...میدونست آراد ماکارونی دوست داره ...آوا هم از وقتی فهمیده بود آراد ماکارانی دوست داره اونم به ماکارانی علاقه مند شد ...با تموم شدن کارش صدای آراد و بعد هم آوا به گوشش خورد ولی سعی نکرد حضور خودش رو اعلام کنه

- داداشی پاشو من گشنمه

- بذار بخوابم آوا

- داداشی تو منو دوست نداری

- دست بردار آوا من خوابم میاد

- دیدی حق با منه تو ازم متنفری

- کی همچین حرفی زده

- خودت

- گفتی گشنته

- آره

وقتش بود که عماد از موضع خودش بیاد بیرون

- سلام

- بابایی

- بابا عماد

- ناقلاها شما حسابی زدین به تیپ خوابا

- بابایی تیپ یعنی چی

با این حرف اوا عماد و آراد نگاهی به هم کردن و با صدای بلند شروع کردن به خندیدن ...بچه ها با خنده غذا شون رو خوردن ...دکتر آراد از وضعیتش راضی بود ...و این عماد رو خوشحال میکرد ...قصد داشت بعداز امتحانای آراد به یه مسافرت چند روزه ببرتشون ولی چیزی از این قضیه به بچه ها نگفت

سه هفته گذشته بودو رابطه آوا و آراد روز به روز بهتر میشد ...و این بهترین دلگرمی برای دل دردمند عماد بود ...صدای خنده های آوا به خاطر قلقلکای آراد سکوت خونه رو به تمسخر گرفته بود ...عماد به بچه ها گفته بود که قراره برن مسافرت و اونا هم خونه رو روی سرشون گذاشته بودن ...دوره درمان آرادم تموم شده بود و دکتر از وضعیت روحی آراد راضی بود ...دکتر از عماد خواسته بود که بقیه مشکلات رو به دست زمان بسپاره تا کم کم حل بشه ...آراد دیگه آراد گذشته نبود ...دیگه مثل قبل میخندید ...شیطنت میکرد ...و گاهی هم سربه سر آوا میذاشت و کلی بهش میخندید ...بچه ها تمام وسایل رو توی ماشین گذاشتن و سوار شدن ...عمادهم بعد از چک کردن خونه به سمت ماشین رفت و چمدونارو توی صندوق عقب گذاشت و پشت فرمون قرار گرفت ...

- بابایی کجا میخوایم بریم

- هرچی تو و داداشیت بگین

- داداشی کجا بریم

آراد لبخندی به صورت خواهرش زد و گفت

- بریم شمال

عماد هم لبخند تلخی زد و به خاطر بچه ها حرکت کرد هنوز از خونه فاصله زیادی نگرفته بودن که صدای آراد در اومد

- بابا عماد

- چیه پسرم

- میشه ...میشه قبل از این که ...

سکوت کرد ...عماد که به شدت کنجکاو شده بود با مهربونی گفت:

- بگو بابا

- بریم ...بریم دیدن مامی

عماد احساس کرد اشتباه شنیده اما وقتی آراد برای بار دوم خواسته اش رو تکرار کرد عماد ترمزگرفت و با چشمانی به اشک نشسته به پسرش خیره شد ...آراد به لبهاش کشی دادو گفت

- گریه نکن بابا عماد ...مامی دلخور میشه

عماد خوشحال بود ...خوشبختی که آوا میخواست رو درک میکرد اما بدون حضورآوا ...بطی آب رو روی سنگ مزار خالی کرد ...اوا دوباره مشغول بازی بود ...حتی گاهی اوقات از روی قبری به روی قبر دیگه ای میپرید ..عماد از دور نظاره گر کارهای آراد بود ...

- سلام مامی ...میدونم از دستم ناراحتی ...من از دست خودم ناراحتم ...مامی ...بابا عماد خیلی دلش برات تنگ شده ...گاهی با قاب عکست دردو دل میکنه ...بعضی وقتا هم گریه میکنه ....و اما آوا...خواهر من ...دختر تو ...میدونم خیلی دوسش داری ...خیلی اذیتش کردم ...ولی اون منو دوست داره ...منم دوسش دارم ..راستی بهت قول میدم مواظبش باشم ...نمیذارم کسی اذیتش کنه ...میشم سایه سرش ...میشم محرم رازش...میدونم دل کوچیکش زود میشکنه ....مامی جات توی خونه خیلی خالیه ...راستی آوا میگه مامان خسته نشد از این همه خوابیدن ....مامی اینجا خوب بخوابی...دوست دارم ....بابا عماد داره منو آوا رو میبره مسافرت ....از وقتی آوا گریه کرد و بهش قول داد دیگه نرفته خونه آقاجون ...نگران نباش من مواظبشونم ....دل منم برات تنگ شده ...دوست دارم.... خیلی خیلی دوست دارم مامی ...

"پایان "